

نام کتاب : یاسمن

نویسنده : منیر مهریزی مقدم

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

قسمت اول

خلبان یکبار به زبان فرانسوی و بار دیگر به زبان فارسی به مسافری خیر مقدم و خوش آمد گفت و آرزوی سفری خوش را برای آنان کرد. بعد از آن مهماندار از مسافری خواست کمربند ها را ببندند . هواپیما آماده حرکت بود.

یاسمن با وجود سرخوشی از مسافرت رویایی که پیش رو داشت با یادآوری چهره دلتنگ و اشک های مادرش که نیم ساعت پیش در سالن فرودگاه آنان را ترک کرده بود ، دلش ضعف رفت . با وجود زندگی ۲۵ ساله در فرانسه ، تربیت ایرانی اش او را یک دختر حساس و مهربان و کاملاً ایرانی بار آورده بود.

چندین سال بود با اینکه ذره ذره وجودش ایران و دیدن وطنش را می طلبید ولی هر سال قبل از رفتن و یا حتی تصمیم گرفتن در این باره اتفاقی می افتاد که آنها را از رفتن منصرف میکرد و مانعی برایشان به وجود می آمد . امسال طاقت طاقت یاسمن به کلی تمام شده بود. باز هم برنامه ای برای پدرش پیش آمد و نتوانستند هرسه باهم به این سفر بروند . اما پدر در وجود دختر ۲۵ ساله و زیبایش که به تازگی مدرک کارشناسی ارشد ریاضی کاربردی را گرفته بود . انقدر اشتیاق و همت در او دید که راضی شد او را به تنهایی به این سفر بفرستد و حالا او می رفت به ایران او می رفت با یک بلیط برگشت بدون تاریخ در کیفش.

آقای ارجمند محدودیتی برای برگشتن دخترش قائل نشده بود و بعد از اتمام درس یک مرخصیه مدتی که خودش می

خواست برایش صادر کرده بود یاسمن به محض برگشت میتوانستدر دانشگاهی که پدرش استاد ادبیات فارسی انجا بود مشغول به کار شود ولی حالا نه . او وواقعاً نیاز به یک استراحت طولانی و دیدار از وطنش را داشت.

مسافرت طولانی در پیش داشت . بعد از پذیرایی که مهماندارها به عمل آوردند صندلی اش را ککمی خواباند و چشم هایش را بست . ظاهراً خواب بود ولی اینطور نبود . دلشوره ی رفتن به ایران چند شبی بود که خواب راحت را از او ربوده بود. از یک طرف اشتیاق رفتن و از طرف دیگر اصرارهای "ژان" برای ماندن و ازدواج کردن کلافه اش کرده بود. دکتر "ژان کیود" ۳۱ ساله با اینکه تقریباً تایید شده و غریبه نبود، هیچگاه به عنوان مرد زندگی مشترک در دل یاسمن جا باز نکرده بود. چون که ایرانی نبود.

یاسمن با اینکه بزرگ شده فرانسه بود به اصلیت ایرانی اش می بالیدو این از داستانهای پر شوری که پدر از لیلی و مجنون ، شیرین و فرهاد و دیگر داستانهای احساسی که او با زبان شیرین ادبی اش برای تک دخترش بیان میکرد نشات گرفته بود. یاسمن دوست داشت اگه زمانی تصمیم به ازدواج گرفت با یک مرد ایرانی و با احساس ، درست مثل پدرش که با وجود چهل سال زندگی مشترک با مادرش هنوز هم به او عشق می ورزید، ازدواج کند.

یاسمن آن دو را نمونه کامل یک زن و شوهر مهربان ایرانی میدید گرچه آنها پدر و مادر اصلی اش نبودند ولی عاشقانه دوستشان داشت. یاسمن سه ساله بود که پدر و مادرش در یک روز سرد و برفی زمستانی سفری اجباری برایشان پیش می آید. بچه را بخاطر سردی بیش از حد هوا به عمه اش که در فرودگاه تهران منتظرش بود میسپارند و راهی سفری بی بازگشت میشوند.

سربودن جاده و مجهز نبودن اتومبیلشان آنها را به عمق دره پرتاب کردو همه را داغدار نمود. محمد ارجمن عموی یاسمن برای ختم برادرش به ایران آمد و قبل از برگشت سرپرستی یاسمن سه ساله را برعهده گرفت و آرزوی خود و همسرش را که بچه دار نمیشدن ، برآورده کرد. آنها یاسمن را با خود بردند و حالا بعد از ۲۳ سال دوری او تنها و مشتاق به وطن باز میگشت.

او با اینکه بعد از چندسال فهمید که کسانی را که به عنوان پدر و مادرش میشناخته عموزن عمویش بوده اند و چه بلایی سر پدر و مادر واقعی اش آمده بعد از گذراندن یک شوک تقریباً عصبی تقریباً طولانی به خاطر محبت هایی که از آنها دیده بود

این واقعیت را پذیرفت و هرچه بزرگتر شد، شدت علاقه اش به آنها بیشتر شد و حالا از نظر یاسمن آندو موجودی نجیب و مهربان پدر و مادر اصلی اش بودند و هنوز چند ساعت از دوری آنها نگذشته بود که دلتنگشان شده بود و شاید اگر راه داشت دوباره برمیگشت تا در فرصتی دیگر به همراه آنان به ایران برگردد.

با صدای خلبان که نزدیک شدن به فرودگاه مهر اباد تهران را اعلام میکرد ، نفسی عمیق کشید و لبخندی غمگین صورت زیبایش را زیباتر کرد. کاش پاپا و مامی اش با او بودند.

از کیفش روسری کوچکی را که مامی سپرده بود به محض رسیدن به فرودگاه تهران سر کند، بیرون آورد. موهای بلند فردار و براق و بلوندش را با گیره ای مهار کرده و روسری را به سر کرد.

مهماندار که از کنارش میگذشت با دیدن و در آن حالت که با وجود روسری قرمز و سفید ، زیباتر و ملیح تر شده بود بی اختیار لبخند زد.

یاسمن جوابش را با لبخندی گرم داد و خودش را در آینه دستی اش برانداز کرد. برایش جالب بود که مامی گفته بود همه خانم ها در ایران مو اندامشان را میپوشانند . این را حتی در عکس های قدیمی آلبوم خانوادگی هم دیده بود. مادر بزرگش را با پوششی که مامی نام انرا چادر ذکر کرده بود و عمه ها و خاله را با مانتو و روسری.

ولی یاسمن بر عکس حس و تربیت خانوادگی ایرانی اش چهره ای کاملاً اروپایی داشت.

پوستی لطیف و سفید ، چشمان آبی دریایی ، دهان و بینی کوچولو و متناسب بدون هیچگونه عملی با موهای تیره و قدی نسبتاً بلند و خوش اندام.

اواخر بهار بود.. شلواری جین و بلوزی آبی روش به رنگ چشمانش که تقریباً بلند و گشاد بود و حکم مانتو را داشت پوشیده بود. پاپا هم این مشخصات را برای پیدا کردنش به عمه داده بود با این حال یاسمن دلشوره داشت. با اینکه ایران وطنش بود ولی در انجاغ غریبه بود.

اگر عمه را پیدا نمیکرد چه . آیا مشکلی برایش پیش نمی آمد؟ به قول پاپا: توکل به خدا.

هوایما با تکانی نسبتاً شدی به زمین نشست و دل یاسمن از خوشحالی غنچ رفت. وقتی به روی پله ها ایستاد نفسی بلند و عمیق کشید و بویی که پاپا برایش توصیف کرده بود را حس کرد.

بوی اران ، بوی وطن، بوی آشنایی و بوی پدر و مادرش . چه لذتبخش بود. انگار وارد بهشت آرزوهایش میشد.

به همراه دیگر مسافرین هواپیما با اتوبوس به طرف ساختمان فرودگاه برده شدند و یاسمن هر لحظه از اینکه چهره هایی را که سالی یکبار توسط فیلم میدیده حالا از نزدیک میبیند هیجان زده تر میشد.

بعد از وارد شدن به سالن تعداد زیادی استقبال کننده را پشت شیشه دید. پا پا تاکید کرده بود که به دنبال خانمی جوان حامله با شکمی بزرگ که مانتویی کرم رنگ و روسری قهوه ای داشت بگردد. یاسمن خیلی زود او را با دسته گلی در دست که آن را برایش با اشتیاق در هوا تکان میداد، دید. او رزیتا بود. دختر عمه اش.

یاسمن خوشحال با یک حس دلپذیر ، حس دیدن فامیل نزدیک بر سرعت قدمهایش افزود انگار در آن سالن بزرگ به غیر از عمه و دختر عمه اش کس دیگری را نمیدید.

عمه‌مدرست همان بود که در فیلم های ارسالی دیده بود . ظریف و سفید و پیچیده در مانتوی بلند مشکی، بی مهابا خودش را در آغوش باز و مشتاق عمه رها کرد. قدرت گفتن حرفی را نداشت . عمه هم بی هیچ حرفی ولی با گریه با قدرت تمام که از آن اندام ظریف بعید بود او را به خد میفشرد و یاسمن او را بو می کشید. او بی پا پا را میداد. صدای معترض و همراه با شوخی رزیتا را شنید.

"مامان شکستش عوسکت".

عمه لا به لای گریه گفت:

"بذار بوش کنم . بوی محمد و مهدی را از گل جوانشان میبویم . آه خدا شکرت . دقایقی طول کشید تا عمه بعد از بوسیدن یاسمن او را کمی از خود جدا کرد و با لذت براندازش کرد.

مهدی و مهناز و محمد یک جا توی وجودشه ولی از هر سه آنها خوشگل تره".

یاسمن دوباره صورت عمه را بوسید و دوباره صدای معترض رزیتا.

"اِ مامان به من هم فرصت بده".

یاسمن به سوی او چرخید و او را در آغوش گرفت. گونه های دختر عمه اش را بوسید و سپس دستی به شکمش کشید.

"با وجود این کوچولو دیگه نمیشه ادامه داد".

رزیتا با خوشحالی تقریباً فریاد زد.

"وای خدای من .چقدر قشنگ فارسی صحبت میکنه . ما فکر میکردیم مثل چهره فرانسوی ات زبانت هم فرانسوی است".

یاسمن لبخند قشنگی زد.

"فراموش کرده اید که من با یکی از مجرب ترین استاد های ادبیات فارسی زندگی میکنم".

عمه دو باره او را در آغوش کشید . با صدای مردانه ای برگشتند.

"سلام خانم . به وطن خوش آمدید".

مردی بلند قد با چهره ای جذاب و مردانه کنار رزیتا ایستاده بود. رزیتا دستش را دور بازوی مرد جوان انداخت و گفت:

"من رو که شناختی ، رزیتا هستم . یکی یک دانه عمه منیرت ، ایشون هم شاهرخ مغان همسرم،" یاسمن دوباره با ریتا و

سپس با همرش دست داد.

"من هم یاسمن ارجمند دختر یکدانه دایی محمد و دایی مهدی شما هستم . از آشنایی با همه تون خوشحالم".

شاهرخ از او خواست که با هم به طرف تحویل بار بروند و بعد از تحول گرفتن چمدانهای یاسمن ، هر چهار نفر به سمت

بیرون رفتند. شاهخ برای راحتی حال همسر بار دارش اتومبیل را نزدیک ترین نقطه به سالن پارک کرد و هرسه سوار

شدند.

یاسمن و عمه روی صندلی عقب و رزیتا کنا همسرش روی صندلی جلو ، ولی کاملاً چرخیده بود و رو به یاسمن و مادرش بود.

با همان حرارت و اشتیاق گفت:

"با اینکه توی فیلمها همین چهره و اندام را ازت دیده بودم ولی همیشه تصویری را که مامان از سه سالگی ات مجسم

میکرد پیش رویم بود . یک دختر بچه چاق و تپل میل مثل توپ قل قلی با موهای بور فرفری و چشمان آبی ، ولی حالا

میبینم که حرف فیلمها درستر بود. حتی خیلی خوشگلتر و خوش اندام تر از آنها و به عبارتی فوق العاد معرکه".

یاسمن برای تشکر به روی او لبخندی ملیح زد، عمه دستی به سرش کشید.

درست رنگ چشمای مار شمالی اش را داره و موهاش از موهای پدرش روشنتره . دوباره اشک چشم هایش سرازیر شد.

"کاش مهدی و مهناز حال بین ما بودند و دسته گل قشنگشون رو میدیند. جاشون خالیه"، رزیتا با نارضایتی به مادرش

گفت:

گمان خواهش میکنم . این چه طرز خوش آمد گویی به یک مسافر خوشگله . قرار ما چی بود؟"

یاسمن دستهای ظریف و پیر عمه را در دستهای قشنگش گرفت و فشرد.

"ناراحت نباشید عمه جون . پاپا میگه جایی که آنها هستند از اینجا خیلی بهتره . من به حرفهای پاپا کاملاً اعتقاد دارم."

عمه چهره در هم کشید.

"وا. پاپا کیه دیگه؟"

رزیتا ظاهراً اخم کرد ولی خندید.

"مامان منظور یاسمن جان دایی محمده . به بابا میگه پاپا".

عمه کمی جابه جا شد و خطاب به یاسمن گفت:

"خوب عزیز دلم مگر اسم قحطه بگو بابا بگو پدر بگو آقاجون ، پاپا چیه دیگه".

یاسمن که نفهمید چا پاپا مورد اعتراض عمه قرار گرفته ، با شاهرخ و رزیتا شروع کرد به خندیدن و بعد برای چندمین بار

گونه عمه را بوسید و و سرش را به روی شانه ی پر مهر عمه گذاشت . رزیتا رو به شاهرخ گفت:

"وای خدای من! شاهرخ می بینی دختر دایی ام برعکس آنچه ما فکر میکردم چقدر راحت و مهربونه. "سپس رو به یاسمن

کرد و گفت:

یاسمن جان بذار اعتراف کنم . ما فکر میکردیم که با توجه به رشته خشکی که خوانده ای و محیطی که د آنجا بزرگ شده

ای با یک یاسمن آهنی و خوشگل روبه رو میشویم ولی حالا خوشحالم که تصور ما اشتباه بوده عزیزم.

یاسمن در برابر صمیمیت بی پروای دختر عمه دوباره لبخند زد . و دو دستش را برای فشردن دست او دراز کرد و گفت:

"من هم همینطور . رزیتایی که دیده بودم خیلی با تو فرق میکرد".

رزیتا خنده ای کرد . نگاهی پر محبت به همسرش انداخت و با رضایت دستی به شکمش کشید.

"این به خاطر دختر کوچولوی شاهرخ خانه . بذار یک هفته دیگر تحویلش بدم اونوقت میفهمی خوش اندام کیه دختر

دایی".

یاسمن با شادمانی بچه گانه ای دست زد.

"وای کوچولوتون دختره ؟ یعنی یک هفته دیگربه دنیا میاد؟ عالیه . یک دختر کوچولوی خوشگل و ناز مثل پدر و مادرش .

چی اسمی براش انتخاب کرده اید؟"

"روژان".

یاسمنت حیرت زده ولی خندان پرسید:

"روژان خیلی قشنگه . یعنی چی؟"

"روژان یعنی روشنایی روز . یک اسم کردیه . آخه اصل و نسب و ریشه قدیمی شاهرخ کرده. خودش این اسم زیبا را

انتخاب کرده. البته قراره اگر زمانی خواستیم پسری هم به دنیا بیاریم اسمش را من انتخاب کنم".

خندهای کرد که ردیف دندان های سفید و متبش را به رخ کشید . عمه دستی به گره روسری یاسمن کشید و گفت:

"الهی فدات بشم . رزی روسری بستنش رو ببین. بچه م بلد نیست".

یاسمن به آنها خندید و رشته ای از موهای فرش را که بیرون آمده بود زیر روسری جا داد.

اتومبیل شاهرخ جلوی یکی از زیباتین خانه های یک محل آرام و خوب و اشرافی تهران ایستاد. خودش بعد از کمک به

همسرش در پیاده شدن ، وسایل یاسمن را از صندوق عقب بیرون آورد و به دست مستخدم که بعد از باز کردن در به بیرون

آمده بود داد. رزیتا به سختی کنار یاسمن قدم برمیداشت. عمه به یاسمن گفت.

"به خونه خوش اومدی عزیزم . من جلوتر برم ببینم اسپند را آماه کرده اند".

و جلوتر از آنها رفت . یاسمن کیف دستی رزیتا را گرفت و گفت:

"هفته آخر خیلی سخته ، آره ؟"

"آره عزیزم . پدرم را درآورده".

یاسمن با تعجب به او نگاه کرد

"پدرت را چیکار کرده ؟"

رزیتا از چهره حیرت زده یاسمن بلند خندید.

"قربونت بشم . این یه اصطلاحه . پدرم را هیچ کاری نکرده . در اصل دستش به پدرم که زیر خروارها خاکه نمیرسه . منظورم اینه که خیلی لگد میپروونه".

یاسمن با او خندید. رزیتا دوباره گفت:

"امروز بخاطر گل روی تو بود که اومدم فرودگاه و گرنه نمیتونم تکون بخورم . طفلکی شاهرخ خیلی نگران بود ولی نتوانست جلوم را بگیرد".

و شاهرخ از پشت سر گفت:

"امان از دست تو دختر".

رزیتا به طرف همسرش برگشت.

"کدوم دختر، این یا من؟"

و به شکمش اشاره کرد. یاسمن به صمیمیت آنها خندید.

یاسمن با ورود به ساختمان اشرافی منزل عمه نگاهی به اطراف کرد. خیلی با شکوه بود. قبل از اینکه دقیق به اطراف نگاه کند عمع خودش با اسپندی غلیظ به طرف برادر زاده اش آمد و آن را چند بار دور سر یاسمن چرخاند. آیه چشم زخم و صلوات زیر لب زمزمه می کرد و به روی یاسمن فوت می کرد و دوباره گونه های لطیف یاسمن را بوسید.

-الهی قربونت برم. ماشاالله آنقدر ماهی که باید روزی چند بار برات اسپند دود کنم.

به سمتی اشاره کرد و ادامه داد:

-یا اتاق خوشگل برات آماده کرده ام. بیا برو لباس رو عوض کن، تا سر فرصت همه جای خانه را نشانت بدهم.

-و او را همراه با یک مستخدم به طبقه بالا که پله های مارپیچش آن را از پایین جدا می کرد روانه کرد. وارد اتاق که شد متعجب آن را برانداز کرد. این اتاق به اندازه سالن پذیرایی منزل پدرش در پاریس بود. وسط اتاق ایستاده و حیرت زده به اطراف می چرخید. مستخدم پنجره رو به باغچه را باز کرد و یاسمن از خوشحالی کشید.

تمام حیاط و باغچه مرتب و مصفای آن، چشم اندازی زیبا برای تاق ساخته بود. خصوصا که اواسط بهار بود و گلهای شاداب باغچه جوانیشان را به رخ بیننده می کشیدند. یاسمن چشم هایش را به روی این همه طراوت بست و نفسی عمیق کشید و

پدرش را در حال رسیدگی به باغچه منزلشان تصور کرد. پدرش محمد ارجمند با وجود وضع مالی بسیار خوب خواستار یک زندگی ساده و صمیمی بود. منزل ویلایی کوچکشان وسط یک باغچه مصفا در یکی از مناطق خوش آب و هوا و دور از شلوغی شهر بود. باغبان باغچه فقط ماهی یکبار به آنجا سر می زد و به کارهای سنگین رسیدگی می کرد و گرنه بقیه روزها را پدر شخصا وقت بیکاری اش را صرف باغچه می کرد و آن را به میل و سلیقه خودش پرورانده بود. اسباب منزلشان در عین گرانیقیمت بسیار ساده و راحت انتخاب شده بود طوری که هر کس وارد آنجا می شد احساس احتی و صمیمیتی بی نهایت می کرد.

درست بر عکس اینجا. یاسمن دوباره نگاهی به اطراف اتاق انداخت.

یک تخت خوابی قهوه ای و کنده کاری با رو تختی لطیف کرم قهوه ای، پرده ها با والان های مخملی مثل اتاق پذیرایی، میز توالی هم جنس تخت پر از وسایل آرایش و عطر و ادکلن های گران قیمت در گوشه ای دیگر، یک میز بزرگ، مجهز به انواع لوازم صوتی و تصویری و تابلو های عالی و گران قیمتی که به دیوار آویخته بودن و یک تخته فرش نفیس و ظریف که کف اتاق رهن بود. همه چیز کامل و آماده بود.

دوباره به طرف پنجره برگشت و حیاط را که در بدو ورود به علت صحبت کردن با دختر عمه اش کامل ندیده بود زیر نظر گرفت.

حیاطی بسیار بزرگ که قسمت قسمت با گل ها و درختان تزئینی آرایش شده بود. آلاچیق و استخر کنار هم و راهرویی که با سنگ فرش میان چمن ها با شده بود و هوای لطیف بهاری که زیبایی حیاط را چند برابر کرده بود.

چمدان هایش را مستخدم باز کرده و رفته بود. در میان لباسها یک بلوز لیمویی را انتخاب کرد که با شلوارش کاملاً ست می شد.

نگاهی توی آینه انداخت و دید که همه چیز کاملاً هماهنگه او با وجود زیبایی ذاتی خودش خیلی کم پیش می آمد که آرایش کند پس با همان سادگی از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به سالن بالا که وسایل رفاهی اش چیزی کم از پایین نداشت انداخت. ظاهراً عمده اتاق خوابها بالا بود. وقتی خرامان از پله ها پایین آمد عمه با تحسین براندازش کرد.

-از اتاق خوشتر آمد عمه؟

یاسمن به آنها نزدیک شد و وسط عمه و دختر عمه اش نشست. با یک دست، دست عمه و با دست دیگرش دست رزیتا را صمیمی و گرم فشرد.

-عالی بود عمه چرا خوشم نیاد.

-دلم می خواست کمدت را هم پر از لباس کنم ولی رزیتا گفت ممکنه به سایزت نخوره. باید در اولین فرصت بریم لباس بخریم.

-ولی من لباس آورده ام عمه.

-وا، دو تا چمدون لباس برای مدتی که من می خوام نگهت دارم کمه قربونت برم. باید تو را به همه معرفی کنم. دوست دارم هر روز لباس جدید بپاوشی.

یاسمن از حرف هایی که برایش تازگی داشت متحیر بود. رزیتا میان صحبت مادرش گفت:

-مامان جان تو رو خدا اینقدر برای این طفلکی تشریفات نچین. مگر نمی بینی چقدر ساده و قشنگه. حیف نیست عوضش کنی.

عمه با ناراحتی جواب داد:

-هنوز یاسمن جان از راه نرسیده تو از من ایراد می گیری.

یاسمن و رزیتا خندیدند. عمه در ادامه صحبتش به سینی که مستخدم جلوشان گرفت اشاره کرد.

-یک چیزی بخور گلوت تازه بشه بریم توی حیاط. گوسفند آماده است. از روی خورش رد شو، بعد خانه را نشانت می دهم.

یاسمن دوباره چهره اش وال گونه شد. رزیتا برایش شرح داد.

-گوسفند رو برای تو قربونی می کنیم و برای سلامتی ات گوشتش را بین نیازمندان قسمت می کنیمگر تا حالا ندیدی؟

-پاپا برام گفته بود ولی تا حالا ندیده ام.

عمه از پاپا گفتن یاسمن دوباره اخم کرد. یاسمن از یادآوری این مطلب دستش را جلو دهانش گرفت و شانه هایش را بالا

انداخت. اینبار عمه هم با آن ها خندید. صدای شاهرخ از بیرون بلند شد.

-مادر جون بیایید دیگر. گوسفند آماده است.

گوسفند قربانی شد. یاسمن آن طور که یادش دادند از روی خون گذشت. عمه با انگشت کمی از خون را وسط پیشانی اش کشید و یاسمن بدون مخالفت ناظر بود. در همین موقع در حیاط باز شد و ماشین آلبالویی رنگ پیمان به طرف پارکینگ ماشین ها رفت.

پیمان دومین پسر عمه اش، با قدی بلند و چهره ای جذاب و نمکین که ریز چهره ای را از خواهرش داشت با سر و صدایی پر شور به آن ها نزدیک شد. در حالی که نفسی عمیق می کشید گفت:

-هوم باد آمد و بوی عنبر آورد.

با یک نگاه به چهره دوست داشتنی یاسمن دست هایش را به آسمان بلند کرد.

-خدایا شکر. به خاطر حبیب خوشگلت.

همه می خندیدند و یاسمن با لبخندی حیرت زده به این جوان پر شور و جذاب نگاه می کرد. پیمان به او نزدیک شد و دستش را برای دست دادن جلو آورد.

-پیمان هستم. پسر عمه تون و پیرو به جا آوردن صله رحم. از آشنایی با شما خوشوقتم.

دوباره شاهرخ و رزیتا خندیدند و یاسمن باز هم به رزیتا که حکم مترجمش را پیدا کرده بود نگاه کرد رزیتا میان خنده گفت:

-صله رحم یعنی ارتباط با اقوام. پیمان تازه یادش اومده که صله رحم چیز خوبیه.

یاسمن که تازه متوجه منظور آن ها شده بود با ملاحظت خندید و به پیمان گفت:

-من هم یاسمن هستم و مثل شما پیرو همان چیزی که گفتید هستم. فکر می کنم شما پسر عمه خوب و شادی هستید. من هم از آشنایی با شما خوشوقتم.

پیمان به شوخی ولی با لحنی جدی با انگشت اشاره چند ضربه به پیشانی اش زد و گفت:

-من تا حالا هندی با پوست و رنگ چشم روشن ندیده بودم.

رو به مادرش کرد و پرسید:

-شما دیدین مامان؟! "منظورش خون میان ابروهای یاسمن بود"

عمه دستش را روی شانه پیمان گذاشت و صدایش را کمی پایین آورد.

-آره دیدم پسرم جلو چشمه. ولی یادت باشه که شکستنیه. حواست را باید خیلی جمع کنی.

-پیمان سرش را خم کردو مثل سر بازی آماده به فرمان گفت:

-بله بله درست می فرمایید قربان. درست می فرمایید.

وقتی رزیتا و شاهرخ می خندیدند یاسمن که متوجه صحبت های پر کنایه آن ها نبود پرسید:

-عمه پاپا می گفت...

دوباره دستپاچه دستش را جلو دهانش گذاشت و در تصحیح حرفش ادامه داد:

-ببخشید. منظورم اینه که پدر می گفت شما دو تا پسر دارید. درسته؟

-آره عزیزم. پوریا پسر بزرگم استاد زمین شناسیه و مدتی را برای تحقیقات علمی با دانشجو هایش به سفر رفته. پیمان

پسر دوممه که اواخر دوره کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی رو می گذرونه و رزیتا هم که معرف حضورت هست، مهندس

کامپیوتره.

و دست یاسمن را گرفت و به طرف ساختمان به راه افتاد.

-بیا بریم عزیزم که کلی باهات حرف دارم. دلم می خواد کلمه به کلمه از بابا و مامانت برام حرف بزنی.

یاسمن مودبانه لبخند زد.

-باشه حتما. راستی عمه چه حیا ط قشنگی دارید.

-چشمات قشنگ می بینه عمه. چای بعد از ظهر را بیرون می خوریم تا همه جا را قشنگ ببینی.

یاسمن به رزیتا نگاه کرد. رزیتا با لبخندی قشنگ در حالیکه بازوی همسرش را گرفته بود و راه می رفت جواب داد:

-کم کم با تعارفات ایرانی بیشتر آشنا میشی.

نهار مفصل را دور میزی پر شکوه همه با هم در میان شوخی های پیمان صرف کردند و رزیتا و شاهرخ هم از او راجع به

درس و دانشگاهش پرسیدند. بعد از نهار عمه که خستگی را در چشمان یاسمن دید گفت:

-بلند شو یاسمن جان بهتره کمی استراحت کنی. بعد از ظهر دوباره می بینمت.

و او را روانه اتاقش کرد. یاسمن با وجود اشتیاقی که از وجود این جمع گرم و صمیمی در او آرامش ایجاد کرده بود به محض جا به جا شدن میان تخت نرم و راحتش به خوابی خوش فرو رفت .

وقتی چشم گشود متوجه شد دو ساعت تمام بدون هیچ تکانی به راحتی خوابیده، خوابی به راحتی خواب اتاق و تخت خودش.

هیچ کس صدایش نزده بود. پیش خودش فکر کرد ممکن است همه هنوز خواب باشند. پس از حمام اتاقش استفاده کرد. بعد از حمام با خواب خوبی هم که کرده بود احساس سبکی بیشتری کرد. موهای فر و خوش حالتش را با سشوار خشک کرد و به سادگی روی شانه ها ریخت. بلوز صورتی و شلوار قرمز جینی پوشید و از اتاق بیرون آمد. به طبقه پایین که رسید مستخدم به او گفت که عمه و رزیتا بیرون منتظرش هستند.

از دور آن ها را زی آلاچیق دید و به طرفشان راه افتاد. رزیتا انگشتش را به نشانه صمیمیت حلقه کرد و داد زد:
-تیپت تکه یاسی جون.

یاسمن با لبخند به آن ها نزدیک شد گونه های هر دو را بوسید و نشست.

-ممنونم. راستی اسم قشنگی داری رزی جان. فکر می کنم یعنی همتای رز، همینطور؟
رزیتا خندید.

-آره عزیزم. یکی از تفاهماتمان اینه که هر دو با گل رابطه داریم.

عمه پرسید:

-خوب خوابیدی عمه جان؟

-آره عالی بود، خیلی خسته بودم.

عمه برایش یک فنجان چای ریخت و به دستش داد.

-اگر چایی نمی خوری بگم برات قهوه درست کنند.

یاسمن فنجان چای را جلو بینی گرفت و بو کرد.

-نه همین خوبه. من چایی را ترجیح می دهم.

بعد از نوشین چای از رزیتا پرسید.

-شما هم اینجا زندگی می کنید؟

رزیتا میان صندلی راحتی جا به جا شد و دستی به شکمش کشید.

-نه عزیزم ولی فعلا یک ماهی هست اینجا لنگر انداخته ایم. به خاطر این کوچولو.

-لنگر! چه لنگری؟

رزیتا با صدای بلند غش غش خندید.

-منظورم ماندگار شدن. الهی قربون سادگی ات بشم.

یاسمن به خنده او خندید.

-همسرت و پیمان نیستند؟

-نه رفتند بیرون.

-بهت تبریک میگم همسر خوش تیپ و مهربانی داری. خیلی به هم می آیید.

-ممنونم خودت ماهی.

عمه گفت:

-خوب یاسمن جان برام تعریف کن. محمد قصد نداره بیاد ایران بمونه.

یاسمن از یادآوری پدر لبخندی زد و پاسخ داد:

-نه فکر نمی کنم. او برای خودش بهشت کوچولویی ساخته و ازش نمی تونه بگذره.

-آره توی فیلم بهشتش رو دیده ام ولی آخه آنجا غریب نیست؟

-آه نه. ما آنجا دوستان ایرانی و فرانسوی زیادی داریم.

عمه آهی غمزده کشید.

-چه میشه کرد. قسمت ما هم اینه که از خواهر و برادرمون دور باشیم و دلمون را به دیدن صدا و فیلمشون خوش کنیم.

یاسمن با مهربانی عمه را در آغوش فشرد.

-غصه نخور عمه آن ها جای خوبی دارند. راستی برام از عمه محبوبه تعریف کنید.

-اون طفلکی هم وقتی شوهرش فوت کرد و فهمید پسرانش قصد برگشت به وطن را ندارند مال و اموالش را فروخت و رفت مشهد مجاور شد.

وقتی یاسمن پرسشگر به سمت رزیتا برگشت عمه خودش توضیح داد:

-یعنی همسایه اما رضا شد. خوش به حالش!

یاسمن با خوشحالی پرسید:

-امام رضا امام هشتم!

عمه سر تکان داد.

-دوست دارم برم ببینم. مامان خیلی تعریف می کرد. تازه از من خواسته اگر بتونم نذرش را هم ادا کنم.

رزیتا پرسید:

-پس خدا را شکر درباره نذر کردن سوالی نداری؟

-نه مامان در این باره برام توضیح داده

بعد از صرف عصرانه یاسمن از رزیتا خواست که در حیاط قدم بزنند تا او همه جا را ببیند و در بلند شدن به او کمک کرد.

در قسمت اصلی و ورودی باغ همه جا جنبه تزئینی داشت و همان چیزهایی بود که از پنجره اتاقش دیده بود. رزیتا او را به طرف پشت حیاط برد.

-بیا بریم گلخونه زمستانی و درختان میوه حیاط پشتی را نشانت بدهم.

گلخانه شیشه ای در این فصل سال تقریباً خالی بود و قسمت بزرگی از زمین حیاط را درختان میوه که اغلب پر از شکوفه

بود کرده بود. با رزیتا از میان درختان می گذشتند که چشمش به یک ساختمان کوچولو رو به

-آفتاب با نمایی تزئینی و فانتری افتاد.

-وای چه ساختمان کوچولو و قشنگی کی آنجا زندگی می کنه؟

-پوریا.

یاسمن با تعجب به سمت رزیتا برگشت.

-پوریا برادرت. مگر او. با بقیه زندگی نمی کنه؟

-نه عزیزم. او ن بیشتر سرش به کتاب و نقاشی گرمه. دوست داره آرامش داشته باشه.

-چه جالب. دوست دارم پوریا را ببینم. او حتما مثل پیمان درسته؟

-نه اتفاقا دو تا نقطه متفاوتند. پوریا نمی تونه شلوغی های پیمان رو تحمل کنه. به همین خاطر برای خودش یک ساختمان جدا ساخته.

-جالبه، پوریا کی بر می گرده؟

-نمی دونم. شاید دو سه هفته دیگه.

هر دو احساس خوبی بعد از راه پیمایی در باغ داشتند. رزیتا به آرامی روی مبل لمید و گفت:

-عالی بود. بسکه تکان نخورده بودم دست و پاهام مثل آدم آهنی زنگ زده بود. ممنون یاسی جون که باعث شدی کمی راه برم.

عمه از اتاق بیرون آمد:

-جواب دادن به شاهرخ با خودت. هر چی اون بیچاره نگران تو بی خیالی

یاسمن پرسید

-مگر دکترها بهت استراحت دادند؟

-نه این ها خیلی سخت می گیرند.

سپس با هیجان دست یاسمن را گرفت و روی شکمش گذاشت.

-ببین یاسی داره تکون می خوره.

یک شیئی لغزنده از زیر دست یاسمن سر خورد و او جیغ بلندی کشید و دستش را پس کشید. رزیتا به حرکت او بلند می خندید که پیمان شاد و سر حال وارد شد.

-اینجا چه خبره. دعوا شده؟

و اخمی ظاهری به رزیتا که هنوز می خندید کرد. عمه هم از حالت شاد آنها خندید.

یاسمن شرمزده خندید و به پیمان سلام کرد.

-سلام دختر دایی، غریب پیدا کرده اند؟

و مبل کنار یاسمن را اشغال کرد و از رزیتا پرسید:

-کوچولوی دایی چطور؟

رزیتا ظاهری ناراحت به خود گرفت.

-فقط چند روز دیگه مانده. وقتی تحویلش بدهم به یاسمن خانم نشون میدم خوش تیپ کیه!

پیمان برای تحریک او گفت:

-فکر نمی کنم تو دیگه به خوش تیپی برگردی. فقط یه ذره از حالا لاغرتر میشی.

رزیتا با عصبانیت کوسن کنارش را به طرف او پرت کرد و گفت:

-الهی یه زن خیکی گیرت بیاد!!!

پیمان کوسن را میان زمین و آسمان گرفت و با خونسردی خندید: "به حرف گربه سیاه بارون نمیداد".

عمه سری تکان داد و رو به یاسمن گفت:

-از بچگی دایم به هم می پریدند. حالا هم که مثلا بزرگ شدند دست بردار نیستند.

یاسمن با حیرت زیاد پرسید: مگر گربه های سیاه در ایران صحبت می کنند؟

همه از حرف او خندیدند و رزیتا در میان خنده گفت:

-نه عزیزم اینجا گربه ها چه سفید چه سیاه میو میو می کنند. این مثل بود.

یاسمن که معلوم بود هنوز کاملا معنی حرف او را نفهمیده لبخند زد و از عمه پرسید:

-عمه من دوست دارم برم به مزار پدر و مادرم. مرا می بری؟

-آره عزیز دلم. حتما.

و از پیمان پرسید:

-تو امروز برنامه به خصوصی داری؟

پیمان با لبخندی به یاسمن در جواب مادرش گفت:

-فقط تا ساعت ۱۱. بعد از اون در خدمت شما هستم.

عمه گفت:

-چه خوب. من هم خیلی وقته نرفتم. راستی یاسمن جان ببخش مجبورم مهمانی ورودت را بعد از رسیدن مسافر کوچولویمان بگیرم. آخه می ترسم مابین مهمانی همه چیز به هم بخوره.

-مهم نیست عمه.

-چرا مهمه دوست دارم هر چه زودتر برادرزاده عزیزم را به دوستان و آشنایان معرفی کنم. حالا بلند شو تا ساختمان اجدادی مان را نشانت بدهم.

و یاسمن او را همراهی کرد. پدر برایش گفته بود که عمه منیر از میان ارثیه پدری خانه قدیمی را انتخاب کرده و یاسمن میان توضیحات عمه انگار از قبل همه جا را دیده بود چون که پدر در آن سوی دنیا همه چیز را خیلی شفاف برایش شرح داده بود.

زیر زمین مخصوص آشپزخانه و اتاق های مسکونی مستخدمین، طبقه اول حال و پذیرایی ، سرویس بهداشتی و دو اتاق خواب که یکی متعلق به عمه و دیگری فعلا در اختیار رزیتا و همسرش بود و همان طور که پدر گفته بود یک پاسیوی بزرگ که وسط حال و پذیرایی قرار داشت و با انواع گل های رنگارنگ تزئینی پر شده بود.

یک دست مبلمان استیل شیک همراه میز نهارخوری بزرگش، با انواع مجسمه های بزرگ و کوچک و دکور بزرگی در یک سمت، ابهت خاصی به پذیرایی بخشیده بود و حال با مبلمان راحتی و تلویزیونی بزرگ با فرش کرم رنگ پشت اتاق پذیرایی آرامش و راحتی بیشتری داشت.

از پلکان مارپیچ به سمت بالا رفتند. عمه اتاق پدر مرحوم و پدر کنونی اش را که حالا اتاق مهمان بود نشان داد. در اتاق پیمان بسته بود و سر انجام اتاق یاسمن که زمانی اتاق مشترک عمه منیر و همسرش بوده.

وقتی به پایین برگشتند شاهرخ هم آمده بود و بعد از شام با رزیتا آلبوم های قدیمی و جدید را دیدند و رزیتا همه را تا جایی که می توانست به او معرفی کرد.

آخر شب دوباره قرار فردا را گذاشتند و بعد از شب به خیر هر کدام به اتاقشان رفتند.

صبح روز بعد و در پی خواب طولانی و راحت شب گذشته با طراوت بیشتری پایین آمد. رزیتا هم تازه بیدار شده بود، با دوستی و صمیمیتی که طی ۲۴ ساعت گذشته پیدا کردند صبحانه را با میل و رغبت در کنار هم صرف کردند. فرصت زیادی تا ساعت ۱۱ و آمدن پیمان نداشتند. عمه پرسید:

-حتما مانتو نداری یاسمن جان آره؟

یاسمن در جواب به سادگی شانه بالا انداخت.

رزیتا بلند شد و در حالیکه به طرف اتاقش می رفت به او اشاره کرد.

-بیا از بین مانتوهای من فعلا یکی را انتخاب کن تا سر فرصت برای خودت چند تا بخری. مانتوهایی که رزیتا از منزلش آورده بود برای همین حالا و حاملگی اش مناسب بود. هر کدام را که یاسمن می پوشید کلی با هم می خندیدند. چون که همه برایش گشاد بود و به تنش زار می زد. سرانجام یکی را که کمی مناسب تر بود به تن کرد و روسری به سر آماده بود. -پیمان همان ساعتی که قول داده بود به دنبالش آمد. یاسمن رزیتا را بوسید و عمه سفارش های لازم را کرد و خداحافظی کردند و دقایقی بعد با سرعت در اتوبان به سمت بهشت زهرا می رفتن. یاسمن ساکت و با اشتیاق خیابان ها، مردم و اجتماع تازه را نگاه می کرد. پیمان از آینه او را نگاه می کرد و زیبایی ساده اش را که حتی در حجاب هم حرف اول را می زد تحسین می نمود.

- می دونی دختردایی ممکنه اینجا جذابیت شانزلیزه و رودخانه سن و برج ایفل رو نداشته باشه. ولی تهران هم قشنگی خاص خودش رو داره، سر فرصت همه جا رو نشونت می دم.

عمه با تعجب گفت:

-وا! طوری از پاریس میگی انگار یه عمره اونجا رفت و آمد داشتی!

پیمان با لحن شوخی مخصوص به خودش جواب داد:

-خوب بد کاری کردم که تا حالا قصور کرده ایم. ما می خواستیم زودتر از اینها برای دستبوسی دایی به خدمتشون برسیم.

عمه با نیم لبخندی پر معنی نگاهی به او انداخت.

-آمان از جنس خرابت.

پیمان سری تکان داد و مظلومانه گفت:

-تو رو خدا اینقدر شرمنده ام نفرمایید مادر جان!

وسط هفته بهشت زهرا سوت و کور بود. به خصوص قسمت های قدیمی. وقتی یاسمن از اتومبیل پیاده شد زانوانش لرزید.

حسی را که قبل از آمدن به اینجا داشت از دست داده بود و به جایش غمی سنگین پاهایش را برای جلو رفتن و رسیدن به

مزار عزیزانی که تا چند سال پیش حتی از موجودیت قدیمی شان هم بی اطلاع بود بی رمق کرده بود.

عمه او را که بی حرکت دید به طرفش آمد و دستش را گرفت. دست های یخ زده یاسمن او را وادار کرد که حیرت زده به

چهره رنگ پریده برادرزاده اش خیره شود.

-چی شد قربونت برم؟

پیمان به طرفشان آمد.

-اتفاقی افتاده؟

یاسمن سر تکان داد و اشک های عمه سرازیر شد.

-تو که می گفتی اونها جاشون خوبه عمه جان. بیا بیم. منتظرشان نگذار، چشم به راه هستند. او را با خود برد. عمه به قدری

زیاد به آنجا آمده بود که ردیف ها را نشمرده مستقیم به وعدهگاه همیشگی دیدار برادرش رفت. همه چند لحظه در سکوت

به چهره های روشن مهدی و مهناز نگاه کردند و عاقبت عمه به حرف آمد.

-داداشم، زن داداش گلم. بلند شید ببینید. دسته گلتن، یاسمنتون اومده. مشتاق دیدار و گریه اش شدت گرفت. پیمان

دستمالی از جیب بیرون آورد و اشک های مادرش را پاک کرد و نگاهی به چهره رنگ پریده و بهت زده یاسمن انداخت. او

حتی گریه هم نمی کرد، به آرامی به عکس ها نگاه کرد و متن روی سنگ را خواند.

"مهدی ارجمند. مهناز شفیعی. زوج جوانی که در اثر سانحه تصادف رانندگی دارفانی را وداع گفتند".

در تمام مدتی که پیمان با گلاب مزارها را شست و گل های سفید را روی آن پهن کرد یاسمن ایستاده بود و خیره به عکس ها نگاه می کرد و تازه زمانی که عمه و پیمان در طرفینش او را برگرداندند و داخل ماشین نشست آهسته و مغموم اشکش روان شد.

مسیر طولانی رسیدن به خانه را پیمان و عمه ساکت بودند و به او فرصت تخلیه احساساتش را دادند. نرسده به منزل پیمان خطاب به مادر گفت:

-مامان موافقید برای تغییر حال دختردایی هم که شده نهار بریم به یک رستوران خوب با پخش موزیک زنده.

عمه بدون معطلی دستانش را به نشانه مخالفت تگون داد.

-نه نه مادر. همین چند ساعت را هم دائمک نگران رزیتا بودم. می ترسم یک لحظه تنهائیش بگذارم و اتفاقی بیفتد ولی شما اگر دوست دارید برید.

و انگشت اشاره اش را برای پیمان تکان داد.

-دیگه سفارش نکنم. امانته و شکستنی، مواظب باشی.

پیمان قیافه ای دلخور به خودش گرفت.

-وقتی مادر آدم بهش اعتماد نداشته باشه وای به حال دیگران.

عمه خندید و به طرف یاسمن برگشت.

-دوست داری با پیمان نهار رو بری بیرون عمه؟ فکر می کنم حالت هم بهتر بشه.

یاسمن که بعد از گریه طولانی حالا کمی آرام شده بود به چهره مهربان و نگران عمه لبخند زد.

-خوبه عمه جون، دوست دارم.

لبخند پیروزمندانه ای چهره پیمان را باز کرد. عمه دوباره به پیمان گفت:

-راستی بعداز ظهر هم ببرش برایش چندتا مانتو و روسری و هر چی دیگر که دوست داشت بخر.

-باشه.

جلو منزل عمه پیاده شد و یاسمن در حالیکه برایش دست تکان می داد جلو و کنار پیمان نشست. پیمان با خوشحالی دنده عوض کرد و گفت:

-خوب فکر می کنم به خاطر ناآشنا بودن انتخاب رستوران با من باشه بهتره.

یاسمن با رضایت لبخند زد. پیمان سی دی را از بین سی دی ها انتخاب کرد و داخل دستگاه جا داد.

-خوب این هم کامل شد.

صدای آهنگی تند و پر هیجان فضای اتومبیل را پر کرد. یاسمن که با توجه به روحیه ظریف و حساسش میانه خیلی خوبی با این آهنگ ها نداشت و در عین حال برای خوشنودی پیمان به رویش لبخند زد. چهره زیبا و عروسکی یاسمن، پیمان را غرق خود کرد.

او تا به حال با دختران زیادی آشنا شده بود. بعضی زیبا، بعضی خیلی زیبا، جسور و شجاع، خجالتی تقریباً همه نوع ولی یاسمن طور دیگری بود. حساسیت وجودش از چشمان دریایی، زیبایی و ظرافتش کاملاً حس میشد. تشبیه مادرش درست بود. یک شیئی شکستنی که باید با احتیاط حملش می کرد و به شدت مواظب بود.

آرامش ذاتی یاسمن از روز گذشته پیمان را محسوس کرده بود. یاسمن تنها دختری بود که پیمان حتی در صحبت کردن هم جنبه احتیاط را رعایت می کرد.

کم کم زبان گشود و در مسیر، خیابن ها و هر جا را که به نظرش جالب می رسید را برای یاسمن معرفی می کرد و در حد توانش سعی می کرد مکان و مطلبی را جا نیندازد.

جلو یک رستوران درجه یک و خوب که نمای داخلی و خارجی عالی داشت توقف کردند و شانه به شانه هم وارد شدند. تقریباً همه میزها پر بود. گارسونی با عجله جلو آمد و آنها را به طرف یک میز خالی راهنمایی کرد. در همان بدو ورود نگاه های زیادی به طرف آنها مخصوصاً چهره منحصر یاسمن برگشت و او بی توجه به این نگاه ها مشتاقانه به اطراف و گروه ارکستی که مشغول پخش ترانه بود نظری انداخت. منوی غذا را گارسون تقدیمشان کرد. یاسمن انتخاب غذا را به عهده پیمان گذاشت و دوباره غرق تماشا شد. پیمان غذاهایی را که می پسندید سفارش داد و قبل از آن دو فنجان قهوه خواست. پیمان با حالتی که تا به حال در خودش سراغ نداشت او را طوری نشانده که نگاه های مزاحم را از اطرافش دور کند. ولی

یاسمن به خوبی با نگاهی به اطراف و روی سن تسلط داشت در حین نوشیدن قهوه و سکوت چند دقیقه ای گروه ارکستر،

یاسمن با اشاره ای به اطراف گفت:

-مردم اینجا خیلی با مردم فرانسه فرق دارند.

پیمان خیره به چشمان دریایی اش پرسید:

-از چه نظر؟

-از همه نظر. مردم اینجا خیلی پوشیده اند حتی...

اشاره به طرف گروه ارکستر و خواننده کرد.

-حتی آنها. اگر اینجا فرانسه می بود حتما لااقل یک زن رقص روی سن بود. خانم ها و آقایان خیلی راحتند. در خیابان و

این طور جاها خیلی راحت بدون هیچ مشکلی همدیگر را می بوسند ولی اینجا اینطور نیست.

-پیمان خندید.

-آخه اینجا قوانین مخصوص به خودش رو دارد. اگر هم کسی بخواهد این طور باشد اجازه ندارد.

یاسمن پرسید:

-جالبه. یعنی قانون اجازه نمی دهد که راحت باشند؟

-بله قانون می گه اینجا یک سرزمین اسلامی و خیلی مسائل باید رعایت بشه.

یاسمن به نشانه فهمیدن سر تکان داد و دوباره پرسید:

-چرا مردم این طور به من نگاه می کنند؟

پیمان صادقانه خندید و جواب داد:

-چطور نمی دونی؟ آخه تو چهره اروپایی و جذابی داری، یک چهره منحصر به فرد، به همین خاطر که توجه همه را جلب

می کنی.

یاسمن بی تفاوت با لبخند سر تکان داد و این بار پیمان پرسید:

-چند وقته درست را تمام کرده ای؟

-حدود دو ماهه.

پیمان برای زیر زبان کشی ماهرانه پرسید:

-حتما دوست پسرها یا نامزدت بی صبرانه منتظر برگشت هستند؟

یاسمن بدون هیچ پنهان کاری و به سادگی تبسم کرد.

-دوست پسرهایی من کتابهای فراوانم بوده اند که به تازگی ترکشان کرده ام.

پیمان ابرو بالا انداخت.

-دختری به خوشگلی تو چطور میشه دوست پسر نداشته باشه! پس حتما نامزدت دست و بال را بسته.

یاسمن از شنیدن بعضی حرفها واقعا حیرت زده می شد و این را پیمان از نگاهش فهمید و خندید.

-منظورم از دست و بال بستن، محدودیته.

یاسمن چند لحظه فکر کرد و دوباره با لبخند سر تکان داد.

-نه حقیقتا آن همه فرمول و معادلت ریاضی فرصتی برای موضوعهای حاشیه ای برایم نمی گذاشت در واقع از تعریف هایی

که پاپا راجع به یک دختر خوب ایرانی برایم می کرد و من ایرانی بودنم را دوست داشتم. دلم می خواست برای پاپا یک

دختر خوب ایرانی باشم.

طوری صحبت می کرد که پیمان به راحتی پی به درست بودن آنها می برد.

-از لحاظ نامزد هم نه. تا حالا نتوانستم جدی درباره اش فکر کنم.

-خوب شاید حالا که از بین معادلات خارج شده اید بتوانید جدی تر راجع بهش فکر کنید. کسی هم مصر این امر بوده؟

یاسمن بدون شرم و ساده خندید.

-بله. الان هم هست ولی یک حس ایرانی بهم میگه همسرم باید مثل پاپا ایرانی و صادق و پایبند زندگی باشه. گرچه اون

مرد خوبییه اما ایرانی نیست.

پیمان با خوشنودی کامل خندید.

-اعتقاد جالبیه. خیلی جالب. خیلی از دخترهای جامعه ما آرزوشون ازدواج با یک مرد خارجی مخصوصا اروپاییه اما شما با

اینکه بزرگ شده آنجا هستید این چنین اعتقادی دارید.

گارسون غذاهای سفارشی را روی میز چید. یاسمن با نگاهی به غذاها گفت:

-من حتی غذاهای ایرانی را هم به غذاهای آن جا ترجیح می دهم.

پیمان قاشق و چنگالش را با اشتها برداشت و شادمان از وجود مهمان زیبا و ایرانی اش گفت:

-پس اعتقادات کاملاً ایرانی و چهره کاملاً اروپایی.

غذا را با صمیمیت در کنار هم صرف کردند و ساعتی بعد دوش به دوش در بهترین خیابان های تهران چند مانتو به رنگ

های متنوع، روسری و شال های ست و هم خوان، کفش، کیف، بلوز. کافی بود یاسمن اشاره ای کنند، پیمان می خرید.

از ظهر که از عمه جدا شده بودند او با دلواپسی چند مرتبه به تلفن همراه پیمان زنگ زده و حال یاسمن را پرسیده بود. بار

آخر پیمان اعتراض گونه با لحنی شوخ به مادرش جواب داد:

-با دزد سر گردنه که طرف نیستی ماما. مهمان شما مهمان من هم هست. چشم کاملاً مواظبم.

همین باعث شد تا وقت برگشت کخ کمی از شب گذشته بود عمه دیگر تماس نگیرد.

بعد از تمام شدن خرید ها و قبل از نشستن داخل اتومبیل پیمان پرسید:

-چیز دیگری لازم نداری مطمئنی؟

یاسمن برای تشکر لبخندی ساده زد.

-فقط یک خواهش دیگر.

و داخل اتومبیل نشست. پیمان در کنارش جا گرفت.

-چی؟ هر چی می خوای بگو.

-یک تلفن همراه. آخه پا پا خواسته همیشه در دسترس باشم. یکی از سفارشات همیش همین بوده.

پیمان در حال روشن کردن اتومبیل گفت:

-فردا ترتیبش را برایت می دهم.

یاسمن کیفش را باز کرد و چند چک پول بیرون آورد و به طرف پیمان گرفت.

-متشکرم. هم برای خرید های امشب هم برای تلفن.

پیمان اول با تعجب نگاهش کرد و بعد خندید.

-مگه از رسم و رسوم و مهمون نوازی ایرانی بی خبری؟! تو که خیلی ادعات میشه!

یاسمن با دلخوری اخم کرد.

-نه پیمان، خواهش می کنم.

پیمان به نشانه تسلیم دست آزادش را بالا برد.

-باشه باشه. پس صبر کن همراهت رو هم بگیرم بعد یک جا با عمه جونت حساب کن.

یاسمن با دلخوری شان بالا انداخت. مطمئن بود در صورت موافقت پیمان عمه را نمی تواند قانع کند.

وقتی به خانه رسیدند عمه با رویی گشاده یه طرفشان آمد و یاسمن را ادر آغوش گرفت و برا یاینکه تلفن های مکررش

پیمان را ناراحت نکرده باشد با صدای بلند گفت:

-اینقدر دلت گرفته بود که تا برگردی مدام نگرانت بودم. بهتر شدی عزیزم؟

پیمان در حالیکه با بغل پر از لباس به طرف میز می رفت به جای یاسمن جواب داد:

-مامان پسر با نمکت را دست کم گرفته ای! کسی با من باشه احساس دلتنگی نمی کنه!

یاسمن، عمه و رزیتا را بوسید و با اشتیاق خرید هایش را به آنها نشان داد و پیمان تمام مدت او را زیر نظر داشت.

روز بعد قبل از نهار پیمان با خط و گوشی همراه یاسمن وارد شد و قبل از تحویل گفت:

-خرید های دیشب هدیه عمه جانت و این هدیه کوچک هم کادوی پسر عمه است.

یاسمن دستش را جلوی دهانش گذاشت و ناباورانه به عمه نگاه کرد. عمه تبسمی دلگرم کننده تحویلش داد.

-قبول کن عزیزم. قابل تو نازنین رو نداره.

یاسمن با اندکی مکث به طرف او رفت و دست در گردنش انداخت و او را بوسید. دوباره به سمت پیمان برگشت و با نگاهی از

او تشکر کرد. رزیتا میان مبل جا به جا شد.

-یاسمن هوای ما را هم داشته باش.

یاسمن لبخندی گرم نثار او کرد و از پیمان طریقه کار گوشی را پرسید و همان موقع با پدر تماس گرفت و شماره اش را داد.

قسمت دوم

تا یک هفته به زایمان رزیتا یاسمن هر روز او را مجبور می کرد که در حیاط قدم بزنند و نگرانی ها عمه تاثیر نداشت. در این بین دو شب دیگر هم با پیمان برای شام بیرون رفتند.

روز معین به دنیا آمدن بچه با ذوق زیاد اول بیدار شد. دوش گرفت و همراه با رزیتا و عمه و شاهرخ به بیمارستان رفتند. به نظر می رسید شوق و شور او از همه بیشتر است و بی صبرانه در سالن بلند بیمارستان قدم میزد و انتظار بیرون آمدن پرستار را از اتاق عمل می کشید.

و عاقبت پرستار با خوشحالی خبر به دنیا آمدن بچه و سالم بودن هر دو را داد فریادی از خوشحالی کشید و آویزان گردن عمه شد. فوراً برای پدر و پیمان، پیام به دنیا آمدن بچه را فرستاد. رزیتا هنوز بیهوش بود. پرستار بچه را آورد که او را ببیند. یاسمن حیرت زده و خوشحال دختر کوچولوی زیبا را در آغوش گرفت و در سکوت او را برانداز کرد. یاسمن حیرت زده و دقیق به چهره کامل و غرق خواب نوزاد نگاه می کرد و وقتی که عمه به اصرار او را در آغوش گرفته و از خوشحالی نزدیک بود فریاد بزند.

ساعتی نگذشته بود که پیمان با سبدي گل، خوش و خندان وارد شد. یاسمن با همان شوقی که از بعد دیدن بچه هنوز هم در وجودش بود به پیمان تبریک گفت:

-تبریک می گم برای اولین بار دایمی شدی. چه حسی داری؟

پیمان با شوخی گوشه چشمی برای شاهرخ نازک کرد و گفت:

-شاید اگه از بچه خوشم بیاد بتونم از گناه این مردک بگذرم.

شاهرخ خندید و سر تکان داد: پس خدا به من رحم کنه و انشاء... تو از بچه من خوشت بیاد آقای دایمی متعصب. در همین موقع رزیتا را که تازه به هوش آمده و حال مساعدی نداشت را بیرون آوردند. رزیتا از شدت درد ناله می کرد. پیمان آهسته

به شاهرخ گفت:

-حالا ببین جاش هست که یه بادمجون زیر چشمت بکارم یا نه؟!!

-شاهرخ از او فاصله گرفت و به طرف همسرش رفت و در همین حال رو به پیمان گفت: آرزو می کنم چند تا برادر زن

قولچماق گیرت بیاد که نگذارند آب خوش از گلوت پایین بره!!

یاسمن با تعجب به شوخی ها آنها که معنی اش را نمی فهمید گوش میداد و عمه به هر سه آنها می خندید. با آوردن بچه این

بار یاسمن داوطلبانه و با احتیاط او را درآغوش گرفت.

-پیمان بیا ببینش.

پیمان بدون دست زدن به بچه کمی سرش را کج کرد و با دقت او را نگاه کرد. طاقت نیاورد و با پشت انگشت آهسته گونه

نوزاد را نوازش کرد و رو به شاهرخ گفت:

-من ازش خوشم آمد. فکر کنم می تونم یک جوری باهات کنار پیام ولی فکر دایی بزرگش را بکن.

در میان خنده ها و الیته نگرانی ها، رزیتای تازه به هوش آمده درد می کشید. از صبح آماده بودند، حالا ساعت سه بعد از

ظهر بود. یاسمن به اصرار عمه با پیمان برای استراحت به خانه برگشت ولی قبل از رفتن قول گرفت که شب به عنوان همراه

در اتاق خصوصی رزیتا بماند.

نهار را با هم بیرون خوردند. یاسمن در کنار پیمان و با خوش صحبتی های او احساس آرامش و شادی می کرد و این درست

همان چیزی بود که پیمان می خواست. حس می کرد وابستگی خاصی به او پیدا کرده حسی که تا حالا در رابطه با هیچ

دختری در او به وجود نیامده بود.

بعد از نهار یاسمن را برای استراحت به خانه رساند و آخرشب دوباره برای برگرداندنش به بیمارستان دنبالش آمد.

سه روز اقامت را رزیتا به همین گونه گذراند. یاسمن از غروب تا صبح در کنارش می ماند و صبح پیمان عمه را می آورد و او

را یا خودش می برد. تا ظهر او را در خانه نگه می داشت تا استراحت کند. دوباره نهار را با هم بیرون می خوردند و غروب به

بیمارستان برمی گرداندش.

یاسمن بدون خستگی با شوق زیاد مثل یک پرستار با تجربه به رزیتا و بچه می رسید. روز مرخص شدن آنها از خوشحالی

سر از پا نمی شناخت.

رسم و رسوم جالب را دوباره ناظر شد. برای این مسافر کوچولو هم گوسفند قربانی کردند و آنها را به خانه آوردند. سبد بچه را کنار رزیتا گذاشت. با اشتیاق در کنارش نشست و غرق تماشایش شد. تلفن کنار تخت رزیتا به صدا در آمد. رزیتا که به سختی در حال دراز کشیدن بود گفت:

-یاسی جان لطفا گوشی را بردار.

یاسمن همان طور که غرق تماشای نوزاد بود با بی خیالی گوشی را برداشت. با اینکه فارسی را روان صحبت می کرد باز هم کمی لهجه داشت. صدای گرم اما محکم مردی در گوشش پیچید:

-الو؟

-بله بفرمایید.

صدا با کمی مکث دوباره گفت:

-فکر می کنم اشتباه گرفته ام. آنجا منزل خرسند؟!

-بله همینجاست اشتباه نگرفته اید.

-می خواستم با خواهرم خانم رزیتا صحبت کنم.

یاسمن باغ خوشحالی تقریبا فریاد کشید:

-آه پس شما باید استاد پوریا خرسند باشید پسرعمه من. روزتون بخیر.

ولی صدای پوریا تغییری نکرد و با همان محکمی گفت:

-و شما هم یاسمن خانم بله؟!

-بله و بهتون تبریک می گم شما دایی یک دختر کوچولوی خوشگل شده اید.

-متشکرم. من هم برگشت شما را به وطنتون تبریک می گم.

-ممنونم.

-می توئم با مادرم یا رزیتا صحبت کنم؟

-بله حتما خداحافظ.

گوشی را به طرف رزیتا گرفت:

-برادرته، پوریا.

رزیتا مشغول صحبت شد. یاسمن لا به لای صحبت ها از خودش از بچه و شوخی ها آنها را می شنید و بعد از کمی عمه گوشی را گرفت از تاریخ برگشتش پرسید و خواست که او در طی یکی دو هفته آینده و برای مهمانی ورود دو مسافر برگردد.

طی چند روز نفاقت و استراحت رزیتا، یاسمن مثل پروانه دور او و بچه می گشت. حتی به عمه در عوض کردن پوشک بچه هم کمک می کرد. مهربانی هایش همه را تحت تاثیر قرار داده بود. شاهرخ و رزیتا صمیمانه از او تشکر می کردند و عمه غصه می خورد که آمدن یاسمن مصادف شده با زایمان رزیتا و نمی توانند به خوبی از او پذیرایی کنند و به گردش ببرند و در این بین پیمان از خدا خواسته این وظیفه را با جان و دل پذیرا شده و در فرصتی او را با خود به گردش می برد اولین پنج شنبه بعد از زایمان رزیتا بود که پیمان از بیرون برگشت. سر میز شام به مادرش گفت:

-مامان فردا یک اردو دانشجویی برگزار میشه. هوای آخرین ماه بهار بیرون رفتن رو می طلبه. اگه اجازه بدید و البته خود یاسمن هم دوست داشته باشه بیاد.

یاسمن با حرکتی کودکانه دست زد و ملتمسانه به طرف عمه بگشت.

-وای عمه خیلی دوست دارم. شما اجازه می دهید؟

عمه مردد چند لحظه به هر دو نگاه کرد. شوق رفتن را در چشمان جوان هر دو می دید.

-باشه اگه دوست داری من حرفی ندارم.

یاسمن با خوشحالی به طرف پیمان برگشت و با اشتیاق نحوه رفتن، جایی که می رفتند و تعداد کسانی که در این اردو شرکت می کردند را پرسید. به سادگی از پیمان خواست که چه مانتو و روسری بپوشد و پیمان برای سر به سر گذاشتن با او گفت:

-فکر کنم یکی از مانتوهای حاملگی رزیتا یک مقنعه مشکی بلند بهتر باشه.

یاسمن با دلخوری به او نگاه کرد. یک بار مقنعه پوشیده بود برایش سخت بود و شاید اگر با خنده های رزیتا پی به شوخی پیمان نبرده بود از رفتن منصرف می شد. بعد از اخمی شیرین همراه آنان خندید.

بعد از شام به پیشنهاد عمه زودتر به اتاقش رفت که بخوابد و بتواند صبح زود بیدار شود. پیمان هم شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. شاهرخ به حمام رفته بود. عمه به رزیتا گفت:

-رزی من کمی نگرانم.

رزیتا در حال شیر دادن بچه پرسید:

-نگران چی مامان؟ باز چه سوژه جدیدی برای نگرانی پیدا کردین؟

-درباره رابطه ای که بین یاسمن پیمان به وجود آمده!! تو هم متوجه شده ای؟!!

رزیتا با لبخندی مودبانه گفت:

-شما که باید خوشحال باشید مامان.

عمه با چهره ای که نگرانی اش کاملاً پیدا بود گفت:

-باید خوشحال باشم اما نیستم. از بابت پیمان خیالم راحت نیست. اون خیلی تنوع طلبه. نمی دونم حرفم را می فهمی یا نه.

یاسمن خیلی حساس و مهربونه. نمی خوام بهش لطمه بخوره.

رزیتا بچه را با احتیاط درون تختش جا به جا کرد و با لحنی معترض پاسخ داد:

-این حرف را ننید مامان. پیمان بر خلاف شیطننت هایی که می کنه قلب مهربونی داره. از اون گذشته او یک جوان خام ۲۰

ساله نیست. ۲۸ سال سن داره و فکر می کنم پی به حساسیت های وجود یاسمن برده باشه. برخلاف شما، من از رابطه ای

که بینشان به وجود آمده خیلی راضی هستم. به پوریا که امیدی نیست بلکه پیمان بتونه شور و غوغایی به پا کنه.

-نمی دونم. خدا کنه همین طور که تو میگی باشه.

فردا صبح پیمان و یاسمن شاد و سر حال، سرشار از انرژی و شور جوانی، داخل ماشین پیمان به طرف دانشگاه می رفتند.

پیمان هر روز و هر لحظه که با یاسمن بود بیشتر احساس نزدیکی و نیاز به او می کرد. احساساتش را در پس شوخی و خنده و لطف و محبتی که نست به این دختر زیبا می کرد بروز می داد. ولی یک حس غریب او را بیشتر از هر زمانی محتاط کرده بود. دلش می خواست دست های ظریف و زیبای یاسمن را در دستانش بگیرد و به راحتی به عمق آبی چشمانش خیره شود و به او بگوید دوستش دارد. به او بگوید که این حس صادق را تا به حال به هیچ کس نداشته ولی عقل مانعش می شد. او یاسمن را واقعا مثل شیئی گرانبها و شکستنی احساس می کرد. بسیار رومانیک و احساساتی، که به راحتی از رفتار و گفتارش پیدا بود. درست بر عکس پیمان که بسیار پر شور و گاهی نسنجیده میان شوخی ها و حرکاتش رفتاری نشان می داد که از سنش بعید بود. همین ها هم باعث نگرانی مادرش شده بود.

و یاسمن با اینکه بزرگ شده فرهنگی بود که از مقطع دبستان در کنار پسرها درس خوانده بود و همیشه با آنها رابطه های سالم و دوستانه داشت و به غیر از یکی دو بار که آن هم به راهنمایی های پدرش خیلی زود راه درست را یافته بود و همین اواخر رابطه اش با ژان حسی را که با پیمان در وجودش جوانه زده بود را تجربه نکرده بود. پیمان پسر عمه اش با مهربانی و سر زندگی اش فصل تازه و زیبایی در درونش به وجود آورده بود. در این ده روز آشنایی هرروز بیشتر از روز پیش دوست داشت او را ببیند ولی شاید خودش هم نمی دانست اسم این حس قشنگ را چه بگذارد.

مانتو کوتاه کرم رنگ همراه با شلوار جین آبی و روسری سفید آبی که به نظر پیمان زیباتر از هر روز به نظر می رسید پوشیده بود. پیمان اتومبیلش را از در ورودی دانشگاه داخل برد و در پارکینگ پارک کرد. همه دانشجویان توسط سه اتوبوس که آماده بود بده می شدند. همراه هم به سمت بچه ها می رفتند که ناگهان حسی غریب گونه به یاسمن دست داد و با نگرانی دست پیمان را گرفت.

پیمان دست سرد او را در دستش فشرد و با همان لبخند همیشگی اش به سمت او بگشت.

-چیه؟ ناراحتی؟

یاسمن با تردد شانه بالا انداخت و پیمان با لحنی صمیمی برای دلگرمی اش گفت:

-نگران نباش. همه مثل خودمون هستند. بهت قول میدم به زودی با همه دوست بشی.

یاسمن به زحمت لبخندی زد ولی دست پیمان را رها نکرد. نرسیده به جمع همه نظرها به سمت پیمان و مهمانش برگشت.

زیبایی و سادگی یاسمن بیشتر از آنچه که فکر می کرد همه را تحت تاثیر قرار داده بود. پسرها با حیرت و بعضی باشیطنت و دخترها بیشتر با حسرت او را زیر نظر گرفتند. پیمان با لحن شاد و سرخوش همیشگی اش با بچه ها سلام و احوال پرسیکرد و به دوستان نزدیکش یاسمن را معرفی کرد.

-یاسمن ارجمند دختر دایی ام هستند و به تازگی از فرانسه آمده اند. خیلی دوست دارند با دوستان من آشنا شوند. پیمان اول دوستان پسرش را معرفی کرد و یاسمن متعجب شد که چرا هیچکس دستش را برای آشنایی جلو نیاورد و خیلی زود حدس زد این هم یکی از قوانین است. به همه مودبانه و موقر سلام کرد. عده معدودی از دخترها با یاسمن دست دادند و بیشتر کناره گرفتند. بعضی از حسادت و بعضی حدس می زدند که خوب نتوانند با این عروسک فرانسوی رابطه برقرار کنند. در این فاصله پیمان رو به جمع دوستان پسرش کرد و با لحنی تهدیدانه گفت:

-هر کس نظر بد به این جوجه طلایی من داشته باشه تا شب نشده چشماش رو باباقوری می کنم. حواستون باشه!! و در میان خنده فورا به حالت اول برگشت و کنار یاسمن ایستاد. اتوبوس ها آماده رفتن شدند و دخترها به این بهانه از یاسمن فاصله گرفتند. خیلی از این حساسیت ها به خاطر از دست دادن پسر خوش تیپ و پولدار دانشکده بود که خیلی از دخترها برایش نقشه ها داشتند.

کم کم این رفتارها پیمان را هم نگران کرده بود. به حمایت از یاسمن او را با خود برد و یک جفت صندلی را اشغال کردند. دقایقی از حرکت نگذشته بود که صدای مهربان دختری از صندلی پشت سرشان پرسید:

-آقای خرسند؟ دوستان را به ما معرفی نمی کنید؟

هر دو با هم به پشت سر برگشتند. سخنگو دختر نسبتا زیبایی بود که در کنارش مرد جوانی نشسته بود. پیمان با خوشحالی جواب داد:

-معذرت می خوام خانم موسوی. متوجه شما نشدم. ایشون دختردایی من یاسمن هستند.

دختر جوان دستش را از لا به لای صندلی ها جلو آورد.

-خوشوقتم خانم. من هم شیرین هستم. ایشون هم نامزدم و اشاره به همراهش کرد.

یاسمن با لبخندی ملیح ولی شاد دستش را جلو برد.

-روزتون بخیر. من هم خوشحالم. شما شیرین هستید؟! چقدر عالی! حتما نامزدتان هم فرهاد هستند. پیمان و شیرین و نامزدش خندیدند. شیرین دست نامزدش را گرفت.

-نه اسمش حمیده ولی از فرهاد کوهکن چیزی کم نداره. خیلی تلاش کرده تا مرا به دست آورده.

یاسمن به حمید لبخند زد.

-روزتون بخیر آقا. از آشنایی با شما هم خوشوقتم. بهتون تبریک می گم برای بدست آوردن فرشته مهربونی تلاش کرده اید. خیلی مناسب هم هستید.

-حمید هم متقابلاً تشکر کرد. شیرین دوباره تشکر کرد و گفت:

-توی جمع ما احساس غریبی می کنید یا شاید من اشتباه می کنم؟

-گل گفتید خانم موسوی. اگر حمید جان اجازه بده من جای شما را بگیرم و شما جای مرا. می خواهیم به دختردایی ام ثابت کنم که چقدر خانم های ایرانی خونگرمند.

با موافقت شیرین جاها خیلی زود عوض شد. و شیرین کنار یاسمن نشست و گفت:

-شما خیلی خوشگلید و خوشحالم که راجع به شما اشتباه فکر کردم.

یاسمن با تعجب پرسید:

-چی فکر کردید؟

-راستش اول فکر می کردم خوشگل مغرورید ولی حالا فهمیدم خوشگل مهربونید.

یاسمن به سادگی گونه شیرین را بوسید.

-شما هم مثل اسمتان شیرینید.

و خیلی زود با هم صمیمی شدند و پیمان نفس راحتی کشید.

تمام طول مسیر را یاسمن و شیرین مثل دو دوست قدیمی راحت با هم گپ زدند و هر لحظه شیرین بیشتر پی به ماهیت اصلی او می برد.

وقتی به محل اطراق که یک منطقه خوش آب و هوا بود رسیدند پیمان یاسمن را به شیرین سپرد.

-خانم موسوی امانتی من سپرده دست شما. خوب ازش مواظبت کنید.

شیرین یاسمن را به دوستانش معرفی کرد. رفتار ساده و بی تکلفانه او کم کم کسانی را که به روی پیمان حساس نبودند را شیفته کرد و اطرافشان پر شد. هر کس از او سوالی می پرسید. یکی درباره رشته اش، یکی در مورد کارش، یکی محل سکونتش، یکی نامزدش دیگری از کرم صورتش و یاسمن با حوصله و مهربانی جواب داده بود. یاسمن هم متقابلاً از رنگ و روغن کاری که عده ای از دخترها به روی صورت انجام داده بودند حیرت کرده بود.

برای نهار پیمان و حمید هر کدام با یک ظرف اضافه غذا به طرفشان آمدند و آنها را از جمع دوستانشان بیرون کشیدند. پیمان از اینکه یاسمن را بر عکس صبح سرحال و شاداب می دید عمیقاً خوشحال بود. با لحنی پر گلایه ولی با شوخی به شیرین گفت:

-خانم موسوی من گفتم ببرش ولی نه اینجوری کامل. فکر می کنم با این کارم به حمید هم خیانت کردم و شما را از او جدا کردم.

یاسمن با خوشحالی روی ظرفش را باز کرد و گفت:

-ولی من دوستای خوبی پیدا کردم. به بچه ها قول دادم اگر تونستم چند جلسه در کلاس ها شرکت کنم. تو که من رو میاری پیمان آره؟!

به جای پیمان شیرین جواب داد:

-مگه می تونه نیاره؟!

پیمان باغ حالتی نگران رو به حمید کرد و گفت:

-چه غلطی کردم امانتی به خانم تو سپردم. هر چی رو که نباید خانم های ایرانی یاد بگیره، یادش دادند. شیرین و یاسمن هر خندیدند.

راهپیمایی دسته جمعی بعد از نهار خوشی آن روز را مضاعف کرد. یاسمن شانه به شانه پیمان و میان جمع حرکت می کرد و پیمان به حرکات ناشیانه او از ته دل می خندید و از در کنار او بودن احساس غرور می کرد.

در مسیر برگشت به تهران یاسمن و شیرین کلا از پیمان و حمید جدا شدند و با اتوبوس دخترها برگشتند. وقتی به دانشگاه رسیدند پیمان با ظاهری دلخور به یاسمن گفت:

-داشتیم؟!-

یاسمن در حالیکه دست در دست شیرین داشت گفت:

-متشکرم پیمان روز خیلی خوبی بود.

شیرین قبل از خداحافظی خطاب به یاسمن گفت:

-یاسمن جان به همین زودی و بعد از امتحانات عروسی من و حمیده، دعوت کنم می آیی؟

-عالیه، چرا نیام شیرین جون.

-البته جشن ما اشرافی نیست. شاید با طبیعت شما جور در نیاد.

و به پیمان نگاه کرد. یاسمن قهر آلود اخم کرد.

-ناراحتم نکن شیرین. من خودت و جشنت را هر طور که باشه دوست دارم.

و بعد رو کرد به پیمان و گفت:

-مگه نه پیمان؟! بریم عروسی؟

پیمان ناچاراً سر تکان داد.

-باشه میریم. فعلاً خداحافظی کنید بریم. شب شده عمه جونت منو کلافه کرد بسکه زنگ زد.

یاسمن با تک تک دوستان جدیدش خداحافظی کرد. شیرین را بوسید و تشکر کرد و باز هم قول داد که حتماً در جشن شرکت کند.

در مسیر برگشت پیمان در حال رانندگی با لذت نگاهی به چهره بشاش یاسمن انداخت و گفت:

-از اینکه بهت خوش گذشت واقعا خوشحال شدم.

یاسمن لبخندی گرم زد.

-آره ولی راستش رو بخواهی اول فکر نمی کردم اینطوری بشه خیلی ترسیده بودم.

پیمان خندید.

-پی به این موضوع بردم شانس آوردم که خانم موسوی بود او خیلی زود رابطه برقرار می کنه.

یاسمن با کنجکاوی پرسید:

-اما اون که می گفت نامزدش برای به دست آوردنش خیلی تلاش کرده پس چطور تو می گی زود رابطه برقرار می کنه؟

پیمان در میان خنده سعی کرد برای او بیشتر تو ضیح دهد.

-این هم یکی دیگر از قوانین یا سنت های ایران است. اینجا دختر ها خیلی راحت با پسر ها راه نمی آیند. اینجا پسری که

عاشق میشه راه زیادی برای رسیدن عشقش باید بپیماید.

ولی یاسمن ظاهرا هنوز تو جیه نشده بود.

-چطور؟

-بذار همین خانم موسوی را مثال بزنم. تازه وارد این مقطع شده بودیم که حرکات و رفتار شیرین خانم شما مورد توجه

دوست ما قرار گرفت. نمی دونی طفلکی حمید چقدر تلاش کرد تا توجه شیرین را جلب کند و تازه این اولش بود. بعد از

راضی کردن او نوبت خواستگاری بود که پدر شیرین مخالفت کرد. یادمه حرف آنها سوژه روز دانشگاه بود. حمید بیچاره

شده بود مجنون. پدر شیرین می خواست دخترش درس بخونه و بالاخره این خود شیرین بود که با دیدن حال خراب حمید

پدرش را به زحمت راضی کرد ولی شرط پدر شیرین این بوده که هر دو باید درسشان را ادامه بدهند.

یاسمن متعجب گفت:

-پاپا برام گفته بود ولی فکر می کرد حالا دیگه اینطور نباشه. جایی که من زندگی می کنم این طوری نیست کافیه دختر و

پسر از همدیگر خوششان بیاید خانواده ها فشار و شرطی ندارند.

پیمان با حالتی غمگین گفت:

-خوش به حالشان!!

و یاسمن به شوخی اخم کرد.

هر روز که می گذشت رابطه عاطفی بلین دو جوان روشن تر و واضح تر می شد. حالا هر روز با هم بیرون می رفتند وقت غذا خوردن کنار هم می نشستند، پیمان مثل یک دوست و بیشتر از آن مثل یک نامزد برای یاسمن میوه پوست می گرفت و هر روز به بهانه ای هدیه ای برایش می خرید. شوخی می کرد و بیشتر طوری صحبت می کرد که عامیانه باشد و یاسمن نمی فهمید و همه را می خنداند. یک شب در حال خوردن شام در حالیکه پیمان مشغول پر کردن بشقاب یاسمن بود شاهرخ به شوخی به پیمان گفت:

-برادر زن عزیز می بینم پات روی پوست خربزه رفته! بیا نیفتی!!

پیمان چند دقیقه نگاهش کرد و تهدید گونه گفت:

-من هم می بینم که زبون باز کردی، می خوای باز به حسابت برسم. هنوز بلایی رو که سرم خواهرم آوردی فراموش نکردم. منتظرم داداش بزرگم بیاد.

یاسمن لقمه دهانش را قورت داد و از شاهرخ پرسید:

-پا روی پوست خربزه یعنی چه؟!

شاهرخ خندید.

-از پیمان بپرسید براو تن توضیح میده. اون خوب میدونه یعنی چه!

رزیتا خندید و به پیمان گفت:

-در ضمن آقا پیمان فکر نمی کنید امتحانات شما شروع شده؟! البته ببخشید فوضولی می کنم گفتم شاید به خاطر

مشغله فکری زیاد یادتون رفته باشه!

پیمان با کف دست به پیشانی اش زد.

-آی گفتم! حسابی شیر تو شیر شده. نمی دونم چرا تازگیا حواسم متمرکز نمیشه!

رزیتا سرش را بالا و پایین برد.

-آخیش طفلکی نمی دونه چرا!

و رو به مادرش که آهسته لبخند می زد کرد.

-چشم‌تون روشن مامان جان. پسر تون فکر می‌کنه با یک دسته هالو طرفه

یاسمن که از نصف مکالمات آنها سر در نمی‌آورد حیرت زده فقط شنونده بود.

هنوز هیچ صحبت جدی بین یاسمن و پیمان پیش نیامده بود و پیمان از خودش متعجب بود که چرا نمی‌تواند حرف دلش را

به راحتی به یاسمن بزند و این حالت در او که به شیطننت و رک بودن مشهور بود حالتی جدی و عجیب بود.

رزیتا دوران نگاهتش را تمام کرده بود. پوریا تماس گرفته بود و گفته بود طی چند روز آینده خواهد آمد. عمه سخت مشغول

تدارک دیدن یک مهمانی بزرگ بود و از رزیتا خواسته بود تا یک هفته دیگر و بعد از مهمانی به خانه اش نرود. نوزاد کوچولو

خیلی ساکت بود و بیشتر در خواب بود. رزیتا از اثرات داروی بیهوشی هنوز ضعف داشت و خیلی مواقع دیرتر از دیگران از

خواب بلند می‌شد. یاسمن که به خاطر درس خواندن زیاد با خوابیدن بی‌موقع زیاد میانه‌ای نداشت حوصله اش سر می‌

رفت. خصوصا که عمه هم کار داشت و نمی‌توانست زیاد به او برسد. یک روز از عمه پرسید:

-عمه جون من توی خونه شما کتابخانه ندیدم!

عمه در حال مرور کردن لیست مهمانها جواب داد:

-آره عزیزم. می‌دونی چون که کتاب خوان اصلی ما پوریاست! او کتابخانه را به ساختمان خودش منتقل کرده! انشا... وقتی

آمد. می‌تونی بگی هر چی خواستی برات بیاره.

-نمیشه همین حالا برم؟

-متاسفم قربونت برم. پوریا اخلاق به خصوصی داره. دوست نداره حتی در غیابش کسی به ساختمانش بره و به وسایلش

دست بزنه!! حتی وقتی خودش نیاد مستخدم‌ها برای نضافت هم نمی‌روند!

چاره‌ای نبود باید تا بعد از ظهر که با پیمان بیرون می‌رفتن به طوری خودش را سرگرم می‌کرد.

یاسمن زودتر از همه بیدار شده بود. وقتی همه خواب بودند بی‌سر و صدا به حیاط می‌رفت. میان گل‌ها می‌گشت. قدم

میزد و از هوای مطبوع آخر بهار استفاده می‌کرد.

آن روز هم همینطور بود. روی گل‌های رز خم شده و آنها را می‌بویید که ناگهان مرد جوانی را دید که با حالت دو از حیاط

پشتی وارد حیاط اصلی شد. یاسمن یک لحظه از دیدن فردی غریبه جا خورد خودش طوری میان گل‌ها ایستاده بود که

مستقیماً در معرض دید نبود. چند دقیقه کوتاه به مرد جوان نگاه کرد. او هر لحظه نزدیک تر می شد. همین کافی بود که چهره پوریا را که در عکس ها دیده بود در چهره مرد جوان مجسم کند. به سادگی و شوق دستش را بالای سرش تکان داد و بلند داد زد:

-روزتون بخیر. شما بایاد پوریا باشید. درسته؟

پوریا که کاملاً در حس ورزش بود تازه با صدای او به طرفش چرخید. با همان حالت دستی تکان داد و به سمتی که یاسمن بود دوید. به او که رسید نفس نفس زنان گفت:

-روز شما هم بخیر. شما هم باید یاسمن خانم باشید.

یاسمن جلو آمد و دستش را دراز کرد.

-بله و خوشحالم که با جوانترین استاد دانشگاه هم صحبت هستم.

پوریا با چند لحظه تاخیر دستش را جلو آورد و با او دست داد. زیبایی ساده و عروسی یاسمن با آن موهای بور که در آفتاب اول صبح مثل خورشیدی در اطراف سرش می چرخید او را محسوس کرده بود. با اینحال تسلط زیادی به روی خودش داشت. با لبخندی کم رنگ و متین جواب داد:

-متشکرم. شما هم خیلی خوب فارسی صحبت می کنید. البته اندک لهجه ای که دارید طبیعی.

-از تعریفتون ممنونم. من فارسی صحبت کردن رو خیلی دوست دارم. به نظر خودم به آدم آرامش می دهد. توی خونه همیشه با پاپا و مامی فارسی حرف می زنم.

-خیلی خوبه که اصالتتون رو حفظ کرده اید. خوب حضوراً هم ورودتون رو به خاک پاک وطن تبریک می گم.

پوریا با هر بار نگاه کردن به او حس می کرد بدون اراده در آبی چشمانش غرق می شود. به همین خاطر خیلی بهش خیره نمی شد.

-چون دیر وقت رسیدم ترجیح دادم صبح همه را ببینم.

یاسمن به سادگی یک دختر بچه پر شور دست هایش را تکان داد. چشم هایش از خوشحالی برق زد. پوریا به حالات ظریف و ساده او لبخند زد.

-پس بریم. الان دیگه عمه بیدار شده.

-شما بفرمایید. من دوش بگیرم میام.

یاسمن مطیع و آرام سر به زیر انداخت. پوریا دستی برایش تکان داد و با همان دو نرم از او دور شد. در همین چند دقیقه یاسمن پی به صحبت ها و گفتهای رزیتا مبنی بر مخالف بودن پیمان و پوریا برد. برایش عجیب بود که دو تا برادر اینقدر با هم فرق دارند. پیمان شر و شور و شلوغ پوریا متین و آرام گرچه فقط دو سال اختلاف سنی داشتند. با سردرگمی نگاهی دیگر به پوریا که از و دور می شد انداخت. شانه ای بالا انداخت و رفت که خبر خوش رسیدن پوریا را به عمه که چند روز بود چشم به راهش بود بدهد.

نیم ساعت بعد در حالیکه هنوز فقط یاسمن و عمه سر میز صبحانه بودند پوریا دوش گرفته و مرتب با یک دست لباس اسپرت شلوار جین سرمه ای و بلوز آستین کوتاه سفید، موهایی که با حالتی قشنگ ساده مرتب رو به بالا شانه زده بود و عطری که به محض ورودش به مشام رسید وارد شد، عمه با خوشحالی از روی صندلی بلند شد و آغوشش را برای مادر باز کرد. پوریا بعد از سلام با چند قدم بلند خودش را به مادر رساند و اندام ظریف او را میان بازوان قطورش جا داد. یاسمن با لبخند به این صحنه زیبا نگاه می کرد. عمه بعد از بوسیدن صورت اصلاح کرده پسرش گفت:

-آخه بی انصاف نمی گی دل مادر پیرت برات تنگ میشه. می دونی چند وقته ندیدمت. نزدیک یک ماهه.

پوریا با لبخند دوباره او را در آغوش گرفت.

-الهی فدای دل تنگی تون برم مامان. خوبه که من حداقل هفته ای سه چهار مرتبه تلفن می زدم.

یاسمن فرصتی پیدا کرده بود تا دقیق تر به او نگاه کند. قد بند تر و ورزیده تر از پیمان بود. شنیده بود والیبال بازی می کند. فکر کرد بلندی قدش هم به همین خاطر است. جذابیت چهره پیمان را داشت البته با تغییرات زیاد. در کل چهره ای موثر و جذاب و مردانه داشت و یاسمن راحت به این نتیجه رسید که دخترهای زیادی به او نظر دارند. عمه بعد از احوال پرسی به یاسمن اشاره کرد و گفت:

-با مهمان عزیزمان هم که آشنا شده ای یاسمن جان. می بینی مثل عروسکه.

پوریا که می خواست آخرین حرف مادرش را نشنیده بگیرد صندلی او را جا به جا کرد و با هم نشستند.

-بله آشنا شدم. ظاهرا مهمانان از همه سحرخیزتر هستند.

عمه در حالیکه به روی یاسمن لبخند می زد، گفت:

-آره خودش میگه بسکه صبح زود برای درس خوندن بیدار شده عادت به سحر خیزی داره. ماشاا.. یاسمن جان دوره کارشناسی ریاضی خوانده.

پوریا حیرت زده نگاهی سریع به اندام ظریف و شکننده او انداخت.

-اوه عالیه. تبریک می گم.

یاسمن با همان لبخند ساده جواب داد.

-ممنونم. من فکر می کنم رشته زمین شناسی هم رشته جالبی باشه. دوست دارم راجع بهش بیشتر بدونم.

پیش خدمت فنجان قهوه پوریا را پر کرد.

-البته اگر فرصت شد براوتن توضیح می دم.

یاسمن دوباره پرسید:

-شما خیلی جوانید. دانشجویاتون این رو قبول کردند؟!

به جای پوریا عمه جواب داد.

-آره خیلی هم دوستش دارند. البته همیشه اول سال تحصیلی تازه وارد ها او را با دانشجو های دیگر اشتباه می گیرند.

یاسمن خندید و گفت:

-جالبه. حتما دانشجوهای دخترتون به خودشان می بالند که همچین استاد جوان و خوش تیپی دارند.

پوریا از اینکه او راحت حرفش را به زبان می آورد جا خورد ولی عکس العملی نشان نداد. به جای او عمه خندید و منتظر

جوابش شد. پوریا گفت:

-خوشبختانه در رشته ما تا حالا دانشجوی خانم نپذیرفته اند و امیدوارم باز هم نپذیرند.

عمه اخمی خنده دار کرد.

-چرا خوشبختانه؟! اتفاقا یک کمی تنوع هم خوب چیزیه بکه دست یکی از خوب هایش را بگیری و خوشبختش کنی.

پوریا با نارضایتی به مادرش نگاه می کرد، که رزیتا با سر و صدا سبد بچه به دست آمده از اتاق بیرون آمد.

-وای روزان ببین کی اومده؟! دایی پوریا.

پوریا بلند شد و با لبخند به سمت او رفت. خواهرش را بوسید و با احتیاط سبد نوزاد را از او گرفت.

چند لحظه محو تماشایش شد و گفت:

-اینکه فتوکپی کامل شاهرخه. خود پدرسوخته اش کجاست؟!!

رزیتا با خوشحالی دستش را روی شانه برادر گذاشت.

-داره دوش می گیره. الان میاد.

تازه نشسته بودن که پیمان از پله ها پایین آمد.

-مشامم خوب کار ی کنه؟! بوی خان داداش میاد؟

عمه گفت:

-آره بیا مادر. پوریا اومده.

وقتی همدیگر را می بوسیدند یاسمن غرق تماشایشان شده بود. خیلی شبیه به هم بودند ولی از به یاد آوری حرکات

صمیمی پیمان در اردو با دخترها و حالا گفته های ضد و نقیض پوریا وادار شد لبخند بزند. تا شاهرخ از اتاق بیرون آمد

پیمان با حالتی حق به جانب اشاره به او و رو به پوریا کرد.

-خان داداش همین جانی خدانشناس اگر بدونی چه بلایی سر خواهرمون آورده بود و رزیتا چه حال خرابی توی بیمارستان

داشت. منتظر بودم که چون زورت بیشتره بیایی با هم به حسابش برسیم.

پوریا صمیمانه به طرف شاهرخ رفت و او را بوسید و تولد دخترش را تبریک گفت و رو به پیمان گفت:

-خوب زشته، می خواستی تو که غیرتی می شدی خواهرتو شوهر ندی!

شاهرخ دوستانه پوریا را در غوش گرفت.

-آی قربون آدم چیز فهم. نمی دونی چقدر برام خط و نشون می کشید.

پیمان اخمی کرد و سرش را کج کرد.

-یعنی ما رو فروختی خان داداش؟!!

به جای پوریا عمه که داشت می خندید جواب داد:

-خوب حرف حساب می زنه مادر جون. حالا شماها بی حالید و نمی تونید زن و بچه داشته باشید شاهرخ چی کار کنه؟! پیمان معترض گفت:

-یک دفعه بگو بی عرضه اید مادر جون. خجالت نکش. به پسر بزرگت بگو، ما رو باش به احترام خان داداش عذب موندیم. پوریا شاهرخ را کنار خودش جا داد و گفت:

-متشکرم پیمان جان فکر من را نکن و گلیم خودت را از آب بکش بیرون.

رزیتا که می دانست از حرهای آنها یاسمن سردرگم است به سمت او چرخید و همان طور که فکر می کرد او را دید. خندید و گفت:

-فقط گوش بده یاس جان کم کم عادت می کنی!

پیمان گفت:

-تازه خیلی بهتر شده خیلی از اصطلاحات رو یاد گرفته مثلا خوب یاد گرفته به جای مرسی بگه دمت گرم. رزیتا در حالیکه از خنده ریشه می رفت گفت:

-نه پیمان همین بهتر که تو هدایتش نکنی وگرنه طفلکی راه خودش رو هم گم می کنه.

صبحانه را در محیط گرم خانوادگی خوردند و بقیه صحبت ها پیرامون مهمانی پنج شنبه شب و غذاهای سفارشی و مهمان ها بود. یاسمن که صبحانه خورده بود تمام حواسش به روی روزان بود و با او بازی می کرد و پوریا گاهی زیر چشمی او را می پایید.

وقتی که ظهر یاسمن پوریا را سر میز نهار ندید از عمه پرسید:

-مگر پوریا رفته؟!!

عمه بشقاب سوپ یاسمن را جلویش گذاشت و جواب داد.

-نه عمه جون. پوریا بیشتر توی ساختمون خودشه او فقط گاهی با ما غذا می خوره.

شب که با پیمان از بیرون بر می گشت چراغ ساختمان مخصوص پوریا را روشن دید! روز بعد نزدیک ظهر که رزیتا به حمام رفته بود یاسمن به عمه گفت:

-عمه جون پوریا الان خونه است من برم کتاب بگیرم؟

عمه با کمی مکث گفت:

-خوب می تونی تلفن بزنی و بهش بگی هر چی خواستی برات بیاره.

یاسمن ساده تر از آن بود که متوجه سردی کلام عمه شود به همین جهت گفت:

-نه دوست دارم برم کتابخانه را ببینم.

عمه به ناچار سر تکان داد. او از سردی اخلاق پوریا آگاه بود و می ترسید طوری با یاسمن حساس برخورد کند که او را ناراحت کند ولی نمی توانست این را صریحا به او بگوید.

یاسمن زنگ در را فشرد. پوریا یا این فکر که طبق معمول مستخدم است بدون جواب دادن دکمه آیفون را زد و یاسمن وارد شد. به محض ورود فضای ساده ولی شیک و اسپرت داخل او را حیرت زده کرد. همه چیز در عین گران قیمتی به صورتی شلوغ درست تیپ یک خانه مجردی چیده شده بود. یک آشپزخانه اپن کوچک، حال و پذیرایی اسپرت و دلباز با صدای لطیف و ملایم خواننده ای که صدایش از دستگاه پخش اتاق به گوش می رسید محیطی آرام و دل نشین را به وجود آورده بود.

قسمت سوم

صدای پوریا از اتاق بلند شد.

خانم امروز سرویس وواشپزخانه را نظافت کنید.

یاسمن از اشتباه پوریا لبخند زد.

منم یاسمن.

چند دقیقه طول کشید تا پوریا لباس بپوشد و از اتاق بیرون بیاید. در حالیکه موهایش را مرتب می کرد گفت:
شما بید.

و یاسمن که هنوز محو تماشای محیطش بود به طرف او چرخید.

بله روز بخیر از عمه اجازه گرفتم پیام کتابخانه تان را ببینم.

پوریا متعجب پرسید:

عمه به شما گفت که می توانید بیایید اینجا.

بله چند روز پیش کتاب خواستم عمه گفت کتابخانه اینجا است.

خوب میگفتید برایتان می آوردم.

عمه هم همینو گفت ولی من دوست داشتم کتابخانه را ببینم و با اشتیاق ادامه داد:

سوییت قشنگی دارید اسپرت و شیک.

پوریا خشک بدون هیچ لبخندی و صمیمیتی که یاسمن را حیرت زده کرد گفت:

بله بفرمایید کتابخانه آن اتاق است.

یاسمن که پی به سردی و ناراحتی او نبرده بود با همان سادگی پرسید:

می تونم اتاق شما را هم ببینم.

پوریا که در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بود از جلو اتاق کنار و به طرف آشپزخانه رفت بفرمایید من قهوه میگذارم
و میام.

یاسمن از دیدن تنوعات داخل اتاق بیشتر حیرت کرد و سایل و بوم نقاشی، یک قفسه کوچک پر از سنگ های شکیل و رنگ
و وارنگ، یک قفسه دیگر انواع کتاب های متخصص زمین شناسی و کنارش پر از سی دی ، یک تخت یک نفره چند توپ والیبال
در گوشه ای و یک میز که به رویش لب تابی باز بود و صدای سنگین و لطیف خواننده را پخش میکرد. یاسمن غرق دیدن
عکس های دسته جمعی پوریا میان تیمش گوش به آهنگ سپرد.

باز ای الهه ناز ، با دل من بساز

کین غم جان گداز برود زبرم
 گر دل من نیاسود، از گناه تو بود
 بیا تاج سرم، ر گنهدت گذرم
 باز، میکنم دست یاری سویت دراز
 بیا تا غم خود را با راز و نیاز، ز خاطر ببرم
 گر، نکند تیر خشم دلم را هدف
 به خدا همچون مرغی پور شور و شمع، به سویت بپریم
 آنکه او ز غمت دل بند و چون من کیست
 ناز تو بیش از این بهر کیست
 ناز تو بیش از این بهر چیست
 مشغول دست کشیدن به چهره نقاشی شده عمه بود که با صدای نه چندان دوستانه پوریا به خودش آمد.
 بفرمایید خانم.

یاسمن در حالیکه به سمت او میرفت با صمیمیت خاص خودش گفت
 یاسمن صدام بزنین اینطوری راحتترم.

هنوز هم سردی پوریا را کاملاً حس نکرده بود فنجان قهوه را گرفت و تشکر کرد و گفت:
 نقاشیتون عالیه من زیاد از نقاشی سر در نمیارم ولی خوب بودنش را حس میکنم.
 متشکرم.

رشته ورزشی شما هم والیبال؟ من هم زمانی در تیم دانشگاه توپ میزدم البته این صحبت چند سال پیش وقتی که فشار
 درس هایم زیاد نبود میشه یک بار مرا برای دیدن تمرینتان ببرد؟ دوست دارم شما را در حال توپ زدن ببینم.
 پوریا جرحه ای نوشید و جواب داد اینجا فرانسه نیست.
 یاسمن متعجب به چهره خشک و سرد او نگاهی کرد و لبخند زد.

آه معذرت می خوام پس بگوئید این هم یکی دیگر از قوانین ایران است بله؟
بله!

کوتاه و رسمی فرصت ادامه صحبت به یاسمین نداد و گفت.

می خواستید کتابخانه را هم ببینید.

بله رمان هم دارید؟

بله اغلب رمان ها را هم رزی خریده.

و خودش جلو افتاد. برق اتاق کتابخانه را روشن کرد و یاسمین با شوق فریاد زد.

آه چه قدر عالی چقدر کتاب.

جلوتر از پوریا وارد شد با چشم کتاب ها را از نظر می گذراند که پوریا به خود زحمتی داد و قفسه رمان ها را نشان داد و یک ریز و صمیمی توضیح می داد.

من رمان خارجی زیاد خوانده ام ربه کا، اناکارنینا، آرزوهای بزرگ، جین ایر و خیلی دیگر که در خاطرم نیست.

پوریا کتاب چشم هایش اثر بزرگ علوی را از بین کتابها جدا کرد و به یاسمن داد. من خودم این را خوانده ام و به نظرم جالب آمده ولی رزی کتاب های مودب پور را بیشتر میپسندد و چند کتاب دیگر را از قفسه بیرون آورد یاسمن کتاب ها را در آغوش گرفت و پرسید:

می تونم وقتی تمام کردم دوباره برای تعویض بیایم؟

پوریا در حال بیرون رفتن جواب داد.

هر چه خواستید تلفن بزنید می آورم.

مودب و خشک او رابه بیرون راهنمایی کرد یاسمن سردی کلام او را حمل بر رفتار طبیعی اش گذاشت ایستاد و گفت:

و یک چیز دیگر من صدای این خواننده را دوست دارم برایم یک سی دی میزنید؟

پوریا بدون جواب در خروجی رابرایش باز کرد و گفت:

اگر نمی توانید ببرید تلفن بزنم مستخدم برای کمک بیايد.

یعنی مودبانه عذرش را خواست بدون تعارف و جوابی گرم.

درست بر عکس رفتاری که در این چند روزه از دیگر اعضای خانواده دیده بود یاسمین احساس حقارت کرد چند لحظه کوتاه ایستاد حتی تصمیم گرفت کتاب ها را برگرداند ولی فکر اوقات بیکاری وادار به حرکتش کرد کوتاه تشکر کرد. نه متشکر می برم.

وبدون خداحافظی او را ترک کرد رزیتا از حمام بیرون آمده میان مبل راحتی لمیده بود و بچه شیر میداد با دیدن کتابهای زیر بغل یاسمن حیرت زده پرسید:
رفته بودی خونه پوریا.

یاسمن با وجود ناراحتی سعی کرد خود دار باشد، لبخند همیشگی و گرمی زد . بله رفتم کتاب بگیرم.

-تنهایی

-آره از عمه اجازه گرفتم

-عمه هم اجازه داد؟

-بله

-و کتابها رو روی میز پهن کرد : تو می گی کدوم را اول بخوانم؟

رزیتا سعی کرد حیرتش را محفوظ کند . یکی را که از نظر خودش خیلی جذاب بود به یاسمن داد.

-اگر می خواهی یک کتاب ایرانی برای اولیت بار جذبت کنه این را بخوان (بامداد خمار) اغلب رمان خوانها اسم اولین کتابی را که می آورند همین است.

-یاسمن هم برای اینکه مسیر صحبت را عوض کند و از فکر رفتار سرد پوریا بیرون بیاید به روی نوزاد در حال شیر خوردن خم شد و با پشت انگشت اشاره گونه او را نوازش داد.

-خیلی خوبه . توی فرانسه اغلب خانم ها برای اینکه تناسب اندامشان به هم نخورد به بچه هایشان شیر خشک می دهند.

رزیتا بچه را به خود فشرد وبا لذت خیره اش شد.

-اینجا هم خیلی ها همین کار را می کنند ولی من دوست دارم شیر خوردنش را ببینم و لذت ببرم . به نظرم لذتش از لذت

تناسب اندام بیشتره.

-عمه از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به کتابهای روی میز و نگاهی معنی دار به رزیتا کرد. این نگاه از دید یاسمن پنهان ماند ولی چیزی نپرسید. عمه برای تغییر افکار و برای اطمینان از رزیتا پرسید: مطمئنی کسی را برای دعوت جا نینداخته ای؟

-نه مامان مطمئنم شما چقدر وسواس دارید.

یاسمن گفت: عمه جون من هم می توانم دوستم را دعوت کنم؟

عمه کنارش نشست و با اشتیاق او را در آغوش فشرد: آره عزیز دلم. این مهمونی بیشتر تعلق به تو داره. یعنی تو به این زودی دوست هم پیدا کرده ای؟ یاسمن با حرارت از شیرین و دوستیشان تعریف کرد. جمع تاکید کرد که حتما امشب از پیمان بخواهد که شیرین و نامزدش را دعوت کند تا او هم با آنها آشنا شود.

بعد از ظهر گرم تابستانی را زیر آلاچیق می گذارند. عمه برای انجام کاری به داخل رفت. یاسمن بدون مقدمه از رزیتا پرسید: رزی پوریا همیشه انقدر سرد و خشکه؟

رزیتا که از بعد از ظهر منتظر همین سوال از جانب دختر دایی حساسش بود همراه لبخندی گرم دست او را گرفت: نه خیلی بد ولی در مقایسه با پیمان کمی عجیب بود.

برات گفته بودم که آنها دو قطب مخالفند.

یاسمن به تبعیت از تربیت و محیطی که در آن بزرگ شده بود هر چیزی را که به نظرش می رسید به سادگی به زبان می آورد و پرسید: چرا برادر هایت ازدواج نکرده اند؟ اینطور که پاپا می گفت در ایران کم پیش میاد که مردی مجرد بماند. می گفت بیشتر ازدواج ها زیر سی سال است. رزیتا از صراحت بیان او و همچنین یادآوری رفتار جدید و به نظرش غیر طبیعی که پیمان با یاسمین پیشه کرده بود لبخند زد.

درسته ولی شانس مامان بیچاره من دو تا عتیقه و کمیاب نصیبش شده اند. هر کدام به علتی. پیمان این قضیه را تا حالا مسخره و شوخ تلقی کرده و پوریا هم عصبی و سختگیر نمی خواهد اصلا در این باره صحبت کند؟

-چرا؟

-پوریا که تخصصی خاص در این باره داره و پیمان هم با لودگی برادر بزرگ را بهانه می کند.

-چرا پوریا تعصب داره ؟

در همین موقع عمه به آن ها پیوست و خود به خود صحبت شان قطع شد . غروب پیمان از بیرون آمد و یاسمن را با خودش برد . همان شب تصمیم قطعی گرفته بود که حرف دلش را بازگو کند ولی سکوت یاسمن که هنوز از برخورد و صحبتش با پوریا نشئت می گرفت او را از این فکر منصرف کرد.

در عین حال باز هم نگذاشت به یاسمن بد بگذرد. برای شام عمه خواسته بود برگردند چون که به خواسته یاسمن آش کشک خواسته بودند.

پوریا از صبح که یاسمن سر زده آمده و رفته بود با خودش درگیر بود. چند سال می شد که با خانواده اش شرط کرده بود که اگر می خواهند در آنجا بماند به غیر از مواقع ضروری کسی آرامشش را بر هم نزنند. حالا یاسمن بی خبر و دوستانه پا به حریمش گذاشته بود از او که خبر از قوانین آنجا نداشت ، توقعی نمی رفت ولی نباید مادرش این اجازه را به او می داد.

اول تصمیم گرفت در این باره به مادرش گوشزد کند. حتی به طرف تلفن هم رفت ولی خیلی زود منصرف شد. شاید اندکی از رفتار نادرست خودش با مهمان مامان شرمنده شد و فکر کرد به احتمال زیاد روی اینکه او را از رفتن باز دارد را نداشته. و دیگر اینکه تازه از سفر برگشته بود و نمی خواست او را دلشکسته کند به نوعی می خواست که از این موضوع بگذرد ولی مدام خواسته دختر دایی که به سادگی از او یک سی دی خواسته و او بی ادبانه حتی جوابش را هم نداده بود ، وجدانش را ناراحت کرده بود.

بعد از ظهر بود که مامان تلفن زد و از او خواست که حتما شام را با آنها بخورد . شاید این بهترین فرصت برای جبران رفتارش بود . قبل از رفتن سی دی یاسمن را رایت کرد.

قسمت چهارم

یک ربع پیش صدای خنده های بلند یاسمن و پیمان را که با هم از بیرون می آمدند را شنیده بود.

وقتی وارد شد بوی نعنای داغ، آش کشک در همه ساختمان پیچیده بود. همه سر میز شام منتظرش بودند، یاسمن کنار پیمان نشسته بود. پوریا طی دو روز گذشته پی به رابطه دوستانه ای که بین آن ها به وجود آمده بود، به همه سلام کرد و قبل از نشستن روی صندلی سی دی را جلو یاسمن گذاشت.

-این سی دی که خواسته بودی.

شاهرخ با زانو از زیر میز ضربه ای به پای رزیتا زد و او هم نگاهی سریع به مادرش انداخت. این رفتار به قدری برای همه غیر طبیعی و بعید بود که حتی پیمان هم لقمه نانی را به دهان گذاشته بود به زور قورت داد. یاسمن که از دیدن سی دی خواننده محبوبش تمام کدورت صبح را از دلش بیرون کرد. صمیمی و با ذوق گفت:

-متشکرم.

پیمان حیرت زده به خود آمد. برای اینکه توجه ها را از طرف پوریا بگیرد پرسید:

-یاسمن نکنه تو هم از خواننده مورد علاقه پوریا که همیشه مصیبت و غمناک می خونه خوش میاد.

یاسمن اخمی زیبا کرد و با دلخوری ظاهری گفت:

-وای نگو. صدای رویایی و ملکوتی او کاملاً مرا به حس می برد. خیلی دوست دارم.

-پس به این نتیجه می رسیدم که آهنگ های گوپس گوپس و با حالی را که من بهت می دادم دوست نداری؟

-یاسمن لبخندی ملیح زد. نمی خواست زحمت او را ضایع کند اما باز هم راحت حرف دلش را زد.

-چرا اما این را بیشتر ترجیح می دهم.

پیمان رو به شاهرخ و رزیتا که زیر زیرکی می خندیدند کرد و با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید.

-به خشکی شانس. من اگر شانس داشتم که اسمم شانس الله بود.

یاسمن ساده و متحیرانه پرسید:

-دوست داشتی اسمت شانس الله باشه؟ پیمان که قشنگ تره.

اینبار پوریا هم به آرامی با بقیه خندید.

آن شب یاسمن مشتاق شنیدن سی دی جدیدش بود به بهانه خواندن کتاب به تختش رفت، چراغ را خاموش کرد و به همراه صدای گرم خواننده ساعتی بعد به خواب رفت.

روز بعد پنجشنبه بود و روز مهمانی، یاسمن با خواب خوشی که شب گذشته کرده بود سر حال تر از هر روز بیدار شد از پله ها که پایین آمد. ساختمان هنوز ساکت بود، به آرامی به حیاط رفت و هوای تازه صبح را عمیق به ریه ها کشید. می خواست به طرف آلاچیق برود ولی پایش را که به روی اولین ردیف جدول گذاشت با صدا و درد وحشتناکی پایش پیچ خورد نفس در سینه اش حبس شد و جلوی چشم هایش تاریک شد. حتی چند لحظه کوتاه صداهای اطراف را نشنید با بی حالی همان جا روی زمین نشست و مچ پا را میان دو دستش فشرد. توان برخواستن نداشت.

شاید ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که پوریا نرمش کنان به حیاط آمد. همیشه دور حیاط را کامل می چرخید. توی حال خودش از آن طرف می گذشت که یاسمن را ولو شده روی زمین دید که پایش را در دست گرفته. مشکوک از حال او به طرفش رفت.

-روز به خیر. چرا روی زمین نشسته ای؟

و تا یاسمن سرش را بلند کرد متوجه پریدگی رنگ چهره اش شد و دستپاچه شد.

-چی شده؟

و کنارش نشست. یاسمن نالید.

-پام بد جور پیچ خورد.

پوریا محتاطانه دستی به استخوان مچ پای او کشید. از نظرش استخوان سر جایش بود.

-فکر می کنم مشکلی نداره.

-ولی خیلی درد گرفت. آخه یک سای پیش همین پام شکسته بود.

-الان چطور هنوز هم درد می کنه؟

-کمتر.

-می تونی سر پا بایستی؟

-منتظر بودم کسی بیاد. خوب شد که اومدی.

پوریا زیر بازوی او را گرفت و در همان حال گفت:

-سعی کن وزنِت را روی دست من بندازی. پات رو زمین نگذار.

یاسمن به سختی و با کمک پوریا ایستاد. پوریا در حال حرکت اضافه کرد.

-بریم توی خونه. انشالله که طوری نشده.

و تا جلو پله های ساختمان او را همان طور برد. ولی پله ها را یاسمن نمی توانست بالا رود پس پوریا مجبور شد دو طرف بازوهای او را از پشت سر بگیرد و با قدرت در هر پله او را حرکت دهد. طوری که انگار او را بغل می گرفت از در ورودی که وارد شدند عمه تازه از اتاقش بیرون آمد. آن ها را که در آن حال دید فریادی وحشت زده کشید.

-یا امام زمان.

و به طرف آن ها دوید. در همان موقع پیمان از پله ها پایین آمد و چشمش به آن ها افتاد. یاسمن در آغوش ورزیده پوریا مثل عروسکی می ماند. زلزله ای قوی قلب پیمان را زیر و رو کرد. یکه خورد و حتی یک پله به عقب برگشت این هم یک رفتار بعید دیگر از برادرش، که با دلسوزی و از سر احتیاط یاسمن را به سمت مبل های هال می برد.

چقدر از نظرش به هم آمدند. خیلی زودتر از آنچه که خودش هم درک کند به حال طبیعی برگشت و به سمت آن ها رفت.

-چه اتفاقی افتاده؟

یاسمن به روی مبل نشست و نفس حبس شده اش را بیرو نداد.

-پام رو که روی جدول گذاشتم پیچ خورد.

خانم قهرمان هم با صدای آن ها سراسیمه از زیرزمین آمده و از صحبت ها پی به موضوع برد. عمه با دیدن او فوراً گفت:

-قربون دستت تو واردی، بیا ببین چی شده.

پوریا به طرف تلفن رفت و در همان حال گفت:

-خیلی مواظب باشید. اینطور که می گه همین سال پیش شکستگی داشته. تلفن می زنم به یک دکتر آشنا، اون ببینه

بهتره.

با این حال و در مدتی که پوریا با دوست خواب آلودش صحبت می کرد خانم قهرمان هم دستی به پای یاسمن کشید.

-نه خدا رو شکر چیزی نشده. می رم کمی آب گرم بیارم.

عمه دست به دعا بلند کرد ولی پیمان نفهمید که چطور گفت:

-ببخشید. من باید برم امروز امتحان دارم.

و با سردرگمی خانه را ترک کرد. خانم قهرمان پای ضرب دیده یاسمن را در آب گرم ماساژ داد و ساعتی بعد استخوان مچ او

بود و به قول عمه خطر، آن هم شب مهمانی از سرشان گذشت و تا رزیتا از اتاق بیرون بیاید رنگ و روی یاسمن هم به حالت

اولیه برگشته بود.

با این وجود عمه تا چند ساعت اجازه حرکت کردن را به او نداد ولی نزدیک ظهر که روژان را به حمام برد یاسمن طاقت

نیاورد و ذوق زده تا آخرین لحظه شستن بچه جلو در حمام ایستاد و اندام لخت و ضعیف او را که عمه با مهارت و احتیاط می

شست نگاه می کرد و گاهی جیغ های ریزی می کشید و عمه را دستپاچه می کرد.

بالاخره وقتی عمه از حمام بیرون آمد و مشغول نوشیدن چای بود از یاسمن پرسید:

-پات چطوره عمه؟

-خیلی خوبه فقط کمی گزگز می کنه که فکر می کنم طبیعی باشه. آخه ضربه وحشتناکی خورد. خیلی خوب شد که

نشکست وگرنه دوباره گچ گرفتن خیلی وحشتناکه.

رزیتا پرسید:

-چطور شد که شکست؟

-با پاپا رفته بودیم کوه که افتادم با گفتن کلمه پاپا خودش گناهکارانه به عمه نگاه کرد و با آنها خندید. عمه در حال

خندیدن از رزیتا پرسید:

-بعد از نهار می ری آرایشگاه؟

-آره مامان، برای ساعت ۲ وقت گرفته ام.

عمه رو به یاسمن گفت:

-تو هم آماده باش عمه که با رزی بری.

یاسمن سری تکان داد و متعجب پرسید:

-آرایشگاه چرا عمه برای چه باید به آرایشگاه بروم.

-وا بعد از این همه می پرسی برای چی؟ خوب نمی خواهی سرو صورتت را آرایش کنی؟

-آخه مگر از یک مهمانی ساده بیشتر است؟

رزیتا اشاره به مستخدم های در حال رفت و آمد کرد.

-مسلمای خیلی ساده نیست ولی فکر نمی کنم تو عروسک نیازی به آرایشگاه رفتن داشته باشی.

تا عمه خواست اعتراض کند رزیتا فرصت نداد.

-مامان حالا من با این موهای لخت و بی حالت نمی توانم کاری بکنم ولی یاسمن با داشتن موهای فر و خوش رنگش خصوصا

دو تا حلقه هم از پیشانی آویزان شود همه را مدهوش می کند.

یاسمن که هنوز هم حیرت زده به گفتگوی آن ها گوش می داد به سادگی شانه بالا انداخت.

عمه تسلیم گونه پرسید:

-مطمئنی که لباس مناسب هم داری؟

یاسمن با تبسمی گرم سر تکان داد.

بعد از رفتن رزیتا یاسمن که همه را مشغول دید به اتاقش رفت سی دی جدیدش را روشن کرد، با صدای ملایم روی تختش

افتاد و ادامه کتابی که دو روز بود جذبش کرده بود را خواند.

با چند ضربه ای که عمه به در اتاقش زد به خود آمد.

-یاسی جان کم کم باید به فکر آماده شدن باشی.

اصلا نفهمیده بود عصر شده. فرصت زیادی نداشت. با اینکه دل کندن از ادامه داستان برایش سخت بود ناچارا آن را بست و

بلند شد به حمام رفت و وقتی بیرون آمد موهای پر و بلندش را با حوله خشک کرد و با سشوار کمی حالت داد. لباسی که در

نظرش بود از کمد بیرون آورد. یک دامن زیر زانو، ترک با خط هایی که از وسط جلو مخالف هم به این طرف و آن طرف کشیده می شد. قهوه ای با خط های کرم همراه با یک بلوز قهوه ای نه چندان تنگ با یقه قایقی که با ترو هم رنگش تزئین شده بود و آستین سه ربع. به انواع لوازم آرایش روی میز توالت نگاه کرد. هیچ دوست نداشت صورتش را با ماسکی غیر طبیعی بپوشاند پس یک رژ صورتی با خط لبی پررنگ تر کشید و تمام.

رنگ قهوه ای ست بلوز و دامنش کاملاً به اندام ظریف و کشیده و موهای بورش می آمد. چند ضربه به در خورد گفت:
-بفرمایید.

رزینا با سر و صورت و لباس شیک مجلسی وارد شد. هر دو از دیدن هم چند لحظه مات و مبهوت شدند این یاسمن بود که زودتر گفت:

-وای خیلی قشنگ شدی رزی جان.

رزینا در حالی که جلو می آمد و او را تحسین می کرد جواب داد:

-نه به قشنگی تو عزیزم. به خدا درست شدی عین یک عروسک خارجی اسپرت.

روی گونه او را آهسته بوسید و ادامه داد:

-پوستت مثل آینه است. راستش را بگم بهت حسودیم می شه.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-با اینکه سعی کردم آرایش ساده ای داشته باشم ولی در مقابل تو احساس می کنم خیلی رنگی شده ام اینطور نیست؟

یاسمن با مهربانی به او لبخند زد.

-نه خیلی زیبا شده ای.

-جدی می گی یاسی؟

یاسمن به نشانه تاکید سر تکان داد و اضافه کرد.

-لباس و اندامت هم عالیه.

رزینا لباسی اندامی و ماکسی به رنگ زرشکی تیره با یقه ای تقریباً بسته که آستین های بلندی داشت و روی لباس سنگ

دوزی شده بود. خود را در آینه نگریست و گفت:

-ناگفته نماند این لباس خیلی برازنده است امیدوارم تا آخر شب بتونم اون رو تحمل کنم.

یاسمن به صراحت گفته او خندید و مشغول بستن بند کفش هایش شد که تا زیر زانو کشیده می شد. سپس جلو رزیتا ایستاد و پرسید:

-فکر می کنی خوب باشم؟

رزیتا به طرف میز توالت برگشت و در حالیکه بین گیره ها و سنجاها دنبال چیزی مناسب می گشت جواب داد.

-از عالی هم عالی تری، امشب دخترهایی را می بینی که با کلی دوندگی و رنگ و روغن کاری انگشت کوچیکه تو هم نمی شوند. یکیش دختر خواهر شوهر خودم که چشمش سخت به دنبال پیمان. شاید از دو روز پیش برای امشب مشغول بوده. یاسمن که به هیچ وجه نمی توانست راز دلش را پنهان کند با نگرانی یک دختر نو بالغ پرسید:

-پیمان چی! او هم دوستش داره؟

رزیتا در حالی که به این تغییر حالت یاسمن می خندید و با گیره هایی که برداشته بود مشغول مهار موهای فر او بود جواب داد:

-نه بابا. مگه پیمان را نمی شناسی؟ همه چیز را به مسخره می گیره. البته دخترهای زیادی توی فامیل و دوست و آشنایان برای دو تا برادر من نقشه دارند ولی قربونشون برم این ها هم دو تایی همه را سر کار گذاشته اند. اگر صحبت تعریف نباشه آخه هر دو موردهای خوبی هستند که کافیه دست روی یک کدام از این دخترها بگذارند، اما متاسفانه هیچکدام همچین قصدی ندارند. یادت باشه فتانه دختر عموم را بهت معرفی کنم که ببینی با چه حسرتی به پوریا نگاه می کنه.

یاسمن نفسی به راحتی کشید. رزیتا چشمکی زد و خندید ولی ترجیح داد چیز دیگری نگوید. او را به سمت آینه چرخاند و گفت:

-خودت ببین فکر می کنم اینطوری بهتر باشد.

یاسمن به خودش نگاه کرد. رزیتا موهای او را کاملاً از جلو صورتش جمع کرده و پشت ریخته بود و فقط چند حلقه فر خورده روی پیشانی و کنار گوشش رها بود. لبخندی از سر رضایت زد.

-متشکرم. آره خیلی خوب شد.

هر دو شانه به شانه ی هم از پله ها پایین می آمدند. عمه با کت و دامنی سرمه ای، خیلی خوش دخت که اندام ظریف او را به خوبی می پوشاند. به همراه یک روسری کوتاه به سرش پایین پله ها ایستاده و آن دو را با تحسین نگاه می کرد. طاقت

نیاورد به طرف یاسمن رفت و او را گرم در آغوش کشید. رزیتا معترضانه گفت:

-قبول نیست مامان از وقتی یاسمن جونت اومده به کلی از من غافل شده ای.

عمه یاسمن را رها کرد و او را در آغوش گرفت و از هر دو گونه اش بوسه ای گرفت و خندید.

-ای دختر حسود.

و هر سه با هم خندیدند. عمه دوباره به طرف یاسمن برگشت. دهانش هنوز با تحسین باز بود.

-خوشگل بودی خوشگل تر شدی می ترسم امشب چشمت بزنند.

و صدا زد.

-خانم قهرمان، یک اسپند غلیظ برای دخترهای خوشگلم دود کن.

و آن دو را به سمت مبل های اتاق پذیرایی برد.

-رزی مطمئنی فشاری که روی بخیه هایت می آید خطر ندارد.

رزیتا کنار یاسمن نشست و گفت:

-نه مامان نگران نباش تنها مشکل اینجاست که روزان کوچولو امشب باید فقط شیر خشک بخوره.

خانم قهرمان با سینی اسپند وارد شد و آن را دور سر آنها چرخاند. عمه بعد از صلوات گفت:

-خانم قهرمان کاملاً مواظب بچه باشید. هر زمان که گفتم او را بیاورید و به محض اینکه اشاره کردم ببریدش. آرامش

طفلی در این سرو صدا به هم می ریزد.

یاسمن نگاهی به اتاق بزرگ پذیرایی انداخت. همه چیز آماده و مرتب بود. میزها پر از شیرینی و میوه های رنگارنگ و هوس

برانگیز بود و باندهای بزرگی که در چند جا گذاشته شده بود حکایت از شبی شلوغ می کرد. اولین مهمان مادر شاهرخ بود

که خود شاهرخ آوردن او را عهده دار شده بود. پوشیدن کت و شلواری خوش دخت و رسمی او را کاملاً برازنده کرده بود.

به محض دیدن رزیتا و یاسمن با تحسین دسد زد و به طرف همسرش رفت گونه اش را بوسید و گفت:

-خانم ها خیلی زیبا شده اند.

رزیتا برایش لبخندی پر عشوه زد و به طرف مادر شوهرش رفت او را بوسید و برای کمک زیر بازویش را گرفت. یاسمن جلو

آمد و سلام کرد. رزیتا معرفی کرد:

-دختر دایی عزیزم یاسمن.

پیرزن به دقت به سر تا پای یاسمن نگاهی انداخت و پرسید:

-همون که تازه از خارجه اومده؟

-بله مادر جون.

مادر شاهرخ پیشانی یاسمن را بوسید و به کمک آن دو روی مبل در بهترین منطقه سالن نشست.

عمه فوراً بچه را آورد و به او داد.

-حاج خانم تا شلوغ نشده نوه گلتون را بگیرد. نمی خوام زیاد توی دست و پا باشه می ترسم چشمش بزنند.

تازه خانواده عمه، رزیتا وارد شده بودن و او مشغول معرفی یاسمن بود که پوریا آراسته و مرتب تر از همیشه وارد شد و گرم

احوال پرسى با خانواده عمه اش شد. رزیتا عمه و دختر عمه اش را برای تعویض لباس به اتاق مادرش راهنمایی کرد. پوریا در

حال تعارف کردن آقایان برای نشستن نگاهی گذار به سمت یاسمن که با نبودن رزیتا تنها مانده بود انداخت و در دل به

کیوان پسر عمه جوانش حق داد که اینطور حریصانه به او بنگرد.

هر لحظه بر تعداد مهمان ها اضافه می شد و رزینا وظیفه معرفی یاسمن را به عهده داشت و مثل یک نوار ضبط شده او را

اینطوری معرفی می کرد.

-دختر دایی نازنینم یاسمن.

و یاسمن دست می داد و با خوشرویی ذاتی اش اظهار خوشحالی می کرد.

پوریا به طوری نشسته بود که یاسمن درست مقابل دیدش بود. برایش عجیب بود که چطور دختری در عین سادگی اینطور

زیبا و جذاب بود. یاسمن برعکس دختران حاضر در سالن که لحظه به لحظه بیشتر می شدند و همه با دیده تحسین و

حسرت به او می نگریستند با تیپ ساده، اسپرت و شیکش بدون کوچکترین آرایش و ماسکی مثل نگینی درخشان در آن جمع می درخشید.

برای او هم متقابلا دیدن چنین آرایشها و لباس های جلف و لختی آن هم به تن دختران ایرانی که پدر همیشه محترمانه از آن ها نام می برد عجیب بود. به هیچ وجه تصور دیدن آن چنان وضعی را نمی کرد که خانم خصوصا دختر خانم ها با لباس هایی که اغلب با فقط دو بند به سر شانه ها آویزان بود و سر و صورت کاملا آرایش کرده بدون هیچ نگرانی و تعصبی در آن جمع حاضر باشند.

پوریا که درست روبه روی پله های طبقه بالا نشسته بود چند دقیقه ای بی اختیار، بدون توجه به موقعیتش غرق در تماشای یاسمن و مقایسه او با دخترهای حاضر در سالن بود. در همین موقع خانواده خواهر شاهرخ وارد شدند. رزیتا سقلمه ای به پهلوی یاسمن زد دست زیر بازوی او برد و هر دو برای خیر مقدم و استقبال جلو رفتند. رزیتا اول یاسمن را معرفی کرد و سپس یکی یکی آن ها را به یاسمن و خصوصا به روی دختر خواهر شوهرش که قبلا برای یاسمن ذکر خیرش را کرده بود تاکید کرد:

-یاسمن جون ایشون هم شراره عزیز و خوشگلمون.

یاسمن با او دست داد و برای رسیدن به صحت گفته های رزینا دقیق تر براندازش کرد شراره به محض ورود شالی را که به روی سر انداخته بود برداشت و با نگاهی پر شر و پر حسادت، با اکراه برای دست دادن به یاسمن دست پیش برد و یاسمن به رزینا حق داد.

شراره با آرایشی کامل که به نظر یاسمن هم در خور شان یک دختر ایرانی نبود و به قول رزینا مسلما وقت بسیار زیادی هم صرف آن شده بود سعی در جلوه نمایی داشت.

در همین موقع پیمان از پله ها پایین می آمد. در یک لحظه نگاهش به چهره غرق شده پوریا افتاد مسیر نگاه او را نعقیب کرد و به روی یاسمن که همچون فرشته ای می ماند ثابت شد.

طی چند روز گذشته متوجه رفتارهای عجیب پوریا شده بود ولی این صحنه عجیب تر از همه بود که او را محسور شده می دید.

همان حس غریب وجودش را به هم ریخت. این رفتارها و این محسوس شدن ها از پوریا بعید بود و او تا این لحظه خیلی مطمئن پی به این موضوع نبرده بود. درست به اندازه چند ثانیه تصمیم گرفتنش طول کشید. باید پا به روی احساساتش می گذاشت ولی نمی دانست تصمیمی که گرفته تا چه اندازه درست است. نفس عمیقی کشید و ادامه پله ها را پایین آمد. پوریا با صدای شاد و بلند پیمان به خود آمد و از آن حالت خارج شد. نگاهی به سر تا پای برازنده برادر انداخت و از شادمانی اش لذت برد. او همیشه همین طور بود و پوریا گاهی به راحتی او غبطه می خورد. حالاتی که به هیچ وجه نمی توانست در خودش ایجاد کند.

قسمت پنجم

پیمان بعد از دست دادن و خوش و بش کردن با آقایان با پوریا هم دست داد و همراه او برای استقبال از خانواده خواهر شاهرخ به طرف در ورودی رفتند. پیمان با نگاهی سریع به یاسمن قلبش از آنهمه زیبایی ساده و ملکوتی فشرده شد. زود نگاهی را از او دزدید. ترسید که از تصمیمش منصرف شود. او به احترام خاصی به برادر برزگ و متینش می گذاشت شاید یاسمن می توانست قلب یخ زده پوریا را آب کند. پس باید به این ترتیب فداکاری می کرد با لحن شوخ همیشگی اش پس از دست دادن با تازه واردین گفت.

– به به. امشب درهای بهشت باز شده و حوریان زیباروی بهشتی به این مجلس دعوت شده اند و بعد رو به خواهر شاهرخ کرد و ادامه داد.

– مخصوصا دختر خانم شما که امشب ستاره این مجلس شده.

رزیتا و پوریا و عمه که تازه به جمع آن ها پیوسته بودند نگاهی با نگرانی به یاسمن که بنا به گفته های رزیتا هیچ انتظار ندیده گرفتن خودش و توجه پیمان را به شراره نداشت و بعد به هم انداختند. رزیتا که فکر کرد پیمان مثل اغلب مواقع نسنجیده حرفی زده برای درست کردن خرابکاری او گفت.

– پیمان مسلما من هم مثل شراره جون و یاسی جون جزء این حوریان هستم آره.

شاهرخ کنار رزیتا ایستاد و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت.

– حتما همینطور عزیزم اتفاقا من بر عکس پیمان فکر می کنم ستاره امشب و حوری بهشتی تویی که رزی از این غافله مستثنی است همه خندیدند به غیر از یاسمن که هنوز گیج از رفتار پیمان بود، شراره شاد تر از همیشه خندید زیرا فکر نمی کرد با وجود یاسن زیبا بتواند گوشه چشمی از پیمان بگیرد.

پوریا به مهمان ها تعارف کرد و رزیتا و پیمان برای راهنمایی با آن ها به راه افتادند . پوریا کنار یاسمن ایستاد چون گه می ترسید زانوهای لرزان یاسمن بشکند و بیفتد . عمه نگاهی نگران و پر معنی به پوریا انداخت سری تکان داد و از آن ها دور شد و پوریا به یاسمن تعارف کرد که بنشیند . یاسمن که با حال خراب انگار منتظر همین تعارف بود نشست و چشمان نگرانش را به سمتی دوخت که پیمان کنار شراره نشسته و بی توجه به او گرم صحبت و خوش و بش با اوست . عمه خودش را به رزیتا که به طرف یاسمن می رفت رساند و آهسته گفت.

– دیدی پسر احمق من چه کار کرد . حال تو هی بگو بی خود نگرانی.

رزیتا که نگران تر از مادرش بود و می رفت که زودتر خودش را به یاسمن برساند جواب داد.

چی بگم مامان خواهش می کنم خودت را کنترل کن و نگذار یاسمن بیشتر از این حساس شود . خودم کنارش می مانم چه کار کنیم دیگه.

مادرش را به سمت مهمان ها راهی کرد و خودش کنار یاسمن جا گرفت . اینبار که دست او را گرفت . سردی دستانش را احساس کرد. نگاهی به پوریای نگران انداخت و دلش به حال یاسمن سوخت . با اینهمه مشغول استقبال و معرفی یاسمن به مهمان های تازه وارد شد . حواس یاسمن فقط وقتی از طرف پیمان گرفته شد که رزیتا او را به فتانه دختر عمویش معرفی کرد . فتانه دختری نه چندان زیبا ولی جذاب بود . رفتار موقری داشت و نگاهی که او به پوریا انداخت را از گفته های رزیتا تشخیص داد.

مهمان اروپایی، زیبا و تحصیل کرده خانواده خرسند که این مهمانی به افتخار او داده شده بود بیشتر از آنچه که می رفت مورد توجه حاضرین قرار گرفته بود و بیشتر از همه سادگی او میان آن همه دختر چشمگیر شده بود. دختران دیگر که شنیده بودند یاسمن از فرانسه آمده در حد توان و شاید هم بیشتر به وضع خود رسیده بودند و توقع دیگری از دیدن او داشتند.

یاسمن با اخلاق ساده و مهربان، تیپ و قیافه ساده و محشرش درست مثل یک شئی کمیاب و قیمتی میان اجناس دیگر جلوه می کرد. پسرها با دیده تحسین و علاقه و مقایسه او با دختران دیگر و دخترها که تمام توجهات را به سمت یاسمن معطوف می دیدند با حسادت و دلخوری به او می نگریستند و هیچکدام برای ایجاد رابطه صمیمی به او نزدیک نشدند ولی رزیتا محکم و قرص در کنار او مانده بود و اوراتنها نمی گذاشت . در این میان تنها شراره بود که با تعجب از اینکه پیمان توجهش به او جلب شده شب خوشی را می گذراند.

ساعتی نگذشته بود که تمام گوشه کنار سالن از سبد های گل اهدایی پر شد و کم کم اهنگ ملایمی که پخش می شد شور و هیجانی بین مهمان ها انداخت . پیمان ظاهرا تنها بی توجهی اش به یاسمن بود و میان جمعی پسر و دختر گرم بگو بخند بود.

تقریبا بیشتر مهمان ها آمده بودند و یاسمن در کنار رزدتا در جایی مستقر شد. با دیدن پیمان در آن حال دگرگون شد. احساس خفگی می کرد . به دل کوچکش تشر زد که شاید توقع بی جایی از پیمان دارد ولی خودش را سر خورده احساس می کرد . شاید اگر این اتفاق در فرانسه برایش پیش آمده بود به این اندازه ناراحت نمی شد ولی فکر می کرد اوضاع اینجا با آنجا فرق می کند از پدر شنیده بود عشق علاقه ایرانی پاک بی ریا ست ، علاقه و محبت در این کشور مقدس است مثل آنجا محبت کیمیا نبود.

او در این چند وقت گذشته از رفتار پیمان برداشت دیگری کرده بود چی فکر می کرد چی شد و یاسمن که با واژه ایی به نام حسادت بیگانه بود از درون می جوشید.

وسط سالن حسابی شلوغ شده بود رزیتا و شاهرخ هم آن وسط بودند . و یاسمن از این فرصت استفاده کرد و برای نفس کشیدن به هوای ازاد رفت. به غیر از مستخدم ها که روی صحن مشغول مهیا کردن میز شام و در رفت و آمد بودند کس دیگری نبود یاسمن نفس عمیقی از سر درد کشید . کف دو دستش را به روی نرده گذاشت و سنگینی اندامش را به روی آنها انداخت و به فکر فرو رفت . گمان نمی کرد کسی متوجه بیرون آمدنش شده باشد ولی به محض بیرون آمدنش سه جفت چشم نگران او را همراهی می کرد . رزیتا در حالی که اون وسط و رجه و رجه می کرد نگاهی به سوی پوریا انداخت و وقتی پوریا به دنبال یاسمن بیرون رفت پیمان لبخند پیروزی زد . همان شده بود که او می خواست یاسمن به همان حالت و پشت به

ساختمان داشت که صدای متین پوریا راشنید

– متاسفم یاسمن

یاسمن جوابی نداد بغض ظریف گلویش را می فشرد پس از چند لحظه پوریا دوباره گفت

– من از طرف پیمان معذرت می خوام

یاسمن همانطور پشت به او جواب داد

– چرا تو معذرت بخواهی

– نمی دونم

یاسمن برگشت و پوریا بادیدن چشمان ابی یاسمن که در زیر نور مهتاب رنگ غروبی غمگین را به خود گرفته بود شرمزده شد و نگاهش را به سمتی دیگر گرداند . یاسمن پوریای بد اخلاق را را مثل یک حامی در کنارش دید. مثل همیشه حرف دلش را به سادگی به زبان آورد و از او پرسید.

– پاپا برام میگفت علاقه ایرانی عمیق و پایداره ولی پیمان اینطور نبود . چرا؟

پوریا از صراحت بیان او بیشتر متاسف شد و بعد از چند دقیقه سکوت پاسخ داد.

– شاید فکر کنی می خواهم عمل برادرم را توجیه کنم. نه باور کن اینطور نیست . درسته که پیمان کمی شلوغ و تنوع طلبه ولی قلب مهربانی داره. واقعا ماندم که عمل امشبش را چطوری هضم کنم ، یاسمن دوباره برگشت . او دختر ضعیفی نبود پس گفت

– البته احساس من به پیمان ان طوری نبود که تو می خوای تبرئه اش کنی ولی به عنوان یک دوست انتظار دیگری ازاو داشتم

پوریا جواب نداد . پس از چند لحظه یاسمن دوباره گفت.

– پوریا تو هنوز اینجایی ؟

– بله

پوریا با همه غرور و تعصبی که روی جنس مخالف داشت تحت تاثیر دختر دایی مظلومش پرسید.

– کاری از دست من ساخته است ؟

و یاسمن به راحتی گفت:

– فردا مرا میبری به مزار پدر و مادرم ؟

عمق درد درونش را اینگونه بیان کرد و پوریا بدون فکر جواب داد.

– اگر سعی کنی نگذاری امشب بهت بد بگذره حتما می برمت.

یاسمن چرخی زد و لبخند غمگینش را به روی او پاشید . قبل از اینکه هر دو به سالن برگردند یاسمن صدای شیرین را شنید که او را می خواند و وقتی او را دید غم چند لحظه پیش را از یاد برد و شادمان برای استقبال از آنها به سویشان دوید . پوریا برحسب ادب و احترام همراهش رفت ، یاسمن و شیرین همدیگر را گرم در اغوش گرفته و می بوسیدند . پوریا با حمید دست داد و خوش آمد گفت و یاسمن ان ها را به هم معرفی کرد. و شیرین غافل از همه جا پرسید

– پس همکلاسی ما کجاست

پوریا برای اینکه جلو ناراحتی مجدد یاسمن را بگیرد به جای او جواب داد.

– بفرمایید الان ایشون هم خدمت می رسن.

و ان ها را به سمت ساختمان هدایت کرد . پیمان به محض دیدن ان ها در حالیکه دست شراره را رها نمی کرد به سمتشان آمد و مشغول احوالپرسی و خوش آمد شد. یاسمن شیرین را برای تعویض لباس به اتاق برد و در کنارش ماند تا او آماده شود . شیرین کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن و ارادش ملایم داشت وقتی به یاسمن گفت حاضر است او با تعجب دست به روسی او زد و گفت.

– مگر این را در نمی اوری

شیرین برای چندمین بار گونه او را بوسید و گفت.

– نه عزیزم من اینطوری راحت ترم

اینبار یاسمن خیلی زودتر از همیشه منظور او را فهمید. لبخند زد و با شیرین از اتاق بیرون آمد پیمان البته با شراره با پوریا کنار حمید نشسته بودند. شیرین کنار حمید و یاسمن صندلی خالی کنار پوریا را اشغال کرد . صدای بلند اهنک پخش شده

اجازه نمی داد صدا به صدا برسد. پیمان برای پذیرایی به مهمانانش تعارفی کرد و دوباره دست در دست شراره از آن ها دور شد. شیرین بی اختیار با نگاهی متعجب به همسرش نگاه کرد. طرز رفتار پیمان ظاهراً برای آن ها هم سوال برانگیز شده بود. ولی وجود شیرین یاسمن را از آن حال و هوا خارج کرده بود.

با شروع یک اهنگ دیگر یاسمن به شیرین گفت.

– دوست داری دگران را همراهی کنیم ؟

شیرین به سمت حمید نگاه کرد و او مردد برایش لبخند زد. شیرین در جواب یاسمن گفت.

– فقط به خاطر تو که اینقدر گلی. ولی همین جا بهتره.

چند دقیقه نگذشته بود که حمید هم به آن ها ملحق شد . رزیتا اهسته کنار پوریا خزید و به او که محو تماشای یاسمن بود گفت:

– پوریا برو همراهیش کن.

پوریا غافلگیر شد و معترض دست تکان داد.

– نه رزی. روی من حساب باز نکن می دونی که من اهلش نیستم.

رزیتا غرید

– لوس نشو . گناه داره طفلکی تنهاس نگذار.

و فرصت مخالفت بیشتر به او نداد و او را به همراه خودش به سمت یاسمن کشاند و چند لحظه بعد با شاهرخ به آن ها ملحق شد . با وجود اینکه پیمان این راه را خودش انتخاب کرده بود با دیدن یاسمن و پوریا دلش لرزید . زیر نقاب شادی که امشب زده بود

غوغایی به پا بود و شراره باهمه تلاشی که می کرد نتوانسته بود ذره ای از جای یاسمن را بگیرد و با این همه سعی می کرد از دیدن آن ها با هم لذت ببرد و بگذارد پوریا در مسیری که برایش باز شده قدم هایی محکم بردارد. شاید برای خودش دوباره فرصتی دیگر پیش آمد ولی برای برادرش مطمئناً دیگر ممکن نبود.

پیمان در همان حال همراه شراره به جمع آن ها نزدیک شد و به حالتی شاد و صدای بلند گفت.

– امشب همتون سوسکید مطمئن باشید به پای من نمی رسید.

– پوریا ناراحت تر از آن بود که جوابی به او بدهد ول رزیتا با طعنه جواب داد.

– حتما همینطوره . تو که خیلی واردی.

و پیمان به جای هر جوابی به او خندید. ونفس زنان نشستند که یاسمن از رزیتا پرسید.

– پیمان سوسک دیده بود ؟

رزیتا متعجب نگاهش کرد . سادگی او دلش را فشرد . دلش می خواست او را محکم در اغوشش بفشارد با لبخند برایش سر تکان داد.

– نه قربونت برم . او می گفت همتون سوسکید یعنی از من ضعیف ترید.

یاسمن به نشانه فکر کردن ابرو بالا انداخت و سپس سر تکان داد. باچشم به سمتی که فتانه نشسته بود اشاره کرد و دوباره پرسید.

– چرا پوریا به او توجهی نمی کند طفلکی از وقتی آمده نگاهش به پوریاسترزیتا دستش را روی دس ت یاسمن گذاشت. نگاهی سریع به فتانه انداخت و پاسخ داد.

– بهت گفته بودم. پوریا سنگ سخته او نمی تونه راحت مثل پیمان راحت دل بده و دل بگذاره.

– ولی من ازش خوشم آمده فکر می کنم خیلی به پوریا بیاید.

– ما هم نظر تو را داریم یاسی جان ولی کو جرات و کجاست گوش شنوا.

چند دقیقه بعد یاسمن کنار شیرین نشسته و با او گرم گفتگو شد. رزیتا بین مهمان ها می گشت و پوریا به رسم میزبانی مشغول تعارف به مهمان ها بود . دوباره شورو شوق رقص به پا شد و این فرصتی بود برای شهاب، پسر یکی از اقوام عمه که از سر شب و شروع مهمانی و به محض ورود چشمش ستاره این مجلس یعنی یاسمن را گرفته بود و مشتاقانه حتی یک لحظه هم چشم ار او نگرفته بود. تا اطراف یاسمن را خالی دید موقعیت به این خوبی را از دست نداد. خودش را به او رساند بعد از تعظیمی کوتاه مودبانه گفت.

– مجددا سلام خانم . من شهاب هستم یکی از اقوام پدری شما. افتخارشنایی بیشتر رابه من و خانواده ام می دهید ؟

یاسمن چشمان دریایی اش را به او دوخت. با توجه به محیطی که در آن بزرگ شده بود خیلی راحت می توانست با یک جوان به خوش تیپی شهاب برخورد داشته باشد. خصوصا که شهاب مسئله فامیلی همان چیزی که یاسمن از آن خیلی لذت می برد راعنوان کرد به روی شهاب لبخندی صمیمانه زد و پس از معذرت خواهی کوتاهی از شیرین همراه او رفت پوریا که به آن سمت بر می گشت یاسمن را ندید. کمی چشم گرداند و او را همراه شهاب دید دلش تکان خورد شهاب را می شناخت زبان چرب و نرمی داشت پوریا برعکس پیمان هیچگاه با اینگونه جشن های بی بند و بار موافق نبود و شاید به خاطر همین متعصب از دیدن یاسمن در کنار شهاب نگران شد و بیشتر نگرانی اش هم بابت سادگی یاسمن بود او بعد از عمل ناجوانمردانه پیمان یاسمن را مثل امانتی شکننده نگاه می کرد و نمی خواست دوباره آسیب ببیند. در یک لحظه نگاهش به روی فتانه ثابت ماند و مثل همیشه نگاه غمگین و مشتاق او ازارش می داد.

تا ساعتی بعد شهاب بی وقفه در کنار یاسمن نشست و حالا که با او طرح دوستی ریخته بود دلش نمی خواست از او دور شود. به فرصت نمی داد که راحت با شیرین کند و مدام هم با خوش صحبتی ، دوستانه از او سوالاتی درباره خودش، فرانسه ، رشته تحصیلی ئ از این قبیل می پرسید.

در همین حالیمان هم که از شروع مهمانی برعکس چیزی که نشان می داد دل لرزانش در کنار یاسمن بود برای چندمین بار به آن طرف نگاه کرد و شهاب را در کنار او دید . نگران شد . شهاب جوان خوش صحبت و خوش تیپی بود از آن گونه که به راحتی دل می برد

با اینکه ملا در کنار شراره و جمع دوستان بود نگاهی به اطراف انداخت پوریا هنوز مشغول رسیدگی به مهمان ها بود. یک فرصت مناسب پیدا کرد و از جمع دوستان جدا شد و این در حالی بود که شراره کنجکاو نگران با نگاهی او را تعقیب می کرد و پیمان بی خبر از این احوال دستش را به سمت یاسمن دراز کرد.

– دختر دایی نگاهی هم به زیر پات بنداز.

یاسمن با مهربانی ذاتی اش نمی توانست از کسی دلگیر باشد با لبخندی متعجب به روی پیمان به پای او برخاست. پیمان در کنار یاسمن احساس آرامش کرد. آرامشی که از شروع مهمانی نه در کنار شراره و نه بین آن همه دختر که هر کدام هم انتظار توجه از جانب او داشتند را پیدا نکرده بود ولی احساس مد کرد طبع شلوغش با احساسات ظریف دختر دایی هم خوانی

ندارد حسی را که امشب به یاسمن داشت سوای احساس سه هفته آشنایی اش بود با احترام بیشتری به او می نگریست و در یک لحظه او را بین آن همه دختر مقایسه کرد. واقعا یاسمن فرشته ایی منحصر بفرد بود.

در همان حال به پوریا نزدیک شدند. پوریا از دیدن این صحنه جا خورده بود که پیمان به او گفت.

خان داداش امانتی دایی بین خودمون باشه بهتره

با چشم اشاره به سمت شهاب کرد و گفت ظاهرا صیاد پیدا شده ، سپردمش دست خودت من می رم از این همه نعمت خدا استفاده کنم ببخشیدها اما می دونم تو نعمت زوالی.

و فرصت اظهار نظر به به او نداد و با لبخندی به یاسمن جای خودش را با پوریا عوض کرد دوباره به طرف شراره که با غیظ به آن ها نگاه می کرد برگشت.

پیمان به صورتی رفتار کرد که تا قبل از شام فرصتی دوباره برای شهاب پیش نیاید. وقتی برای صرف شام از مهمان ها دعوت کردند که به حیاط بروند جوان ها از آن همه شور و هیجان نفس نفس می زدند. بعد خاموش شدن صدای بلند اهنگ ، روزان کوچولو را جلوی در ورودی با سبدش به روی میزی پر گل گذاشتند تا مهمان ها قبل از بیرون رفتن نوزاد را ببینند. چون که این مهمانیه افتخار او و یاسمن بود و مهمان ها کادوی او را که اغلب سکه طلا بود میان پاکتی که نامشان را نوشته بودند بعد از دیدن و نوازش نوزاد به روی گل ها می گذاشتند و برای صرف شام به بیرون می رفتند. یاسمن در کنار شیرین و حمید بود . همراه آن ها برای خودش غذا کشید و با آن ها جایی برای نشستن انتخاب کرد و این فرصتی بود که برای دومین بار شهاب به او نزدیک شود.

بعد از شام رزیتا به بهانه بدرقه چند تا از مهمانان مسن که تحمل بیشتر ماندن را نداشتن یاسمن را از شهاب جدا کرد . بقیه مهمان ها به روی صندلی هایی که به روی صحن حیاط گذاشته بودند نشستند و از هوای مطبوع استفاده می کردند که پیمان با گیتارش به صورتی که جلو دید همه باشد ظاهر شد و با صدای بلند گفت.

– با اجازه بزرگترها، تا ساعتی شما از این هوای عالی استفاده ببرید ما جو انتر ها بر می گردیم به سالن و یک پارتی کوچولو می گیریم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای تشویق و سوت از گوشه و کنر باغ ، توسط جوان ها شنیده شد و چند لحظه نگذشته

بود که گروه گروه با اشتیاق به سمت سالن پشت سر پیمان را افتادند چند دقیقه بعد پیمان در حالیکه دست شاهرخ را گرفته بود و او را با خود می کشاند دوباره به بیرون برگشت و به سمت پوریا که میان عمه و چند مرد مسن دیگر نشسته صحبت می کرد برگشت. شاهرخ می خندید و پیمان با لحن شوخ و معترض رو به پوریا کرد و گفت.

– یعنی می خوای بگی از این آقای پدر هم پیرتری استاد، این آقای پر رو با خانمش آمده بین جمع جوان ها و شما اینجا نشستی.

همه خندیدند. پوریا با لبخند چشم غره ای به روی پیمان زد و جواب داد.

– شما برید و اجازه بدید آقای پدر هم در جمعتان باشند. من نمی تونم مهمان ها راتنها بگذارم

عمو خندید و دستی به شانه پوریا زد.

– بلند شو عمو جای شما اینجا نیست. برو خیالت من هوای اینجا را دارم.

پیمان فرصت نداد و دست برادرش را کشید.

– عمو درست می گه. جای شما بین پیرمرد ها نیست.

عمو میان خنده گفت.

– حالا برو ولی گذرت به دباغ خونه پیرمرد ها می افته. اون وقت می دونم چیکارت کنم.

و به پوریا که هنوز هم مختالف رفتن بود اصرار کرد که با ان ها برود. شاهرخ هنوز می خندید و در حالیکه با هم می رفتند

پوریا با لحنی ناراحت به پیمان گفت.

– من در تعجبم که تو چطور خجالت نمی کشی.

و پیمان با لحنی جدی جواب داد.

– طبیعیه استاد. خودتون را ناراحت نکنید. شور و هیجان جوانیه.

قسمت ششم

این حرفش باعث خنده بیشتر شاهرخ شد و پوریا مجبور شد لبخند کم رنگ بزند. وقتی وارد سالن شدند تمام دختر ها

برایشان دست زدند و پسرها مجبور شدند آن ها را همراهی کنند.

پوریا از ناراحتی و خجالت رنگ به رنگ شد ولی پیمان تعظیمی بلند کرد دو دستش رو بالای سرش برد و با صدای بلند گفت :

-خجالتمون ندید.

پوریا به سرعت از او فاصله گرفت و پیمان با نگاهی به طرف او با خنده گیتارش را که به طرفش پرت کردند میان زمین و آسمون گرفت و میان چند دختر نشست . چنگی به روی گیتار زد و گفت:

-به افتخار همه.

دوباره صدای تشویق و فریاد به طوری که اول آهنگش با مفهوم نبود.

مشکی رنگ عشقه

مثل رنگ چشای مهربونت

مشکی رنگ عشقه

پوریا به یاسمن نگاه کرد و او را حیرت زده دید . دخترها از سر و کول پیمان بالا می رفتند دلش برای سادگی یاسمن سوخت . بعد از اتمام آهنگ افتخاری آهنگ های درخواستی و هم خوانی شاد بچه ها با پیمان . یاسمن میان شیرین و رزیتا نشسته بود و هر چه پوریا از رفتاری شرم پیمان حرص می خورد لاقول بابت یاسمن که محفوظ است خیالش آسوده بود و هر چند لحظه که به شهاب نگاه می کرد تمام توجه او را به سمت یاسمن می دید . ناگهان با صدای بلند فتانه به خود آمد.

-یک زمانی استاد دانشگاهمان هم گیتار خوبی می زدند.

پوریا به طرف جمع برگشت و وقتی همه نگاه ها را به روی خود دید معذب شد . خواست مخالفت کند که پیمان به جای او جواب داد:

-بدون شک همین طوره.

پوریا با اعتراض به او نگاه کرد ولی پیمان بدون فوت وقت بلند شد و به طرف او آمد گیتار را طرفش گرفت و بلند داد زد.

-چراغ ها را خاموش کنید که جو عوض شه . آهنگ هایی که پوریا می خونه عرفانیه ، قابل توجه عاشق پیشه ها و رمانتیک

ها.

پوریا حتی فرصت نکرد از خودش دفاع کند. در چشم به هم زدنی چراغ ها خاموش شد پوریا بلند شده بود و پیمان او را روی صندلی کنار شاهرخ نشاند.

چند دقیقه ای همان طور در حالت بهت بود که صدای ظریف رزیتا آهسته گفت:
-بزن پوریا. همه منتظرند.

چاره ای نداشت خاموشی سالن کمک بزرگی برایش بود. به محض لغزاندن انگشتانش به روی تارها صدای دست زدن بلند شد. نور چراغ های بیرون سایه ها را نشان می داد. پوریا دستش رو به نشانه ی تشکر بالا برد و سپس بسیار ماهرانه و لطیف شروع به نواختن کرد. یک آهنگ ملایم را حدود ۵ دقیقه بدون خواندن نواخت و کم کم صدای هو ... هو زیر زبانی بچه ها که مثلا هم خوانی می کرد و عاقبت با صدایی گرم و قشنگ همراه با آهنگی که می نواخت خواند.

صدای دست و سوت و فریاد چند دقیقه بی وقفه ادامه داشت و چراغ ها روشن شد و پوریا مجبور شد جلوی همه کمی تعظیم کند. یاسمن جلو آمد دستش را صمیمانه جلو آورد و با لهجه ی شیرین و شادش گفت:
-عالی بود استاد. فکر نمی کردم به این خوبی بزنید و بخوانید.

صدای فتانه را در کنارش شناخت او هم دستش رو جلو آورد و در حال دست دادن با پوریا گفت:
-مدت هاست که پوریا سکوتی هنری داشته ولی یک هنرمند همیشه هنرمند باقی می مونه.

صدای آهنگ اختتامیه بلند شد یاسمن به دعوت شهاب با او رفت و به فتانه اجازه داد که در فرصت پیش آمده با پوریا باشد.

نیمه شب بود پوریا و پیمان تا آخرین نفرات مهمان ها را تا حیاط بدرقه کردند. پیمان با خستگی دستانش را از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید. از قبل احتمال یک بازجویی و استنطاق را از جانب برادر بزرگش می داد و وقتی او را دید که کتش را درآورد و به روی اولین صندلی در مسیرش نشست مطمئن شد. سیگاری از جیبش درآورد پوریا با ناراحتی نگاهش می کرد.
سیگار را روشن کرد و به طرف پوریا گرفت.

-سیگار نمی کشی. برای سرطان خوبه.

با نگاه سنگین و ناراحت او دستش را برگرداند و خونسرد جواب داد.

-نکش ، چرا می زنی.

پوریا هیچ زمان به خودش اجازه نمی داد در جبهه نصیحت کردن پیمان برآید او را جوان کاملی می دانست.

اما قضیه امشب فرق داشت با غیض معترضانه غرید.

-خیلی پستی.

پیمان با همان خونسردی ذاتی به اطرافش نگاه کرد و به دنبال مخاطب پوریا گشت ، به گربه ای چاق و پشمالو که به

مناسبت جشن امشب حسابی به خودش رسیده بود و حالا با بی حالی کمی آن طرف تر نشسته بود خیره شد و گفت.

-راست می گه تو خجالت نمی کشی پست عوضی.

گربه در جوابش با تنبلی میو کرد . پیمان جدی و خونسرد جواب داد.

-میو و زهرمار . می دونی چند وقته نیامدی ، زیر زمین یک سری بزنی ببینی موشی چیزی داره بگیری یا نه . واقعا که

پررویی امشب که بوی گوشت و جوجه به مشامت رسید خودت را رسوندی . بی حیا.

پوریا به زحمت جلو خنده اش را گرفت . گربه دوباره میو کرد پیمان چند لحظه نگاهش کرد و بعد به طرف پوریا برگشت.

-خوب راست می گه بینوا ، گوشت و جوجه آماده و لذیذ را بگذاره دنبال موش زبل توی زیر زمین بدوه . کمی بهش حق بده

هر شب که جشن و سوراتی به پا نیست.

پوریا با جدیت و اخمی به روی پیشانی گفت:

-یعنی می خوای بگی منظور مرا نفهمیدی آره . نه زنگتر از اونی هستی که نشون می دی.

پیمان به طرف گربه اشاره کرد و پرسید:

-با خود پدرسگشی نه ؟

پوریا دستی به سرش کشید و به خودش فشار آورد که نخندد.

-دارم جدی باهات صحبت می کنم پیمان.

پیمان چشم هایش را گرد کرد و طبیعی پرسید:

-از اون موقع با من بودی خان داداش.

سری تکان داد و رو به گربه کرد.

-ببخشید با شما نبودیم.

نیمه سیگارش را پرت کرد و دو دستش را از پشت کمر قلاب کرد مثلاً آماده شد.

-بفرمایید چرا من پستم ؟

-خودت رو به آن راه زنن پیمان . تو چطور تونستی با یک مهمان حساس و بی گناه اینطور رفتار کنی.

-آخه مگر ندیدی چقدر به خودش مالیده بود . با اون چشم های کشیده و چند رنگ اگر به خواب شبم می آمد از جا می پریدم چه برسه به بیداری . این آخر کاری هم عرق کرده بود و صورتش حسابی بهم ریخته بود تو چه انتظاری از من داشتی .

منظورش به شراره بود که ساعت آخر پیمان به شدت از او گریزان شده بود و از دست او خودش را در جمع دیگران پنهان می کرد . سعی داشت نشان ندهد که منظور پوریا را فهمیده است . پوریا عصبی گفت:

-می خوای بگی نمی فهمی منظور من با یاسمنه ؟

پیمان لحظاتی ساکت شد طوری وانمود می کرد که مثلاً مشغول فکر کردن در این باره است.

-یاسمن . مگر با یاسمن چی کار کردم . من که با اون حرفی نزد.

پوریا با عصبانیت دستش را تکان داد.

-اه پیمان دیگه داری حال و به هم می زنی . تو بعد از آن همه رسیدگی ، امشب با بی توجهی دل او را شکستی . لااقل حرمت مهمان بودنش را می کردی.

پیمان لحنی جدی به کلامش داد و گفت:

-چه رسیدگی ، خواهش می کنم پوریا . احترامت برای من واجب و ولی مرا توی معذوریت قرار نده . رسیدگی من به اون فقط محض مهمان بودنش بوده . ازت معذرت می خوام که این را می گویم ولی می دانی که دوست ندارم خودم رو متعهد و پای بند کنم.

پوریا پوزخندی پرکنایه زد و جواب داد.

-نه ، بگو تنوع طلبی . این یکی هم دلت را زده . دنبال یک اسباب بازی دیگر هستی.

پیمان خوشحال شد که با وجود سنگینی دلش می تواند خودش را آن طور که می خواهد نشان دهد . با این حال به برادرش حق داد که این طور به او اعتراض کند . با خونسردی گفت:

-خواهش می کنم هر طوری می خوای فکر کن ولی مرا درگیر این مسائل نکن . اصل صورت مسئله اینه که رزیتا و مامان مشغول بچه داری بودند و من سعی کردم به جای آن ها مهمان داری کنم . شما این مسئله را غلط حل کردید تقصیر من چیه ؟

پوریا برای بد سلیقه گی و طرز فکر خراب پیمان با تاسف سر تکان داد . پیمان لبخندی خونسرد زد و در جواب تأسف او گفت:

-برای دل خودت مامانی اون هم یک مامان مهربون ، ولی برای من شادی زن بابای سیندرلا ، لطفا از این نسخه ها برای خودت بپیچ خان داداش.

دستش را به نشانه ی احترام و خداحافظی بلند کرد و با لبخندی فاتحانه از او دور شد.

فصل سوم

صبح فردا را که جمعه بود به دلیل خستگی شب گذشته همه تا نزدیک ظهر خواب بودند و ساعت ۱۱ یاسمن و عمه صبحانه خورده و به روی مبل نشسته بودند . رزیتا تازه از اتاق بیرون آمده و مشغول صبحانه خوردن بود که پیمان آماده بیرون رفتن با عجله از پله ها پایین آمد . به عادت همیشگی سلامی بلند گفت گونه های مادرش را بوسید و به یاسمن صبح به خیر گفت . عمه با این فکر که دیشب اشتباه کرده با محبتی مادرانه پرسید:

-سرحال و شادابی پسر.

پیمان کنار رزیتا نشست و در حالی که مشغول ریختن فنجان چایی برای خودش بود گفت:

-چرا نباشم مامان جانم . روز به این خوبی . قرار با چند تا از دوستان بیرون بریم.

عمه با تعجب پرسید:

-مگه نمی خوای یاسمن رو ببری مزار دایی بهشت زهرا.

پیمان طبیعی به حالتی حق به جانب به طرف مادرش برگشت.

قسمت هفتم

-من چیزی بخورم مامان جان. تازه دیرم هم شده.

عمه رو به یاسمن کرد و این بار از او پرسید.

-مگر نگفتی قراره به بهشت زهرا بروید.

یاسمن جواب داد.

-چرا ولی با پوریا.

عمه با حیرت به طرف رزیتا و پیمان برگشت. رزیتا هم که دست کمی از مادرش نداشت لقمه ای که به دهان داشت به

گلویش پرید و به شدت سرفه اش گرفت. اما پیمان خونسرد چند بار محکم به پشت خواهرش کوبید و گفت:

-اوه. جن می دیدید کمتر تعجب می کردید.

صدایش را کمی پایین انداخت و با خنده گفت:

-شما یه جوری رفتار می کنید که طفلکی یاسمن با خودش فکر می کنه پوریا چشمه خوب بابا، یک مدتی رزیتا سرفه اش را

کنترل کرد چشمان پر آبش را به پیمان دوخت و آهسته پرسید.

-یعنی می خواد با پوریا بره بهشت زهرا.

-ظاهراً که اینطوره. دعاها ی مامان داره کارساز می شه.

با رفتن پیمان یاسمن از روی مبل بلند شد در حالیکه به طرف تلفن می رفت خطاب به عمه گفت:

-عمه جون لطفاً شماره پوریا را بگیر. فکر می کنم خواب مانده.

رزیتا و عمه دوباره نگاهی پر معنا به هم انداختند و عمه شماره را گفت. بعد از چند بوق پیایی صدای خواب آلود پوریا جواب

داد.

-بله. بفرمایید.

-صبح به خیر و یا صبح تر ظهر به خیر استاد. شما همیشه همینطور قول می دهید.

-بعد از لحظاتی سکوت پوریا جواب داد.

-شمایید. آه ببخشید. ظاهراً خواب مانده ام.

-اگر شما سر قولتان باشید هنوز هم دیر نشده.

-باشه. دوش بگیرم تا یک ربع بیست دقیقه دیگر می آیم.

-ممنون. پس من هم آماده می شوم.

بعد از رفتن یاسمن به اتاقش برای آماده شدن، رزیتا با تأسف سری تکان داد و گفت:

-طفلکی یاسمن.

یک ربع بعد پوریا دوش گرفته و مرتب آمد. شلوار جین مشکی با تی شرتی آبی نفتی، قد بلند و اندام ورزیده اش را شیک و اسپرت نشان می داد. موهایش را مرتب و ساده به بالا شانه زده، صورتی اصلاح کرده، به محض ورود عطر خوشبویش در تمام فضای سالن پیچید.

سر حال و متین بود. عمه با لذت قامت فرزند ارشدش را برانداز کرد و وقتی پوریا خم شد و گونه هایش را بوسید او هم متقابلاً پیشانی پسرش را بوسید. هیچکدام نه عمه و نه رزیتا حرفی راجع به بیرون رفتن آن ها با هم نزدند. پوریا چند لقمه صبحانه خورده بود که یاسمن از پله ها پایین آمد. مانتو مشکی کوتاهی با شلوار جین آبی پوشیده بود شاهرخ تازه از اتاقش بیرون آمد که یاسمن به پوریا گفت:

-صبح به خیر. من آماده ام.

حالا نوبت شاهرخ بود که حیرت زده به رزیتا نگاه کند. رزیتا با حرکت چشم و ابرو به او فهماند که چیزی نگوید. یاسمن به شاهرخ هم صبح به خیر گفت سبد بچه را از او گرفت با لذت آهسته گونه بچه را بوسید و سپس سبد را به پوریا داد.

-ببینش پوریا. تازه بیدار شده چقدر سر حاله.

پوریا با لبخند پر وقار روزان را نوازشی کرد. پوریا سنگینی سکوت معنی دار اطرافیان را حس می کرد. برای گریز از آنجا

بدون نگاه کردن به دیگران به یاسمن گفت:

-بریم.

رزیتا با لبخند پرسید.

-داداش جان برای نهار می آیی. آخه ما بعد از نهار می خواهیم به خونه خودمون بریم. می رسیم با شما خداحافظی کنیم.

پوریا همان طور که با شاهرخ برای خداحافظی دست می داد جواب داد.

-زود بر می گردیم.

یاسمن جلو آینه راهرو شال آبی رنگش را به روی سر انداخت عمه و رزیتا را بوسید با شاهرخ خداحافظی کرد و همراه پوریا خارج شد. اولین بار بود که همراه پوریا و در اتومبیل شیک او می نشست. به محض نشستن با همان لحن صادق و ساده گفت.

-خیلی اتومبیل قشنگی داری.

-متشکرم.

به راه افتادند مدتی طولانی را در سکوت گذراندند و یاسمن در فکر مقایسه دو برادر بود. پیمان درست عکس پوریا مدام در حال شوخی و صحبت بود و سیستم اتومبیلش یک لحظه خاموش نبود. با این فکر اشاره به سیستم اتومبیل کرد و پرسید.

-اجازه دارم.

پوریا سر تکان داد.

-بفرمایید.

یاسمن دکمه روشن را زد و همان صدای نرم و گیرای خواننده مورد علاقه اش پیچید با رضایت لبخند زد و پرسید.

-شما همیشه ترانه های همین خواننده را گوش می دید.

-تقریباً بله. این را ترجیح می دهم.

-من هم همینطور نظرم اینه که صدای به روح آدم آرامش می دهد.

مسیر طولانی رسیدن به بهشت زهرا را در سکوت و با گوش کردن به ترانه گذراندند. بعد از پارک اتومبیل هر دو شانه به

شانه به طرف آدرس مزار به راه افتادند. جلو در ورودی پوریا گلاب و گل خرید و گل ها را به یاسمن داد. وقتی رسیدند چند دقیقه ای ایستادند و به عکس ها که با لبخندی شفاف آن ها را می نگریستند نگاه کردند. پوریا دو زانو نشست انگشتان بازش را به روی سنگ قبر گذاشت و فاتحه خواند. یاسمن مثل او نشست و در حال خواندن فاتحه در حالیکه به عکس ها نگاه می کرد بی صدا اشکش سرازیر شد و پوریا در تمام مدتی که روی سنگ ها را با گلاب می شست متوجه گریه بی صدای او نشد. شستنش که تمام شد به طرف او برگشت و او را در حال گریه دید. نگاهی از سر مهربانی به چهره آرام و غمگین او انداخت و گفت.

-دوست داری خودت گل ها را پر پر کنی. حتماً آن ها خوشحال می شوند.

یاسمن سرش را آهسته تکان داد و نشست. یکی یکی گل ها را از هم باز کرد و تمام سطح سنگ را با همان گریه بی صدا پر کرد. پوریا قدم زنان از او فاصله گرفت و او را دقایقی به حال خود تنها گذاشت. یاسمن با رفتار ساده و چهره ساده ی زیبایش هر کسی را تحت تأثیر قرار می داد. پوریا از خود متعجب بود که چطور بعد از مدت ها توانسته به زنی توجه کند. به خودش اطمینان داد که این توجه از سر لطف و دلسوزی است نه هیچ چیز دیگر ولی از به یاد آوری لحن کنایه آمیز رزیتا ناراحت شد.

وقتی که برگشت یاسمن آرام گرفته بود اما حالت تلخ غم که قادر هم نبود آن را مخفی کند چهره ی ملایمش را گرفته نشان می داد. پوریا آهسته پرسید.

-کافیه؟ دوست داری برگردیم؟

یاسمن آخرین نگاه را به عکس ها انداخت برای خداحافظی دست بلند کرد و در جواب پوریا گفت.

-برگردیم.

-بعد از اینکه به راه افتادند و بعد از گذشت مدتی پوریا پرسید.

-کی فهمیدی؟

15 -سالم بود.

-چه طوری؟

-نمی دونم. آخه همیشه شناسنامه ام پیش پاپا بود. مسئله ای هم نداشتم که بگیرم. وقتی اسم پدر و مادرم را دیدم از پاپا پرسیدم. او نمی خواست به من دروغ بگه. همیشه بهم یاد داده بود دروغ نگم پس با سختی زیاد ولی صادقانه برام همه چیز را گفت.

-عکس العمل تو چطور بود؟

-تا یک هفته خودم را توی اتاقم حبس کردم. شاید رفتارم طبیعی بود. آخه برام سخت بود.
-می فهمم.

-وقتی مامی از غصه من در بیمارستان بستری شد فهمیدم کار بدی کرده ام. نباید جواب محبت های آن ها را آن جور می دادم. حالا هر جفت پدر و مادرم برام عزیزند. هر چهارتاشون رو دوست دارم. ناگهان با به یاد آوری آن ها حالش برگشت گوشی اش را از کیف بیرون آورد و گفت.

-همین حالا دلم برایشون تنگ شد. بذار یک پیام بفرستم و بگم کجا بودم.

دقیقه ای بعد گفت.

-ببین چی نوشتم.

-با پوریا به دیدن مهدی و مهناز رفتیم. سلام رسوندند.

-پوریا لبخند زد.

-کاشکی سلام مرا هم می رساندی.

-باشه بگذار جواب بدهند.

به شهر رسیده بودند که پوریا پرسید.

-چیزی می خوری.

یاسمن کمی فکی کرد و گردنش را به طرز قشنگی کج کرد. چشمان آبی مخمورش دوباره برق شادی گرفته بود.

-دوست دارم بستنی بخورم ولی دیر می شه. رزی منتظره.

پوریا جلو اولین بستنی فروشی ایستاد.

-خیلی طول نمی کشه.

وقتی برگشتند به این خاطر که روز آخری بود که رزیتا آنجا بود پوریا ناهار را با آن ها خورد. بعد از ظهر رزیتا و همسرش قصد رفتن کردند. وقت خداحافظی از یاسمن قول گرفت که زود به زود به دیدنش برود بعد از رفتن آن ها پوریا هم رفت و سکوت خانه دلگیر شد. بعد از صرف شام به عمه شب به خیر گفت به اتاقش رفت و ادامه ی کتاب نیمه تمامش را تا نزدیک صبح تمام کرد.

روز بعد تا نزدیک ظهر خواب بود و به محض اینکه پایین آمد رزیتا تلفن زد و حالش را پرسید. پیمان ناهار دستپاچه ای با آن ها خورد و به بهانه شروع امتحانات فوراً به اتاقش برگشت.

بعد از ظهر یاسمن و عمه با آژانس به منزل رزیتا رفتند و تا بعد از شام آنجا ماندند و روزان مدام در آغوش یاسمن بود. آخر شب شاهرخ آن ها را برگرداند.

روز قبل از پایین آمدن یاسمن سر میز صبحانه عمه با نارضایتی به پیمان گفت.

-این چه رفتاریه که تو با این طفلکی داری.

پیمان در حال خوردن صبحانه جواب داد.

-الهی من جز جیگر بگیرم مامان جان. چرا همه شما قصد جان مرا کرده اید. بد کاری کردم این چند روزه را که شما مشغول نوه داری بودید از مهمانان پذیرایی کردم.

عمه با ناباوری به او نگاه کرد. رفتار خونسرد پیمان گاهی کلافه اش می کرد.

-خب راست می گی دیگه. من بیچاره همیشه باید به طریقی از دست شما حرص بخورم.

پیمان خودش را به کنار مادرش کشاند و با لحنی که می دانست دل او را به رحم خواهد آورد جواب داد.

-حرص چیه مامان جان. دعا کن تریلی ۱۸ چرخ از روی من رد بشه راحت شی.

عمه با عصبانیت او را از کنارش هل داد و گفت.

-شوخی کردنت هم مثل آدم نیست.

یاسمن در حالی که از پله ها پایین می آمد، با دیدن رفتار آنها خنده اش گرفته بود.

ده روز گذشت. در این مدت پیمان یا بیرون بود و یا در اتاقش درس می خواند. پوریا یکی دوبار برای دیدن مادرش آمده بود و یاسمن را هم دیده بود. در این دو روز یاسمن از خانه بیرون نیامده بود. فقط به رزیتا زنگ می زد و حال روزان را می پرسید.

روز سوم یاسمن هنوز توی حیاط قدم می زد و از هوای صبح استفاده می کرد که رزیتا زنگ زد و به مادرش گفت یک مأموریت ده روزه ی شهرستان برای شاهرخ پیش آمده و خواست که در این ده روز از یاسمن پذیرایی کند مادرش پشت تلفن گفت.

-چرا یاسمن بیاد اونجا. خب تو پاشو بچه ات را بردار و بیا پیش ما.

رزیتا با لحنی عصبی گفت.

-نه می خوام یاسمن چند روزی اینجا باشه و اون پیمان دیونه را نبینه

عمه تازه خبر دعوت رزیتا را به یاسمن داده بود و او را خوشحال کرده بود که پوریا برای احوالپرسی از آنها آمد. آماده بیرون رفتن بود. مدتی بود پوریا بیشتر به مادرش سر می زد و او از این بابت خوشحال بود مادر پرسید.

-پوریا جان وقت داری یاسی جون را به خونه ی رزی برسونی یا آژانس برایش بگیرم.

-پوریا با اینکه سعی داشت بی تفاوت نشان دهد پرسید.

!-چرا منزل رزی؟

-آخه شاهرخ به مأموریت رفته. رزی دوست داره یاسی جون بره پیشش.

-خب چرا رزی خودش نمی یاد اینجا.

عمه به روی یاسمن لبخند زد.

-ظاهراً یاسی جون هم بدش نمی یاد چند روزی آنجا بماند.

پوریا جواب داد.

-اشکالی نداره. من می برمش ولی باز هم می گم رزی و روزان می آمدند بهتر بود.

یاسمن با خوشحالی و عجله برخاست عمه را چند لحظه محکم در آغوش گرفت و سپس به پوریا گفت.

-سعی می کنم خیلی زود آماده شوم.

و دوان دوان از پله ها به طرف بالا رفت.

پوریا یاسمن را به منزل رزیتا رساند خودش هم نیم ساعتی به داخل رفت و به خواهرش سری زد و خواست که در نبود شاهرخ اگر کاری داشت حتماً به او بگوید.

چند روز گذشت به هر دو حسابی خوش می گذشت هر بعد از ظهر عمه به آن ها سر می زد چند ساعتی کنار روژان می ماند تا آن ها به گردش بروند. تا پاسی از شب با هم بیدار بودند و روز بعد تا نزدیک ظهر می خوابیدند، یاسمن از بودن در کنار رزیتا و روژان لذت می برد و کم و بیش می رفت که پیمان را فراموش کند.

چهارمین روز رفتن یاسمن بود. نزدیک ظهر تازه از خواب بیدار شده بودند که پوریا بی خبر به دیدنشان آمد. رزیتا حیرت زده از آمدن بی خبر او چند لحظه ای را مبہوت ماند و بعد بی اختیار او را در آغوش گرفت.

-چه عجب برادر. این ناپرهیزی ها از تو بعید بوده. می دونی چقدر خوشحالم کردی.

احترام زیادی برای او قائل بود با اشاره تعارف به نشستن کرد پوریا لبخندی متین زد و گفت.

-راستش فکر نمی کردم دایی شدن اینقدر ذوق داشته باشه. خیلی دلم براش تنگ شده.

رزیتا با لبخندی مهربان جواب داد.

-اگر می دانستم بچه دار بشم به این بهانه محبت تو را می خرم زودتر دست به کار می شدم. حالا هم دیر نشده همین که برادرم سر زده به دیدنم آمده دنیایی می ارزد.

یاسمن که صدای آن ها را از اتاق شنیده بود، بچه به بغل بیرون آمد.

-روز به خیر به دایی استاد. اتفاقاً روژان هم بی قراری می کرد. فکر می کنم او هم دلتنگ شما بوده.

پوریا به احترامش ایستاد و با او دست داد. چهره زیبا و ساده یاسمن با چشمان پفی به نظرش دلفریب تر آمد. نگاهش را از او گرفت و بچه را در آغوش فشرد. رزیتا مشکوک به او می نگریست. دلیل پوریا به نظرش قانع کننده نیامد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که نق نق بچه بلند شد. یاسمن با اشتیاق به طرف آن ها آمد محتاطانه روژان را از پوریا گرفت و او را بوسید و گفت.

-فکر می کنم این کوچولوی نازنین به من عادت کرده. فداش بشم.

ایستاده بود او را تکان می داد. پوریا زیر چشمی او را برانداز کرد. یاسمن با اینکه حجاب نداشت ولی هیچوقت لباس خیلی تنگ و کوتاه نمی پوشید و این محبوبیت او را نشان می داد. وقتی یاسمن برای خواباندن بچه به اتاق برگشت پوریا هم قصد رفتن کرد.

ساعتی بعد از رفتن پوریا روژان خوابیده بود و آن ها نهار صرف می کردند که یاسمن پرسید.

-راستی رزی جون به من نگفتی پوریا چرا اینطوریه.

رزیتا خندید.

-چطوری.

یاسمن اخمی ظاهری کرد.

-می خوام بدونم. برام بگو چرا اینقدر خشکه.

بعد از نهار هر دو رو به روی هم میان مبل لمیده بودند و رزیتا برای یاسمن اینگونه تعریف کرد.

-پوریا اواخر دوره ی کارشناسی را می گذراند حدوداً ۲۴ ساله بود. به حالاش نگاه نکن. البته او از اول سنگین و با وقار بود

ولی سرحال تر و شاداب تر، مثل حالا بد اخلاق نبود.

یاسمن لبخندی شیرین زد.

-الان هم بد اخلاق نیست. از نظر من فقط کمی خشکه.

-رزیتا برای تصحیح سخنانش سری تکان داد و گفت:

-آره همینطور که تو می گی. او خیلی مهربونه. البته تازگی خیلی هم بهتر شده. خیلی کم رابطه برقرار می کنه، نمونه اش

خودت، یا همین امروز هیچ فکر نمی کردم وجود روژان باعث نزدیکی او به ما بشه.

-خوب. می خواستی از علتش برام بگی.

-آره می گفتم. همون سال با یکی از همکلاسی هایش نامزد کرد. شقایق دختر خیلی قشنگی بود ولی متأسفانه از اون قشنگ های آب زیره کاه.

یاسمن دوباره چهره اش متعجب شد و رزیتا میان صحبت خندید.

-وای عزیزم تو اینقدر قشنگ فارسی صحبت می کنی که من گاهی یادم می ره با تو باید صحیح و ادبی صحبت کرد.

آب زیرکاه یعنی مودی. یعنی کسی که حرف دلش اونی نیست که به زبون میاره.

یاسمن به معنی فهمیدن سرتکان داد و رزیتا ادامه داد.

-بله آن ها نامزد کردند و قرار گذاشتند بعد از امتحان کارشناسی ارشد ازدواج کنند که یک مرتبه شقایق سر ناسازگاری گذاشت. از او که آنقدر ادعای عشق و علاقه می کرد بعید بود. ظرف یک ماه رابطه آن ها برگشت. شقایق مدام قهر می کرد، داد و بیداد بیخودی راه می انداخت و پوریای بیچاره را آزار می داد و بالاخره یک روز جلو همه ما حرف آخرش را زد و گفت می خواد نامزدی را به هم بزند.

-یاسمن متعجب به دهان او خیره شد.

-چرا. علتش چی بود.

-همین دیگه. پوریا تا مدت ها با او ساخت. خیلی دوستش داشت و فکر می کرد کاری کرده که باعث آزار او شده.

طفلکی هر چه شقایق می گفت گوش می داد تا او آرام بگیرد، ولی بی فایده بود تا اینکه...

-تا اینکه چی. چی شد.

-تا اینکه پوریا به علت اصلی بد اخلاقی های شقایق پی برد و خرد شد.

یاسمن مشتاق ادامه داستان پرسید.

-مگر چه اتفاقی افتاده بود.

-ظاهراً شقایق پسر خاله ای داشته که مدت ها پیش همدیگر را دوست داشته اند. پسر خاله اش چند سالی به آمریکا رفته بوده شقایق با این خیال که پسر خاله او را فراموش کرده و رفته دیگر بر نمی گردد با پوریا نامزد می کند. یک سال از نامزدی این ها می گذره که پسر خاله بعد از چهار سال از آمریکا باز می گردد و پی گیر شقایق می شود. شقایق هم به یاد

عشق گذشته از پوریا می گذرد.

یاسمن با لحنی نگران و دستپاچه پرسید.

-پوریا چی کار کرد.

-پوریای بیچاره ضربه ی سختی خورد. خیلی براش سخت بود با وجود علاقه ی زیادی که به شقایق داشت فوراً از او گذشت نامزدی را بهم زد و او را به حال خود گذاشت.

-چه غمگین.

-آره نمی دونی چی کشید. خودش را در خانه حبس کرد از درس که مهمترین هدف زندگی اش بود افتاد و به دانشگاه نمی رفت. پیمان براش یک ترم مرخصی گرفت همین عقب افتادگی باعث شد یک سال هم امتحان کارشناسی ارشد را رد کند و عقب بماند. با هیچکس حرف نمی زد. چهار ماه طول کشید تا توانست با خودش کنار بیاید و دوباره به زندگی برگردد.

قسمت هشتم

یاسمن متعجب تر از قبل پرسید:

__یعنی علت بداخلاقی ها و خشکی اش اینه که نوز نتونسته شقایق رو فراموش کنه؟

__نه عزیزم، علتش اینه که او بعد بعد از این ضربه سخت دیگر نتوانست به کسی مخصوصاً زنها اعتماد کند. وقتی یاسمن را در فکر دید ادامه داد:

__یکی دو سالی از این موضوع گذشت و تقریباً همه چیز به حالت عادی برگشت. پوریا توانست با تلاش و جدیت درس نیمه تماش را تمام کند و در امتحان کارشناسی ارشد قبول شود ولی همیشه در خودش بود و همه فکرش را روی درس متمرکز کرد. تا اینکه مامان بیچاره که فکر میکرد ناراحتی پوریا از تنهایی اسم فتانه را پیش کشید که چشمت روز بد نبینه، جنجالی به راه افتاد که نگو.

__اِخه چرا؟

__میپرسی چرا؟! چراش چراش را باید پوریا میگفت او از مدت ها پیش مدام بهانه سر و صدای پیمان را میگرفت. اِخه میبینی

بیمان هم خودش و هم اتاقش پر از سر و صداست، پوریا هم که تحمل و اعصاب این همه شلوغی را نداشت. پیشنهاد مامان باعث شد که وسایلش را جمع بکند و دنبال خونه بگردد. اون هم خیلی محکم و مامان بنهد خدا هم داشت دق میکرد.

یاسمن هر چه میشنید برایش عجیبی بود پرسید:

_اینطور که میگی اون موقع پوریا ۲۶ یا ۲۷ ساله بوده چرا عمه از رفتنش ناراحت بوده؟

رزیتا خندید و جواب داد: اخه عزیزم اینجا ایرانه. پدر و مادر ایرانی تا وقتی بچه هاشون ازدواج نکردن اونها رو میچسبونن به خودشون و تا یم شب دیر برگرده خونه نگران میشوند. مامان من هم همینطور بود.

یاسمن هر چه میشنید برایش تازگی داشت. رزیتا ادامه داد:

_پوریا رو اینطوری نبین اون خیلی مهربونه. مخصوصا مامان را خیلی دوست داره. اخه مامان بعد از فوت پدر خیلی برای ما زحمت کشیده. به همین خاطر به پیشنهاد مامان همین ساختمان کوچولو را ساخت و به انجا نقل مکان کرد. به این ترتیب هم مستقل شد و هم کنار مامان ماند ولی همینطوری هم نه، شرط گذاشته.

_شرط! چه شرطی؟

_اینکه تا وقتی کسی کار مهمی نداشت مزاحمش نشوند و خلوتش را به هم زنند و دیگر اینکه اسم ازدواج و تشکیل زندگی مشترک را برایش نیاورند چون که دیگه قصد ازدواج ندارد.

یاسمن با یادآوری رفتارهای پوریا به فکر فرو رفت و روزی را به باد آورد که برای گرفتن کتاب به انجا رفته بود. رزیتا پرسید:

_حالا به جواب سوالهایت رسیدی؟

یاسمن به معنی بله سرش را بالا و پایین آورد و گفت:

_یک عاشق واقعی اینطور میشه. پوریا واقعا عاشق شقایق بوده. طفلکی چه دوران سختی را گذرانده و بعد یکمرتبه پرسید:

_از شقایق چه خبر؟ او به پسر خاله اش رسید؟

رزیتا با تاسف سر تکان داد.

_رسید ولی چه رسیدنی. او هم به خودش و هم به پوریا خیانت کرد.

_چطور؟

__پسر خاله اش عقدش کرد و بعد از دو ماه دوباره دلش هوای رفتن کرد، شقایق حامله را گذاشت و برگشت امریکا.

یاسمن از شدت ناراحتی دودستش را روی شقیقه هایش گذاشت و نالید.

__وای خدای من چقدر وحشتناک. پوریا هم این را فهمید؟

__اره، شاید هم علت ناراحتی اش همین بود مخصوصا وقتی که عاقبت شقایق را شنید.

یاسمن با غصه سر بلند کرد

__مگر عاقبت شقایق چه شد؟

رزیتا انگار تازه فهمید که چه گفته با عجله بلند شد و گفت:

__هیچی عزیزم هیچی. بهتر فراموشش کنیم.

یاسمن همراه او بلند شدو دستش را گرفت

-نه بگو رزی دلم میخواد بدونم.

__اخره فدات بشم غصه میخوری من یادم رفته بود تو چقدر حساسی. از دهنم پرید.

یاسمن گردنش را کج کردو ملتمسانه گفت:

__بگو رزی چی شد؟

رزیتا سرش را پایین انداخت . با اندکی مکث و ناراحتی گفت: او خودکشی کرد.

یاسمن مثل برق گرفته ها دستش را کشید و روی مبل افتاد. رزیتا با دستپاچگی جلو او زانو زد.

__باسی جون چی شد؟ قربونت برم ناراحت شدی؟ الهی من بمیرم.

یاسمن دست یخ زده اش را روی دست او گذاشت و با صدایی ضعیف گفت:

__با وجود یک جنین زنده خودکشی کرد؟

رزیتا اهسته سرش را بالا و پایین آورد. یاسمن دوباره پرسید:

__مگر پوریا باز هم دوستش داشت.

__نه عزیزم فقط برایش ناراحت شد. اخره او خودش همه این بالاها را سر خودش آورد.

یاسمن با غصه نالید:

_ طفلکی پوریا، طفلکی شقایق، چه سرنوشت غمگینی.

ان روز یاسمن حال درستی نداشت. مدام به فکر شقایق ندیده و پوریا بود. نظرش راجع به پوریا برگشته بود و برایش احترام خاصی قایل بود چون که عشق او را یک عشق پاک ایرانی، همان که در کتابهای ایرانی خوانده بود می دید. و فردا دوباره پوریا به دیدن آنها آمد. ان هم به بهانه رساندن مادرش، دوباره ساعتی انجا ماند و رفت. واقعه ای که از نظر رزیتا و مادرش بسیار نادر و عجیب بود. ان هم بخاطر روژان. یاسمن تا چند روز شادابی گذشته را نداشت. رزیتا از اینکه اخر داستان را برایش گفته بود و با ناراحتی گفت که دیگر چیزی برایش نمیگوید. یاسمن با لبخندی شیرین گونه او را بوسید و قول داد که دیگر به این موضوع فکر نکند.

هیچکدام از پسرها در خانه نبودند. عمه تصمیم گرفت اژانس بگیرد و به دنبال یاسمن برود که پیمان رسید. طبق عادت همیشگی شاد و شلوغ گونه مادر را بوسید و قبل از اینکه از پله ها بالا برود مادرش با دودلی پرسید: پیمان وقت میکنی بری دنبال یاسمن؟ اخ امروز قراره شاهرخ از سفر برگرده.

و پیمان بدون معطلی در حالی که راهش را ادامه میداد جواب دا:

_ نه مامان جان وقت ندارم.

نرسیده به بالای پله ها ایستاد، مکثی کرد و خودش را دلداری داد. کلی زحمت کشیده بود و فکر یاسمن را از ذهنش بیرون آورده بود.

با پوریا و فاصله ای که این ده روز بینشان افتاده بود باعث شده بود راحت تر با این قضیه کنار بیاید. اینبار با شنیدن نام نسترن

به ان شدت دلش نلرزیده بود، شاید هم دوست داشت او را دوباره ببیند. چه حسی داشته خودش هم نفهمید ولی گفت:

_ باشه مامان. گرچه کار دارم ولی نمیتونم خواهش شما رو رد کنم. کی برم؟

عمه از پایین به بالا نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد. _ ممنون پسر، می خوام برای ناهار خونه باشید.

ساعتی بعد پیمان در منزل خواهرش بود و رزیتا این بار صراحتاً خوشحالی اش را از اینکه دو برادرش در این هفته

به دیدارش رفته بودند ابراز کرد. وقتی پیمان از آمدن پوریا مطلع شد عمیقاً احساس رضایت کرد

و کمی آنها را خنداند. یاسمن کینه ای از او به دل نداشت و به راحتی با او کنار آمد. پرچه انتظار دیگری از او که یک جوان ایرانی بود داشت.

ولی آن را به حساب طبیعت شلوغش گذاشت. آماده بود، بدون تعارفات اضافه با تشکری کوتاه از رزیتا بخاطر مهمان نوازش خداحافظی کرد. دل کندن از او و رزین بعد از این همه نزدیکی کمی برایش سخت بود و از رزیتا خواست که زودتر به دیدنش

بیاید. بعد از قضیه مهمانی برخورد نزدیکی با پیمان نداشت و دیگر با او بیرون نرفته بود و پیمان بدون هیچ گردش مستقیماً او را به خانه رساند. بین راه حرفهای معمولی بینشان رد و بدل شد. یاسمن از امتحاناتش پرسید و پیمان که تازه یاد مطلبی افتاده بود دست به طرف داشبورد اتومبیل برد و گفت:

__راستی خوب شد یادم افتاد.

پاکت سفیدی را بیرون آورد و به یاسمن داد.

__کارت عروسی دوستته. خانم موسوی. بعد از آخرین امتحان این رو داد و گفت بهت بگم منتظر نه حتماً بری.

برق شادی، چشمان یاسمن را شفاف تر کرد. نگاهی از سر شوق به پاکت و سپس به پیمان انداخت.

__وای چه عالی برای کی؟

__پنج شنبه هفته آینده. البته معذرت میخوام که اینو میگم روی من حساب باز نکنی. همون شب عروسی صمیمی ترین

دوستمه و نمیتونم باهات بیام.

یاسمن با کمی مکث ناگهان پرسید، پیمان تو چرا اینطوری شدی؟

پیمان که انتظار اینهمه روراستی را نداشت جا خورد. اصلاً نمیدانست چه جوابی مناسب تر است. از روی بی خیالی

لبخندی زد و نگاهی به چهره دوست داشتنی دختر دایی اش انداخت.

__نمیدونم.

یاسمن دلگیر و مصرانه نگاهش میکرد. پیمان اینبار بلندتر خندید و اضافه کرد چون میدونم تو اهل دروغ گفتن نیستی
نخواستم

دروغ بگم. یاسمن گفت: ولی نمیدونم هم جواب درستی نیست.

پیمان لبخندی زد و گفت: تو خوبی، من هم خیلی دوستت دارم ولی یکمرتبه فهمیدم تو برای من زیادی خوبی.
اره من دوستت دارم اما نه اون جوری که تو و دیگران فکر میکنید.

بقیه مسیر را هردو ساکت بودند و یاسمن به عمق گفته های پیمان که کاملاً آن را نفهمیده بود فکر میکرد.

برایش عجیب بود تا صبح روز بعد که یاسمن برای قدم زدن به حیاط رفت و پوریا برای ورزش صبحگاهی

بیرون آمد. همدیگر را ندیده بودند و باز هم این یاسمن بود که از دور برایش دست تکان داد.

_صبح بخیر.

پوریا با تعجب به سمت او نگاه کرد. روز گذشته تا شب خانه نبود و از آمدنش بی اطلاع بود ولی ناخود آگاه

امروز تا چشم باز کرده بود به یاد او افتاده بود. در حالیکه میدوید دست بلند کرد و جوابش را داد و بعد از یک دور دویدن
دور حیاط به طرفش رفت.

یاسمن یک دست لباس راحتی ابی کم رنگ پوشیده بود. موهای خوشرنگ و فرش را با گیره ای جمع کرده

و حلقه هایی کنار پیشانی اش اویزان بود. بعد از اندکی نرمش گونه هایش گل انداخته بود.

نرسیده به هم یاسمن گفت:

_پوریا یک روز توپت را بیاور دوست دارم باهات مسابقه بدم.

و پوریا لبخند زد

_سلام

_سلام، صبح بخیر، دیروز نبودى نه؟

_اره ز صبح که دانشگاه بودم شب هم انجمن کی اومدى/

_دیروز ظهر عمه پیمان رو فرستاد دنبالم.

نگاه سر حال پوریا برگشت، حسی عجیب و جدید درونش فریاد کشید. با صدای لطیف یاسمن به خود آمد.

_امروز با ما صبحانه میخوری؟

_شاید.

ولی نرفت و نفهمید از چه چیزی دلگیر بود.

همان روز یاسمن به رزیتا تلفن کرد و خبر عروسی را به او داد. ولی برعکس چیزی که انتظار داشت رزیتا های کشید و

گفت: وای چه شبی، اتفاقاً همون شب هم عروسی دختر خاله شاهرخه. میخواستم تو را هم با خودم ببرم.

یاسمن با ناامیدی گفت:

_نمیشه اونجا نری با هم بریم عروسی شیرین.

_نه عزیزم خیلی بد میشه، ماما شاهرخ ناراحت میشه.

یاسمن ساکت شد، رزیتا پرسید:

_متاسفم یاسی جون واقعا چاره ای ندارم. حالا چه کار میکنی؟

_نمیدونم شاید از پوریا خواستم باهام بیاد.

رزیتا خندید.

_ممکنه نیاد.

_اگر نیاد تنهایی میرم.

و صبح روز بعد که دوباره پوریا را در حیاز دید به طرفش رفت.

_صبح بخیر استاد، میتونم یه خواهشی بکنم؟

_صبح بخیر بفرمایید

امروز به یاسمن نگاه نکرد. شاید هنوز دلگیر بود، شاید بعد از کم توجهی پیمان انتظار برخورد مجدد آنها را نداشت.

_پنج شنبه آینده عروسی دوستم شیرین دعوت دارم، همون که شب مهمونی با نامزدش اومده بود. وقت داری با من بیایی.

و پوریا بدون معطلی گفت: نه، چرا با پیمان نمیری؟

یاسمن ساده تر از این بود که به ظرافت کنایه کلامش پی ببرد.

__پیمان میگه جشن عروسی دوست صمیمیشه .رزیتا هم عروسی دختر خاله شاهرخ دعوت داره. تو هم جایی دعوتی؟

__نه ولی وقت ندارم.

یاسمن با ناراحتی شانهبالا انداخت و برگشت. پوریا از پشت سر او را برانداز می کرد که یاسمن ناغافل برگشت و پوریا فوراً

نگاهش را گرداند. یاسمن باز هم پرسید:

__با ما صبحانه میخوری؟

__نه.

فردا بعد از ظهر رزیتا با شاهرخ و بچه اش به آنجا آمد.از یاسمن پرسید:

__چه کار کردی برای عروسی. پوریا میاد باهات؟

__نه تنهایی میرم.

رزیتا خندید.

__شجاع شدی.مگر مامان میذاره، اگر شده خودش باهات میاد.

ناگهان رو به شاهرخ کرد کردو گفت:

__نمیخوام شاهرخ.امسال بخاطر دختر فسقلی ات هیچ جا نرفتم. نه مسافرتی نه بیرونی. لااقل جمعه ما را ببر دربند. طفلکی

یاسمن هم وقتی آمد که من خانه نشین بودم.

شاهرخ خندید و تسلیم گونه دستهایش را بالا برد.

__من که حرفی ندارم بریم خانم.

عمه در حالی که روزان را میبوسید گفت:

__روزان را بسپارید به من و شما برید. هم اذیت میشید و هم هوای دربند خیلی خنک این بچه هم ضعیفه زود مریض

میشه.خودم نگهش میدارم.

در همین موقع پیمان از بیرون آمد. با همه احوالپرسی کرد و روزان را از مادرش گرفت. رزیتا گفت:

__پیمان میایی جمعه بریم دربند؟

پیمان دست ازادش را به نشانه مخالفت تکان داد.

__آ، آ، جمعه برنامه دارم.

رزیتا اخمی کرد و با ناراحتی رو برگرداند.

__تو هم که شورش رو درآوردی.

پیمان ابرویی برای شاهرخ که میخندید بالا انداخت و گفت:

__قابل توجه گرفتارها.

رزیتا با حالتی تهاجمی به سوی پیمان برگشت و چشم تنگ کرد.

__جیگرت را درمیآرم پیمان. اینقدر ذهن شوهر من را اشفته نکن. دلت میشوزه عزب اوغلی موندی؟ پیمان بچه را به مادرش

داد و دستش را روی دلش گذاشت.

__آخ دلم سوخت دلم سوخت.

و همانطور آخ آخ کنان از پله ها بالا رفت. رزیتا در حالی که می خندید به طرف تلفن رفت و گفت:

__با این یکی که نتونستیم کنار بیاییم ببینم با اون یکی چیکار میشه کرد.

شماره پوریا را گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

__سلام پوریا.

__اره الان اومدیم.

__اره بچه را هم آوردیم. میایی. باشه منتظریم.

یک ربع نگذشته بود که پوریا آمد. بعد از احوالپرسی مستقیم به طرف مادرش رفت و بچه را از او گرفت و کنار شاهرخ

نشست. نگاهی دقیق به بچه انداخت و گفت:

__همین چند روزه که ندیدمش به نظرم می رسه کمی بزرگتر شده.

رزیتا با افتخار گفت:

__بزرگ چیه دادش خانم شده برای خودش. تازه خبر نداری خواستگارها پاشنه در خانه مان را از جا درآورده اند.

هم خندیدند. پوریا سری تکان داد و او را که گریه می کرد در اغوشش آرام کرد.

__حتما همینطور. معلومه ناراضی هم هست که گریه اش درامد.

پیمان تعویض لباس کرده و پایین آمد. کمی از صحبت های آنان را شنیده بود و گفت:

__خواستگاری؟ برای من؟ نه نه من قصد ادامه تحصیل دارم.

دوباره همه خندیدند و شاهرخ در جوابش گفت:

__حالا کی میخواد به تو زن بده؟

پیمان دوباره رو به رزیتا کردو دستش را روی دلش گذاشت و گفت:

__آخ دلم سوخت دلم سوخت.

با عجله با پوریا دست داد خداحافظی کرد و رفت.

رزیتا بعد از رفتن او رو به پوریا کردو گفت:

__دادش میایی جمعه بریم دربند. من و تو شاهرخ و یاسمن.

پوریا مثل همیشه مخالفتش را سریع نشان داد:

__نه رزی جان.

__اوه چرا؟ به پیمان میگیرم می گه وقت ندارم تو هم که وقت داری حال نداری پس ما چه کار کنیم؟

مادر گفت:

__خب برید چی میشه مادر جون؟ جوانید خوش میگذره.

صدای یاسمن هم بلند شد و ملتمسانه گفت:

__بریم پوریا نگو نه.

از سه طرف محاصره شده بود. برای چند لحظه سکوت کرد. رزیتا و یاسمن با خوشحالی دست زدند.

فصل چهارم

قرار جمعه صبح بود. رزیتا و شاهرخ هم پنج شنبه شب همان جا خوابیدند. صبح زود همه بیدار شده و قصد رفتن کردند

پوریا خطاب به شاهرخ پرسید:

__ با ماشین تو بریم یا ماشین من؟

رزیتا معترضانه و در حالیکه هنوز خواب الود بود به جای شاهرخ پاسخ داد:

__ نه پوریا تو با ماشین خودت ما هم با ماشین خودمون. امروز روژان نیست می خواهیم مثل دوران نامزدی تنها باشیم و مزاحم نمیخواهیم.

قسمت نهم

یاسمن خمیازه کشید و همراه پوریا به آنها خندید و بعد با اشاره پوریا سوار اتومبیلش شد. خودش هم نشست و پشت سر اتومبیل شاهرخ بیرون رفت. با وجود تابستان هوای صبح زود شمال تهران تازگی مطبوعی داشت. یاسمن خودش را جمع کرد. باد از شیشه پایین طرف او به داخل می آمد. پوریا شیشه را بالا زد و سیستم را با صدایی کم روشن کرد. چشم های پف کرده یاسمن دوباره گرم شد و

قسمت دهم

حالتی قشنگ به او داد پوریا با لبخندی بروی او گفت: صندلی ات را بخوابان و راحت باش. یاسمن در جواب او لبخندی زیبا زد و صندلی اش را خواباند و چند لحظه نگذشته بود که براحتی خوابید پوریا در حال رانندگی برگشت و به او نگاه کرد و زیبایی خفته را بیاد آورد. احساس آرامشی خاص تمام وجود خسته اش را در برگرفت. حسی که برای وجود خودش هم عجیب و ناشناخته بود. چیزی نگذشته بود که متوجه صندلی رزیتا هم شد که خوابیده با خودش خندید.

ساعتی بعد نرسیده به محل اقامتشان با ملایمت یاسمن را صدا زد.

خانم کوهنورد رسیدیم.

یاسمن بنرمی چشم گشود و آبی چشمانش نمایان شد. لبخندی کمرنگ و ملیح زد و نشست صندلی را بحالت اولیه برگرداند.

با سنگینی دستی بصورتش کشید و کش و قوس به بدنش داد و گفت.

چقدر کیف داد ماشین گرم شد و صدایی خواننده مثل لالایی بود.

پوریا بسمت او برگشت آفتاب سرخ تازه در آمده چهره یاسمن را روشنتر از همیشه نشان میداد.

تو که سحر خیز بودی.

آره ولی نه دیگه انقدر سحر خیز تازه آفتاب هم در نیامده بود که بیدار شدیم.

کنار اتومبیل شاهرخ پارک کردند و پیاده شدند. رزیتا هم که تازه بیدار شده بود پیاده شد. به آنها سلام گفت و برای اینگه خواب را از خودش دور کند چند بار دستانش را باز و بسته کرد پوریا به او گفت.

تو چه جوری میخواستی نامزد بازی کنی ننشسته توی ماشین که خوابت برد.

رزیتا روسری اش را مرتب کرد و گفت: اوه کو حالا تا غروب. برای نامزد بازی باید سرحال باشم یا نه.

پوریا خندید و گفت: پیمان نیست که دو تا متلک بهتون بندازه.

شاهرخ د ر اتومبیلش را بست و گفت.

تو هم بد نیستی زبون باز کرده ای استاد.

با هم خندیدند. حتی یاسمن که هنوز با حالتی خواب آلود به رزیتا تکیه داده بود رزیتا او را از خودش جدا کرد و گفت.

بیا آبی به صورتمان بزنیم تا خواب از سرمان بیپرد.

دقایقی بعد براه افتادند نیم ساعت اول رزیتا همراه یاسمن و در جلو پوریا و شاهرخ راه میرفتند ولی ناگهان رزیتا با بیاد آوری مطلبی خودش را به شاهرخ رساند و خطاب به یاسمن گفت.

یادم رفت ما قصد نامزد بازی داشتیم.

و بطرف شاهرخ رفت و بازوی او را گرفت. شاهرخ نگاهی به یاسمن و پوریا انداخت و با خوشحالی شانه بالا انداخت. پوریا رو به یاسمن لبخند زد و شانه به شانه او پشت سر خواهر و شوهر خواهرش براه افتادند.

ساعتی که گذشت در یک قهوه خانه صبحانه ای محلی و مفصل خوردند کمی استراحت کردند و دوباره براه افتادند. هر جا

که مسیر سخت میشد و رزیتا به بهانه ای خودش را لوس میکرد تا شاهرخ دستش را بگیرد.

پوریا هم به یاسمن که معصومانه همراه آنها میرفت کمک میکرد.

شاهرخ و رزیتا از آنها جلوتر میرفتند. پوریا از یاسمن پرسید.

با کوهنوردی بیگانه نیستی نه؟

یاسمن نفس نفس زنان چند لحظه ای ایستاد.

آره هر وقت هوا خوبه و من و پایا فرصت داریم با هم میزنیم به دل کوه همون هم باعث شکستگی پام شد.

مامان چی.

یاسمن از به یاد آوری چهره مادرش تبسمی شیرین زد.

او نه مامی با کوهنوردی میانه ای ندارد. فقط گردش با اتومبیل آنهم بیرون شهر را دوست دارد.

گوشی همراهش را در آورد و گفت.

یک پیام دیگه براشون بدم. دوست دارم از لحظه لحظه یک روز خوبم با خبرباشند.

و قبل از ارسال آنها برای پوریا خواند.

نیمه های کوه هستیم با پوریا از شما یاد کردیم فداتون بشم.

پوریا فقط لبخند زد از اول صبح تا حالا ساعت به ساعت پیام میداد و هر بار اسم پوریا را هم می آورد. خوشحال بود که این

از نظر یاسمن یکروز خوب محسوب میشد.

در مسیرشان پسر بچه ای با یک جعبه گیلای کناری ایستاده بود. تا رزیتا خواست به شاهرخ چیزی بگوید پوریا متوجه نگاه

مشتاق یاسمن بروی گیلایهای تازه شد و از او پرسید.

گیلاس دوست داری.

دوست دارم.

پوریا برای خرید بطرف پسرک رفت. شاهرخ اول با تعجب به پوریا نگاه کرد سپس بطرف همسرش برگشت و با لبخندی شاد

و سریع به او چشمک زد.

کمی جلوتر در قهوه خانه ای ایستادند و تختی گرفتند. پوریا از همانجا ظرفی گرفت خودش گیلاسها را شست و آورد. چهارتایی با لذت گیلاسها را خوردند و کمی استراحت کردند. شاهرخ و رزیتا راجع به روزان صحبت میکردند. هنوز چیزی نگذشته دلشان برای او تنگ شده بود. یاسمن در حالیکه به پشتی تکیه داده بود و به طبیعت زنده و زیبای اطرافش نگاه میکرد شالش در حال افتادن بود. چند جوان که بروی تخت روبروی آنها نشسته بودند محتاطانه به این شاهکار زیبا نگاه میکردند و آهسته چیزی میگفتند. پوریا در یک لحظه نگاهش بروی آنها ثابت شد. عصبانی شد ولی مشکل میشد جلوی نگاهها را گرفت. آهسته به یاسمن گفت.

لطفا شالت را درست کن

یاسمن لبخند زد و معذرت خواست. هنوز نتوانسته بود خودش را با خجابه وفق دهد و پوریا برای جلوگیری از هر پیشامدی خواست که براهشان ادامه دهند.

لااقل اینطور بهتر بود. وقتی یاسمن کلاه حصیری و عینکش را می گذاشت کمتر در معرض دید بود مخصوصا که با وجود کلاه باعث میشد شال روی سرش بماند.

ظهر شده بود همه از این راه پیمایی بلند مدت خسته و گرسنه بودند و به پیشنهاد شاهرخ در رستورانی که میشناخت غذا خوردند. وقتی که غذا آوردند یاسمن باز هم برای پدر و مادرش پیام داد و حتی از نوع غذا برایشان نوشت و شاهرخ و پوریا باز هم از آنها عکس گرفتند.

تا ساعتی بعد از ناهار همانجا استراحت کردند تقریبا تا آخر مسیر راه پر پیچ و خم و بیلاقی دربند را رفته بودند تصمیم گرفتند دو سه ساعت برگشت را از همین حالا شروع کنند که به تاریکی برنخورند. در برگشت خصوصا هر جا که گذشتن از آنجا کمی سخت میشد شاهرخ و پوریا از جلوتر میرفتند و مواظب خانمها بودند. رزیتا مرتب جیغ میکشید و دست شاهرخ را برای کمک میطلبید ولی یاسمن خیلی مقاوم تر بود و تا احساس خطر نمیکرد هیچ سخنی نمیگفت.

آقایان از شیب تند یک صخره پایین آمدند. رزیتا هم با کمک شاهرخ پایین آمد. پوریا پایین صخره ایستاده و با نگاه دنبال یک چوب دست برای یاسمن بود. ناگهان در یک لحظه از صدای جیغ ضعیف او به آن سمت چرخید و با دیدن یاسمن که تعادلش را از دست میداد جلوتر دوید و دو دستش را از هم باز کرد. درست به موقع رسید و یاسمن توانست از چوب دستی

او کمک بگیرد تا زمین نخورد نگاهشان در هم گره خورد.

بقدری این اتفاق غیر منتظرانه بود که هر دو شوکه شده بودند که هیچکدام بحال خود نبودند. رزیتا و شاهرخ که از صدای فریاد یاسمن به آن سمت برگشته بودند با دیدن این صحنه مبهوت آنها بودند.

این شاهرخ بود که بخود آمد و اهسته کنار گوش همسرش گفت.

بریم رزی.

و با فشاری به بازوی او همراه خود از آنجا دورش کرد. شاید ۳۰ ثانیه در همان حال ماندند ولی بعد بخودشان آمدند. یاسمن بلند شد و خود را تکان داد و به اطراف نگاه کرد خدا را شکر کرد که رزیتا و شاهرخ آنجا نبودند.

یاسمن خم شد کلاهش را از زمین برداشت و با قدمهای لرزان براه افتاد چند ثانیه بعد پوریا هم در کنارش قدم برمیداشت. رزیتا و شاهرخ جلوتر روی صخره ای نشسته و منتظرشان بودند. وقتی از دور آنها را دیدند شاهرخ ایستاد و رو به رزیتا گفت: بهتره بیشتر فرصت داشته باشند.

و هر دو برای دو جوان شرمزده دست تکان دادند. به هم که رسیدند در اینباره هیچ صحبتی نکردند به این معنی که چیزی ندیده اند.

ساعتی بعد که آفتاب تقریباً از همه جا جمع شده بود برای صرف چای بعدازظهر و گرفتن خستگی در قهوه خانه ای ایستادند. از بعد از جریان افتادن یاسمن در هر جا شاهرخ دست رزیتا را میگرفت پوریا هم به یاسمن کمک میکرد ولی دیگر حرفی با هم نزدند.

دوباره تختی کنار رودخانه گرفتند و چای سفارش دادند. رزیتا از شاهرخ خواست که او را برای رفتن به دستشویی همراهی کند و وقتی که رفتند پوریا و یاسمن تنها شدند.

دقایق کوتاهی را ساکت بودند ولی نگاه هر دو به تخت روبروشان بود که دختر و پسری خیلی جوان با هم نشسته و نگران و محتاط دست هم را گرفته بودند. یاسمن با تبسمی ملیح گفت.

چقدر بامزه هستند.

پوریا با تلخی نگاهش را از آنها گرفت و جواب داد.

کجاش بامزه است تازه اول بدبختی را شروع کرده اند.

یاسمن چند ثانیه به او خیره شد و پرسید: چرا فکر میکنی عشق و علاقه شروه بدبختیه.

نه اشتباه نکن من میگم تو این سن شروع بدبختیه.

و یاسمن به سادگی همیشگی اش پرسید.

مگر اینها با هم دوست نیستند.

پوریا بسادگی او پوزخند تلخی زد و گفت.

ظاهرا که همینطور ولی ممکنه در عالم دوستی و شوخی کار اشتباهی بکنند و بعد مجبور شوند یا مجبورشان کنند که در

همین سن کم با هم ازدواج کنند.

یاسمن چیز ینگفت و به معنی صحبت های پوریا فکر کرد. و پوریا ادامه داد.

شاید هم اون اتفاق نیفتد ولی خودشان با احساسات غیر معقول اینچنین خواسته ای داشته باشند.

یاسمن بنرمی شانه بالا انداخت.

خوب میتونند فقط دوست باشند بدون هیچ نظری.

پوریا چند لحظه فقط به او نگاه کرد.

اول اینکه همیشه فقط دو تا دوست ساده باشند. آنهم د راین سن و دیگر اینکه اینجا فرانسه نیست خانم نمیبینی او دو تا

چطور اطرافشان را زیر نظر دارند. میترسند کسی آنها را با هم ببیند.

جایی که من زندگی میکنم اینطور نیست. یک دختر میتونه علاوه بر دوست دختر دوست پسر هم داشته باشه. با اون بیرون

پراک سینما مهمانی و جاهای دیگر برود.

میدونم.

از نظر تو آنطوری بده.

از نظر خودت چی.

یاسمن خندید و بنرمی شانه بالا انداخت. پوریا هم در جوابش با لبخند گفت.

از نظر من نه این همه محدودیت خوبه که همیشه جوانها یک راز پنهان از پدر و مادر داشته باشند و نه آن همه آزادی و بی بند و باری.

یاسمن پرسید.

چرا این اتفاق می افته.

دلایل زیادی وجود داره و قریب به ۷۰٪ آخرش به بن بست میرسند. من خودم هفت الی هشت ساله که در دانشگاه هستم چه زمانی که درس میخواندم و چه حالا که تدریس میکنم. دختر پسرهایی بوده اند که د ر همان سال اول ورود به دانشگاه عاشق هم شدند. آن هم چه عشق سوزانی با هزار زحمت حالا یا با تهدید یا هر چیز دیگر خانواده ها را مجبور میکنند که رضایت بدهند و با هم ازدواج میکنند و یک سال نگذشته یا با یک بچه و یا بدون بچه از هم جدا میشوند.

چرا؟

چرا؟ برای اینکه بعلت مخالفت پدر و مادرها رسیده اند. برای اینکه فهمیده اند که برای خودشان گرفتاری درست کرده اند و زمانیکه فرصت پیشرفت و آباد کردن آینده شان را داشتند برای خودشان سدی از مشکل ساختند. اصلا چطور میشه این اتفاق می افته.

پوریا جواب داد.

فکر نمیکنم تو بتونی علتش رو درک کنی. چرا؟ چون که عللش در زندگی تو وجود نداشته. معمولا علت های اصلی این اتفاق یکی فقر است یکی بی بند و باری و یکی هم کمبود عاطفه در خانواده. یاسمن سر تکان داد و صحت گفته پوریا را تایید کرد و پوریا ادامه داد.

متأسفانه دو تا جوان وقتی این مشکلات را داشته باشند خیلی زود با فکر نامعقول شکست میخورد و گاهی این شکستها جبران ناپذیره.

یاسمن قضیه خود پوریا را بیاد آورد و خودکشی شقایق و صحبت های او از نظرش درست آمد چونکه او شاهد تجربه ای عینی بود. یاسمن پرسید.

از نظر تو سن ازدواج چقدر باید باشه.

پوریا خندید.

هر کسی نظری داره.

آره ولی من نظر تو رو میخوام.

پوریا با کمی مکث و فکر جواب داد.

سن تکامل عقل و تکامل پیشرفت. مسلما جوانی که نه خدمت وظیفه اش را رفته نه پول و نه کار مناسبی داره نمیتونه آنقدر فکر باز و ازادی داشته باشه که به عشق نوجوانی اش برسه اینطور نیست.

یاسمن سر تکان داد و اینبار پوریا از او پرسید.

تو چطور فکر میکنی روابط آزاد جوانها در آنجا درست است.

راستش نه.

و اشاره به دو جوان روبرویشان کرد و ادامه داد.

ولی اینطوری هم قبول ندارم.

پوریا مودیانه . با نگاهی دقیق به چشمان آبی یاسمن پرسید.

تو با این جماعت چطور زندگی کردی.

و یاسمن با سادگی ذاتی هر آنچه را که در دل داشت بزبان آورد.

نمیدونم شاید باورت نشه ولی من همیشه به اصلاتم به ایرانی بودنم میبایدم و همینطور که گفتم من خانواده خوبی داشته ام و هیچ محبت گمشده ای نداشته ام که در بیرون از محیط خانواده به دنبالش باشم. من از هم سنتهای قدیمی ایرانی آگاهم و با قصه های ایرانی شب میخوابیدم و از وقتی پا به ایران گذاشته ام اصالت و آرزو ها و امنیت و اسایش را در اینجا یافته ام. بشدت حس میکنم وطنم اینجاست. ریشه ام اینجاست.

صداقت از کلام ساده اش پیدا بود و بدل شنونده مینشست در همین موقع رزیتا و شاهرخ برگشتند.

رزیتا کنار یاسمن نشست و پرسید.

چی چی اینجاست بحث داغ شما در مورد چیه.

پوریا با لبخند به دو جوان روبرویشان اشاره کرد رزیتا گردش را کج کرد و با لحنی دلسوزانه گفت.

آخی طفلکی ها.

شاهرخ گفت.

چی چی رو طفلکی ها خانم بگو بدبختها بگو بیچاره پدر و مادرهاشون.

پوریا گفت.

از آن موقع که شما نبودید من و یاسمن هم د راینباره صحبت میکردیم . یاسمن میگفت در آنجا جوانها آزادی عمل بیشتری دارند و من عقدیه داشتم ایرانی جماعت اینطور نمیپسندد.

شاهرخ گفت.

آره درسته که اینجا محدودیت زیاده ولی بدبختانه باز هم آمار طلاق سال به سال بالاتر میره.

پوریا با تاسف سری تکان داد و گفت.

متأسفانه همینطور و بنظر من مخلوط شدن فرهنگ غرب با فرهنگ ما اینهمه حوادث بوجود آورده. همین چند وقت پیش کتابی از دانیل استیل نویسنده آمریکایی خواندم بنام سرینا. باورتون میشه دختر یک خانواده به سن ۲۵ سالگی رسیده بود و عمو و زعموی دختر که سرپرست و قیمش بودند نگرانی شان این بود که دختره به این سن رسیده و هنوز باکره است. شاهرخ تبسمی تلخ زد و گفت.

همینه دیگه بعضی خانواده ها هم میخواهند مثلاً با فرهنگ آنجا زندگی کنند و حتی بعضی نرسیده به آنجا جلوتر تربیت خانواده را رها میکنند و وقتی بخود می آیند که فاجعه به بار آمده . غافل از این هستند که این عقاید باطل از اصالت ایرانی بدور است.

صدای شاد پیمان بحثشان را قطع کرد.

سلام بگرمی خورشید تابستان خدمت خانواده خرسند.

همه با حیرت بسمت صدا برگشتند . پیمان همراه سه جوان هم تیپ و سن خودش به آنها نزدیک میشد.

هر چهار تایی برایشان برخاستند و در اولین نظر نگاه دوستان پیمان بر روی یاسمن خیره ماند . شاهرخ در حال دست دادن

با پیمان گفت.

جمعی که بکار بستی مختص خانواده خرسند نبود من و خانم ارجمند را هم قاطی کردی.

پیمان جدی جواب داد.

چه فرقی میکند شما هر دو پناهنده خانواده خرسندید.

پوریا و رزیتا از جواب دست به نقد پیمان خندیدند و شاهرخ تسلیم گونه دستش را بالا برد. قبل از اینکه دوباره بنشینند رزیتا کنار شاهرخ نشست و یاسمن خودش را بکنار پوریا رساند. پیمان رو به دوستانش کرد و آهسته طور یکه خودش و دوستانش شنیدند گفت.

تف به گوره پدر هر کی کنند که چشمانش چپ و راست بره.

و دوستانش که تازه پی به موقعیت و تهدید پیمان برده بودند خنده کنان تخت کنار آنها را اشغال کردند و چای سفارش دادند. رزیتا معترضانه طوری که فقط پیمان بشنود پرسید.

تو که میخواستی بیایی دربند چرا با ما نیامدی.

پیمان سری تکان داد و جواب داد.

متاسفم مگر نمیدانی چقدر وقت من پره. میخواستی قبل از اینها نوبت بگیری.

و بادی به غبغب انداخت که آنها را وادار بخنده کرد. پوریا که یاسمن را در کنار خود و دور از چشم میدید خیالش آسوده شد و پیمان حالا که آنها رادر کنار هم میدید لذت میبرد. هر روز که میگذشت بیشتر احساس قلبی اش به یاسمن سردتر میشد. شاهرخ در ادامه صحبت قبلش با پوریا گفت.

ولی آمار نشان داده بیشتر فجایع از روی فقر نشات میگیره.

پوریا در جواب گفت.

همینطور بعد از آن تربیت ناصحیح کمبود عاطفه و در بعضی موارد هم آزادیهای زیاد.

پیمان که از اینگونه بحثها خسته میشد و اصلا با روحیه شادش هم خونی نداشت برای تغییر مسیر بحث از یاسمن پرسید.

درباره جشن ۵شنبه شب با رزی صحبت کردی.

یاسمن اخمی ظاهری کرد و گفت.

آره متاسفانه رزیتا هم آنشب یک جشن عروسی دیگر دعوت دارد.

پیمان با لحنی که سعی کرد چیزی از آن پیدا نباشد گفت.

خب با پوریا برو.

یاسمن نگاهی به پوریا کرد و گفت.

پوریا هم نمیاد مجبورم خودم برم.

پوریا جوابی نداد و دوباره با اشتهارخ رفت سر بحث قبل.

پدر و مادرها مثلا میخواهند ادای متجددها رادر بیاورند. با افتخار میگویند این دوست پسر دخترمان است و این دوست دختر پسرمان.

شاهرخ هم سر ی تکان داد و صحبت او را تایید کرد. پیمان که حسابی عصبانی شده بود دوباره برای تغییر مسیر بحث با صدای بلند گفت.

به بچه ها گفتم بریم دربند که هم شما را خوشحال کنیم و هم آب و هوایی تازه کنیم.

رزیتا گفت: یعنی الان فکر میکنی خیلی خوشحالیم.

پیمان اشاره ای به پوریا و شاهرخ کرد و ادامه داد.

ظاهرا که نه بحث خیلی داغه.

و اجازه صحبت بیشتری به آنها نداد و تا وقتی که آنجا نشسته بودند آنقدر شوخی کرد که آنها فرصتی هم پیدا نکردند.

تقریبا غروب شده بود که دوباره راه افتادند. هر چه پیمان حرف می آورد پوریا و شاهرخ از صفحه حوادث و زندان زنان صحبت میکردند. مجلات عمق حوادث را باز میکند و بیشتر داد فقراست. گاهی خانواده از روی فقط دختر جوانشان را که چشم به آینده دوخته امیدوار است میفروشد.

اینبار پیمان با دلخوری روبه آنها کرد و گفت.

اوه دلم پوسید بابا. روز به این قشنگی بحث از این پربارتر و شیرینتر پیدا نکرده اید هر کی ندونه فکر میکنه شما یا توی فقر

دست و پا زده اید و یا کمبود محبت را با تمام تار و پود وجودتان حس کرده اید. و یکمرتبه دستانش را بهم زد و گفت: بابا
انقدر غصه این دنیا را نخورید بخدا این دو روزه دنیا اصلا ارزش نداره قدر هم رو بدونید.

و شروع کرد بلند بلند خواندن.

باز ای الهه ناز با دل من بساز...

همه کسانی که اون اطراف وبودند ناگهان به او نگاه کردند. شاهرخ شروع کرد تند تند به عکس گرفتن. کم کم مردم
دورشان جمع شدند هر که میتوانست او را همراهی میکرد و ساعت خوشی را گذراندند.
کم کم بسمت ماشینها حرکت کردند.

پیمان نگاهی زیر چشمی به پوریا انداخت و با شرمندگی ساختگی سرش را پایین انداخت و بطرف اتومبیلش رفت.

ولی ظاهرا هوا خیلی پسه من رفتم. خداحافظ.

بعد از رفتن او اینبار پوریا هم خندید. شاهرخ گفت.

پیمانه دیگه نمیشه کاریش کرد.

سوار اتومبیلهایشان شدند. اینبار اتومبیل پوریا جلوتر بود.

دقایقی نگذشته بود که اتومبیل شاهرخ از کنارشان گذشت و رزیتا برایشان شکلک درآورد. یاسمن چشمهایش را گرد کرد و
خندید. دستی بهم زد و بمعنی مبارزه ملتمسانه به پوریا گفت.

تند برو پوریا سوسکشان کن.

سین را طوری تلفظ میکرد که بیشتر صدای شین میداد. با لهجه بخصوصش این جمله را خیلی قشنگ و خنده دار
گفت. پوریا لبخند زد مطمئن بود این جملات را از پیمان یاد گرفته. بی اختیار بخاطر دل دختردایی پا روی گاز گذاشت و از
اتومبیل شاهرخ جلو زد. یاسمن برای رزیتا که با عصبانیت به شاهرخ میگفت که تند برود شکلک درآورد و پوریا با حرکات
شاد و بچه گانه او میخندید.

دقایقی بعد که اوضاع بحالت عادی در آمد و هر دو در سکوت به ترانه گوش میدادند پوریا در تاریک روشن اتومبیل متوجه
شد که یاسمن ظاهرا بقصد گفتن چیزی هر چند دقیقه بطرفش برمیگردد. ولی پس میکشد. حرفی نزد تا او آرامش پیدا کند

و قدرت تصمیم گیری بدست آورد ولی یاسمن بهمان ترتیب هر بار به نحوی آماده میشد دوباره پس میکشید. عاقبت پوریا بنرمی پرسید.

میخواهی چیزی بگی.

یاسمن نفس آرامی کشید. انگار حرف زدن برایش آسانتر شد. پس صادقانه جواب داد.

آره.

خب بگو.

یاسمن رو از پوریا گرفت و از سمت راست به بیرون نگاه کرد.

میخواستم بگم جایی که من زندگی میکنم همه آنطوری که میگفتی نیستند.

چطوری؟

پوریا اینطور فهمید که یاسمن خجالت میکشید در حال صحبت کردن به او نگاه کند.

خیلی ها هم مثل من دخترهای پاک و خوبی هستند.

تبسمی پررنگ تمام صورت درشت پوریا را از هم باز کرد و این د رحالی بود که یاسمن هنوزم به بیرون نگاه میکرد بلافاصله جواب داد.

شکی د راین نیست منظور منم بتو و امثال تو نبود.

یاسمن حیرت زده بطرفش برگشت و پرسید: چطور انقدر مطمئنی.

خوب معلومه هر کس مثل تو د ر خانواده ای خوب و اصیل بزرگ شود محفوظ میماند.

یاسمن خندید. پوریا هم با او خندید و یاسمن با نگاهی به او دوباره او را دلگرم کرد. یاسمن گفت: تو برعکس آنچه نشون میدی خیلی مهربانی.

قسمت یازدهم

همه حرف دلش روی زبانش بود. پوریا میخندید که اتومبیل شاهرخ از کنارشان گذشت. رزیتا با شادی به قصد شکاک در

آوردن داشت که از دیدن خنده شاد پوریا و یاسمن مبهوت ماند. یاسمن به راحتی دستی برایش تکان داد. رزیتا نفس عمیقی کشید و رو به شاهرخ کرد.

- دیدی.

شاهرخ برای اطمینان او سری تکان داد.

پوریا از یاسمن پرسید:

- چطور نشون می دم؟ خیلی بداخلاق و وحشتناک.

یاسمن خنده ای قشنگ کرد.

- نه. نه خیلی پر ابهت و با جذبه که مختص رفتار یک استاد دانشگاهه.

پوریا با خنده سر تکان داد. مطمئن بود که راست می گوید. دوباره هر دو ساکت شدند و ربع ساعتی نگذشته بود که یاسمن خوابش برد. حالا که حرفش را زده بود راحت شده بود.

پوریا به راحتی نگاهش کرد و فرشته ای در خواب دید. این دختر ساده و صمیمی کنج عزلت اش را بهم زده بود، یخ های احساس مرده اش باز می شد. با کمال تعجب خودش حس می کرد مثل همیشه این مسئله ناراحتش نمی کند.

جلو خانه وقتی ترمز را کشید یاسمن چشم گشود.

- رسیدیم؟

و با ناراحتی اضافه کرد.

- وای من چه همسفر بدی هستم. فقط می خوابم.

پوریا تبسمی زد چون که اصلا اینطور فکر نمی کرد. یاسمن پیاده شد. برای این روز خوب تشکر کرد و قبل از خدا حافظی گفت:

- فردا چند تا کتاب برام میاری؟ همه ی کتابهایم را خواندم.

- بله میارم.

خدا حافظی کردند. هنوز چند قدم از هم فاصله نگرفته بودند که پوریا ایستاد. مردد کمی فکر کرد و عاقبت صدا زد.

– یاسمن.

یاسمن به سمت او برگشت.

– فردا صبح خونه هستم. می تونی خودت بیایی هر چه دوست داشتی انتخاب کنی.

یاسمن خندید. خیلی شاد و صمیمی و برایش دست تکان داد.

– باشه حتما میام.

آخر شب بود. پوریا آماده خوابیدن روی تختش افتاد که صدای تلفن بلند شد. گوشی کنار تختش را برداشت.

– بفرمایید.

– سلام و شب به خیر خان داداش.

– سلام شب به خیر. کی رسیدی.

– نیم ساعت می شه. راستی خوش گذشت.

– اگر تو آخر سر اون شلوغ بازی را در نمی آوردی آره.

– کی! کدوم پدرسوخته شلوغ بازی در آورده. به خاطر چی؟ نکنه شلوغی به خاطر فقر و آزادی و کمبود محبت و اینطور چیزها

بود. !!! چه بد.

لحنش را عوض کرد و مثلاً جدی گفت:

– ول کنید بابا. اگر من دخالت نمی کردم که روزتان خراب بود. این هم بحث بود پیش کشیده بودید. پوریا پشت تلفن

خندید.

– زنگ زدی معذرت خواهی یا اینکه رفتارت را تایید کنی.

راستش هیچکدام. گذشته ها گذشته حالا چه خوب و چه بد.

– منظور.

– در این باره هیچی فقط می خواستم بگم شاید اگر می تونستم پنجشنبه شب با یاسمن می رفتم عروسی.

پوریا جا خورد و با کمی مکث پرسید.

– باز هم منظور.

– نگو که منظورم را نفهمیدی. می خوام بگم تو که اینقدر ادعای امانت داری می کنی درست نیست اجازه بدی امانت دایی

تنها بره عروسی.

– چرا اصرار می کنی. مگه مرا نمی شناسی.

– چرا کاملاً! ارادت خاصی هم خدمتتان دارم ولی این یک مورد اورژانسیه. حالا در موردش فکر کن، فعلاً شب به خیر.

با زرنگی خاصی فرصت ادامه بحث و اضرار نظر بیشتری را نداد. گوشی را گذاشت و لبخندی پیروز زد مطمئن بود او با یاسمن

خواهد رفت.

صبح فردا یاسمن و عمه پشت میز صبحانه نشسته بودند و یاسمن در حال خوردن صبحانه از دیروز برای عمه می گفت به

قسمت آخر رقص پیمان رسیده بود که پیمان دوش گرفته مرتب و آماده بیرون رفتن از پله ها پایین آمد. صدای یاسمن را

شنیده بود و میان پله ها صحبت یاسمن را برید و گفت:

– هیچی ماما یکدفعه دلم پوسید و زدم به رقص.

و شروع کرد از وسط پله ها به رقصیدن و بشکن زدن تا به کنار میز صبحانه رسید.

یاسمن از دیدن حرکات او و به یادآوری عصر گذشته دوباره می خندید. عمه در حالیکه می خندید پرسید:

– پوریا چی کار می کرد. حتماً باز کلی از دست تو حرص خورد.

پیمان لقمه ای درست کرد و جواب داد.

– آره بابا فوری جیم شد.

پیمان با مادرش صحبت می کرد. یاسمن به خاطر صبحانه تشکر کرد و به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با یک بغل پر از کتاب

از پله ها پایین آمد. عمه سرش را بالا گرفت و پرسید:

– کجا یاسی جان.

یاسمن در حالیکه با احتیاط از پله ها پایین می آمد جواب داد.

– می رم کتابهایی را که خوانده ام پس بدم و دوباره کتاب بگیرم.

به پایین پله ها رسیده بود که نگاهش به نگاه نگران عمه برخورد. حالا علت نگرانی عمه را می دانست پس با لبخند شیرین گفت:

– خودش بهم اجازه داد عمه جون.

پیمان از زیر میز ضربه ای به پای مادرش زد تا او را از بهت درآورد و گفت:

– کمک نمی خواهی.

– نه ممنونم. خودم می برم.

پیمان طوری که خودش و مادرش بشنوه گفت:

– آره اینطوری بهتره.

و بعد صدایش را بلند تر کرد و دوباره گفت:

– راستی، یاسمن فکر کنم نظر پوریا راجع به عروسی پنجشنبه شب عوض شده. حتما باهاش صحبت کن.

یاسمن متحیر و شاد خندید.

– باشه.

بعد از رفتن او پیمان روی سر مادرش را بوسید و گفت:

– فرصت بده مامان.

و او که هنوز مبهوت بود تنها گذاشت و رفت. عمه در اولین فرصت به رزیتا زنگ زد و هیچان زده جریان را گفت.

یاسمن ساعتی در منزل پوریا ماند. پوریا فقط برای احوالپرسی از اتاقش بیرون آمد و آخر سر مجبور شد که برای یاسمن

قهوه بیاورد وگرنه او را در کتابخانه به حال خود می گذاشت.

وقتی پوریا با قهوه به اتاق آمد یاسمن کتابهایش را انتخاب کرده بود. فنجان قهوه را گرفت و تشکر کرد و گفت:

- پیمان می گفت: با من میایی عروسی آره.

پوریا که برای تصمیم قطعی نگرفته بود و از این سوال یاسمن غافلگیر شد، شاید هم منتظر یک تعارف محکم تر بود.

چون که بدون تردید جواب داد.

- اگر تنهایی باهات میام.

یاسمن سرش را مظلومانه کج کرد.

- میای؟

و پوریا با لبخندی دلگرم کننده سر تکان داد.

طی یک هفته آینده فقط بعضی از صبح ها که زودتر بیدار می شد پوریا را می دید در غیر اینصورت طوری سرش به مطالعه گرم شده بود که گاهی تا پاسی از شب گذشته کتاب می خواند و صبح گیج تا ساعتی از شروع صبح گذشته خواب بود. بهتین سرگرمی اش آمدن رزیتا بود و یک روز که روزان را نمی دید دلتنگش می شد.

رزیتا و مادرش هم از رفتن پوریا همراه یاسمن به جشن باخبر شده و تعجب کرده بودند ولی کسی جرات حرف زدن در این باره را با پوریا نداشت. پیمان هم ترجیح داد سکوت کند و همه چیز را به گذشت ززمان بسپارد.

صبح پنجشنبه یاسمن توی حیاط پوریا را دید و ساعت بعد از ظهر را یادآوری کرد و بعد از ظهر آماده رفتن پایین آمد تا عمه او را ببیند. دامنی تنگ و بلند نقره ای همراه کتی کوتاه و خوش دوخت مشکی نقره ای که انگار به تنش چسبانده بودند. موهایش را کاملاً جمع کرده و بالای سرش گرد کرده بود و نیم تاجی ظریف و تل مانند روی سرش گذاشته بود حلقه های موی اویزان کنار گوشش همراه با تنها آرایشش که خط لبی قهوه ای رنگ و رژ کمی رنگ بود محشرش کرده بود. عمه مشتاقانه او را می بوسید که پوریا آماده رفتن، به دنبال یاسمن آمد.

در یک لحظه از زیبایی و پوشیدگی لباسش که او را مانند شاهزاده ای متمایز کرده بود برجها ماند. مادرش به طرفش برگشت.

- می بینی، چقدر خوشگل شده پوریا. تو رو خدا مواظبش باشی نذرنش.

چشم و دلش با هم لرزید. چطور می شد مواظب این چهره منحصر بود. با این حال به روی مادرش خندید.

– باشه مامان مواظبم نگران نباشید.

پیمان هم آماده رفتن با عجله از پله ها پایین می آمد. یاسمن و مادرش کنار پله ها بودند و پیمان آنها را ندید ولی فهمید نگاه پوریا به چه سمتی است. بادی به غبغب انداخت و ژست گرفت و از پوریا پرسید:

– خوشگل شده ام این زوری نگاهم می کنی؟ نکن خجالت می کشم خودت که از من خوش تیتر شدی، صدای تلفن همراهش بلند شد. آن را از جیبش بیرون آورد. نگاهی به شماره افتاده کرد و با نگرانی اوف و اوفی کرد دکمه روشن را زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. صدایش را نازک و زنانه کرد و گفت:

– مشترک موردنظر در دسترس نمی باشد.

گوشی را قطع کرد و به حالتی ناراضی بقیه پله ها را پایین آمد. تا چشمش به یاسمن افتاد یک لحظه جا خورد ولی به سرعت خودش را کنترل کرد. گوشی همراهش را مثل میکروفن جلو دهانش گرفت و با ژستی طبیعی شروع به خواند کرد و به سرعت خودش را کنترل کرد.

میکروفن خیالی را جلو دهان مادرش که با خنده او را نگاه می کرد گرفت و مثل خبرنگاری پرتلاش پرسید:

– ببخشید خانم ایشون شاهزاده ی کدام کشور هستند که قدم رنجه کرده اند.

دوباره صدای گوشی اش بلند شد به شماره نگاه کرد و اخمی کرد. کنارگوشش گرفت و صدایش را کمی بم کرد.

– بله. خیر. نه. نه. چند پیمانه چی. نه خیر اینجا کلاس آشپزی نیست.

گوشی را قطع کرد و با خونسردی گفت:

– وامونده ها نمی دونم توی مخابرات چی کار می کنند. یا در دسترس نیست و یا خط، روی خط دوباره گوشی را جلو دهان

مادرش گرفت و پرسید:

– نفرمودید حاج خانم.

عمه دوباره با لذت یاسمن را در آغوش فشرد و پیشانی اش را بوسید.

– این شاهزاده خانم از سرزمین اباد و اصیل برادرم آمده. قربونش برم.

اینبار پیمان به سمت پوریا آمد و گوشی را جلو دهان او گرفت.

– سرورم شما امشب قصد همراهی این شاهزاده خانم را به جشن دارید؟

باز هم صدای گوشی همراه پیمان بلند شد و اینبار پوریا گوشی را از او گرفت. روشنش کرد و روی گوشش گذاشت. صدای بلند دختری از آن طرف گفت:

– پیمان مگر دستم بهت نرسه. منو بازی می دی. می دونی چند ساعته منتظرتم.
پوریا گفت: گوشی.

به طرف پیمان که با خونسردی دست به گلهای مصنوعی روی میز می کشید و از مادرش می پرسید:
– ماما این گلها از کجا خریدی. خیلی قشنگه با طبیعی عوضی می گیره آدم.

پوریا سری تکان داد و با لبخند گفت:

– بگیر. خط رو خط افتاده. از طرف کلاس آشپزیه. منتظرتم.

پیمان خیلی طبیعی حالتی بی خبر به خود گرفت و پرسید:

– با من کار دارند؟

گوشی را گرفته و به طرف دیگر سالن رفت.

– بله. ای وای تویی. اره نه اینکه از ظهر خط رو خط می افته فکر کردم حالا هم همونه. باشه میام. چشم چشم عمه و یاسمن و پوریا می خندیدند. پیمان گوشی را قطع کرد و به طرف آنها برگشت. پوریا مصرانه نگاهش می کرد. پیمان شانه بالا انداخت و گفت:

– همون قضیه کمبود عاطفه است. دل طفلی معصوم دنبال یه ذره محبت لک می زند.

پوریا لبخندی زد و رو به یاسمن کرد.

– من بیرون منتظرم.

پیمان نفس راحتی کشید و برای بوسیدن مادرش به سمت او رفت. مادرش سری تکان داد و گفت:

– پدرسوخته باز کجا آتیش سوزوندی.

پیمان اخمی معترضانه کرد و گفت:

– اِ مامان به پدر بیچارم چیکار داری. تا زنده بود که یک تار مو به سرش نگذاشتی وقتی که مرد شکمش غمباد گرفته بود این هوا.

دستانش را جلوتر از شکم گرد کرد و ادامه داد:

– حالا هم دست از سرش بر نمی داری. بذار لااقل اونجا نفسی بکشه.

یاسمن که هنوز می خندید. گونه عمه را برای خداحافظی بوسید و برای پوشیدن مانتو به طرف آینه راهرو رفت.

پیمان نگاه دیگری از پشت سر به او انداخت. مادرش آهسته گفت:

– حیفه نون گندم، واسه شما.

پیمان با شادمانی مادرش را در آغوش کشید. گونه اش را بوسید و آهسته کنار گوشش گفت:

– همین که بعضی ها را از سوراخ کشیده، بیرون کافی نیست؟

و برایش که در فکر فرو رفته بود دست تکان داد و با عجله بیرون رفت. قبل از بیرون رفتن از در به یاسمن گفت:

– کارت یادت نره. ادرس دقیق توش نوشته.

یاسمن کارت را از کیفش درآورد و نشان داد و برای پیمان دست تکان داد.

مانتو سفید و شالی نقره ای انداخته بود. کنار پوریا نشست و به راه افتادند. پوریا در این فکر بود امشب چطور جلو نگاه ها را

بگیرد که یاسمن کارت را به او داد.

– این هم ادرس. حالا برای پاپا بنویسم کجا می ریم.

پیام ارسالی را فرستاد. «همین الان با پوریا راه افتادیم».

و بعد صمیمانه رو به پوریا کرد و چشمان آبی شاد مخمورش را به او دوخت.

– ممنونم که باهام اومدی.

پوریا در جوابش تبسمی کم رنگ کرد و دستگاه را روشن کرد. از نگاه مستقیم او هراس داشت. هراسی توام با لذت جلو گل

فروشی ایستاد و یکی سبد گل خرید و تا رسیدن به مقصد هر دو در سکوت ترانه گوش کردند.

به باغی که محل برگزاری جشن بود رسیدند. مرد تقریباً مسنی که معلوم بود یکی از میزبانان است جلو آمد به گرمی سلام و

خوش آمد گویی کرد و با اشاره به سمتی از باغ گفت:

– بفرمایید. خانمها از آن سمت.

یاسمن با چهره ای پرسشگر به سمت پوریا برگشت. پوریا تیسیمی راحت از سر رضایت کشید و گفت:

– خانم و آقایان جدا هستند. اینجا اینطوری می پسندند.

یاسمن با لبخندی متعجب گفت:

– چه قدر جالب.

– آخر شب قبل از بیرون آمدن با من تماس بگیر. باشه؟

یاسمن سبد گل را از او گرفت و برایش دست تکان داد.

شیرین به محض دیدن یاسمن بلند شد گوشه دامن پفی و بلندش را گرفت و شادمانه به طرفش آمد. آغوشش را برای او باز

کرد و با صدای بلند گفت:

– آه یاسی جان. اصلا فکر نمی کردم قدم رنجه کنی و بیایی.

گل را از یاسمن گرفت و به خواهرش داد و او را در آغوش گرفت و محکم به خود فشرد. یاسمن گونه به گونه او گذاشت و

گفت:

– نگو شیرین جان. تو بودی که لطف کردی و مرا دعوت کردی. نمی دونی چقدر خوشحال شدم و برای آمدن روز شماری می

کردم.

کمی از او فاصله گرفت و گفت:

– خیلی خیلی زیبا شده ای.

– نه به قشنگی تو عروسک.

با لذت و افتخار او را به مادر و مادرشوهر، خواهرشوهرها و همه اطرافیانش معرفی کرد و از خواهرش خواست که او را تا اتاق

پرو و تعویض لباس راهنمایی کند.

دقایقی بعد که یاسمن برگشت همه نگاه های کنجکاو به سمت این مهمان زیبا و غریبه برگشت و در همین موقع با دست

زدن میهمانها داماد وارد شد. به کنار عروس که رسید یاسمن را دید و شناخت. با او احوالپرسی و خوش آمد گویی کرد. عکاس قصد عکس گرفتن از عروس و داماد را داشت. شیرین یکی از دختر خاله هایش را صدا زد و یاسمن را به او سپرد و چیزی نگذشت که اطراف یاسمن پر شد از دخترهای قشنگ هم سن و سال خودش. طوری حلقه اش کرده بودند و او را زیر سوال و خوش و بش گرفتند که خیلی زود با همه اخت و صمیمی شد و هیچ گونه احساس غریبگی با کسی نمی کرد. بعد از گرفتن عکس و دادن کادوهای عروس و داماد، داماد از سالن خانمها بیرون رفت. یاسمن با دخترها و همراه عروس می رقصید. به جشنی آمده بود که هر لحظه اش برایش جالب و دیدنی بود و بیشتر از هر جشنی به او خوش گذشت. در همین حال به یاد جشن باشکوه منزل عمه اش افتاد. جشنی که همه بی بند و باری و فخر فروشی بود. در آنجا با هیچکس به غیر از شیرین صمیمی نشد، در حالیکه اینجا و در همین یک ساعت این همه دوست پیدا کرده بود. از ته دل می خندید. با همه می رقصید و با هر که می خواست عکس می گرفت..

بعد از ساعتی رقصیدن وقتی با خستگی توام با نشاط کنار شیرین نشست، شیرین پرسید:

– با پیمان اومدی.

یاسمن سر تکان داد و خندید:

– نه، با برادرش.

شیرین خندید و او را در آغوش گرفت.

– فربونت بشم. حیف که نمی تونم ببوسمت. تو چقدر راحتی عزیزم.

یاسمن پرسید:

– چرا این حرف را می زنی.

– آخه تو خیلی راحت با همه حتی پسر عمه هایت هم ارتباط برقرار می کنی. به نظر من این مهربونی تو را می رسونه.

– مگر عجیبه که من با پسر عمه ام راحت باشم.

– کمی اره. اگر یک ذره عمیق تر در اینباره فکر کنی پسر عمه یک جنس مخالفه، و به قول ما ایرانی ها آتیش و پنبه، اینطور

نیست.

یاسمن کمی فکر کرد و خندید.

- چه تشبیه جالبی، ولی من او را فقط پسرعمه می بینم نه چیز دیگه.

- بس که تو پاک و ساده و خوبی عزیزم.

یاسمن دوباره خندید و گفت:

- راستی چه جشن بامزه ای دارید. من تا حالا اینطور جشنی که خانمها و آقایان جدا باشند، ندیده ام ولی همه اش را پاپا برام

تعریف کرده. اینجا همه ساده و صمیمی هستند در هیچ جشنی اینقدر به من خوش نگذشته بود.

شیرین با غصه گفت:

- آخیش. اگر می دونستم اینقدر خوش میاد دیروز هم در مراسم سنتی حنابندان دعوت ی کردم.

یاسمن با هیجان شست هایش را بست و تکان داد.

- آره، آره، مامان برام گفته. یعنی همه به دست و پا و سرشان، حنا می گذارند.

شیرین خندید و کف دو دستش را که کمی رنگی بود به او نشان داد و گفت:

- حالا دیگه کسی اینکار را نمی کند ولی طبق سنت پیغمبر عروس و اطرافیان کمی حنا به کف دست می گذارند.

یاسمن دست شیرین را بو کشید و با تاسف گفت:

- اگر می گفتمی حتما می آمدم.

- خوب حالا که اینطوره برای مراسم فردا دعوت می کنم. گرچه نمی خواستم برای فردا چیزی بگم اما حالا که مشتاقی

مراسم ما را ببینی بد نیست که بیایی. مراسم پاتختی.

- مراسم پاتختی دیگر چیه.

- روز بعد از عروسی مهمانها، یعنی فقط خانمها در منزل عروس جمع می شوند و جشن کوچکی می گیرند و برای عروس و

داماد کادو می برند. نمی خوام تو کادو بیاری فقط خودت بیا.

یاسمن خندید و او را در آغوش گرفت و دوباره با دخترها برای رقصیدن رفتند.

بعد از شام و قبل از اینکه باغ را ترک کنند شیرین به یاسمن گفت:

– تو که اینقدر از مراسم خورش اومده اگر دوست داری بیا خونه پدر حکید. یک نیمه مراسمی هم آنجا داریم. بهت قول می دم بد نگذره.

از عروس و اطرافیانیش یک خداحافظی نیمه کاره کرد به پوریا زنگ زد و گفت: بیرون می آید. به خاطر پذیرایی امشب تشکر کرد و یکی یکی دخترهایی را که با آنها آشنا شده بود بوسید و همه از او قول گرفتند که فردا بیاید. شاید یک ربع از ساعتی که به پوریا زنگ زده بود می گذشت. همراه چند تا از دخترها بیرون می آمد. دختر دایی شیرین یک لطفه برای او با لهجه ای شیرین گفت. وقتی بیرون آمدند همه با هم با صدای بلند می خندیدند و تمام توجه ها به سمت آنها جلب شده بود. پوریا اتومبیلش را جلو در آورده بود. وقتی یاسمن را با آن وضع خندیدن و شالی که در حال افتادن بود دید ناراحت شد. خصوصا که توجه همه مردها را به سمت او دید.

از هیچ لحاظ کم نداشت نگاهی زیر چشمی انداختند و از او خداحافظی کردند. پوریا به محض نشستن با لحنی سنگین و کمی ناراحت گفت:

– روسری ات را بده جلو، مگر نمی بینی همه به ما نگاه می کنند.

یاسمن در حال مرتب کردن شالش با لحن شادی به او که راه افتاده بود گفت:

– پوریا شیرین از من خواست که با آنها به منزل پدر همسرش برویم. اینطور که می گفت مراسمی هم آنجا دارند میایی بریم. پوریا با عصبانیت و بدون نگاه کردن به او جواب داد.

– به اندازه کافی جلوی در معطم کردی.

یاسمن حیرت زده به طرف او برگشت. انتظار این چنین برخوردی را از جانب او نداشت. عصبانیت را در چهره او دید. این برخورد برایش سخت آمد. یک خیابان از محل جشن فاصله گرفته بودند.

قهرگونه رو از پوریا برگرداند و بغض کرد. به نظر خودش کاری نکرده بود که مستحق این رفتار باشد. حرفی هم نزد. چند خیابان دیگر هم رفتند. پوریا زیر چشمی او را دید می زد. از خودش ناراحت شد. حق نداشت مهمان غریبش را این طور از رده کند. دلش سوخت و بی اختیار در خیابان خلوت آخر شب دور زد و برگشت جلوی باغ وقتی رسیدند همه اتومبیل ها آماده حرکت بودند. شیرین در حالیکه با شالی سفیدی کاملا خودش را پوشانده بود قبل از نشستن داخل ماشین عروس یاسمن را

در ماشین پسرعمه اش دید و برایش دست تکان داد و بعد از این یک ربع ساعت قهر دوباره چهره ی یاسمن به شادی گشوده شد و در جواب شیرین دست تکان داد.

راه افتادند همه ی اتومبیلها سعی در گرفتن سبقت و کنار اتومبیل عروس و داماد رسیدن داشتند. یاسمن از سر شوق به این مراسم می نگریست و لذت می برد.

باز هم پیام فرستاد و از همراهی عروس و داماد نوشت. تقریباً یادش رفته بود که با پوریا قهر کرده هر چند دقیقه یکبار با هیجان فراوان داد می زد.

– برو پوریا، تند برو. برو کنار شیرین.

و پوریا برای شادی دلش و از سر پشیمانی هر چه او می خواست می کرد.

دخترهایی که با یاسمن دوست شده بودند وقتی از کنارشان می گذشتند دست تکان می دادند و پوریا سعی کرد تمام مسیر را کنار اتومبیل عروس و داماد باشد.

وبالآخره نیم ساعت بعد به منزل پدر داماد رسیدند. چند تا از دخترها به طرف اتومبیلشان آمدند و خواستند یاسمن با آنها برود. یاسمن برگشت و مردد به پوریا نگاه کرد. پوریا که حدس می زد چه مراسمی به پا باشد قاطعانه گفت:

– نه با خودم باش.

یاسمن ناچار به دوستانش جواب رد داد و با پوریا پیاده شد. منزل پدر حمید حیاط نسبتاً بزرگی داشت.

جلو در گوسفندی قربانی کردند. عروس و داماد از روی گوشه ای از خون ریخته شده گذشتند و همراه مهمانها وارد شدند در یک گشوه حیاط آرگی با چند بلندگوی بزرگ در گوشه و کنار حیاط گذاشته بودند و پسر جوانی در حال نواختن بود. روی تراس بزرگ حیاط خانمها همه با حجاب ایستاده بودند و بعضی هم از پشت پنجره به آقایان که در حیاط می رقصیدند نگاه می کردند. پوریا یاسمن را با خود از شلوغی گذراند و در نقطه ای زیر درختهای حیاط که زیاد روشن نبود ایستادند. عروس و داماد در حالیکه عروس کاملاً خود را پوشانده بود در کناری ایستاده بودند و آقایانی را که در حیاط می رقصیدند نگاه می کردند. آقایان اغلب دسته جمعی می رقصیدند و یاسمن از دیدن این صحنه ذوق زده بود.

آهنگ بعدی که پخش شد یک آهنگ محلی بود و چند نفر چوب به دست برای اجرای رقص محلی به میدان آمدند. یاسمن

بس که خوشحال بود طاقت نیاورد. شماره منزل پدرش را گرفت. صدا را از آن طرف کامل نمی شنید. همین اندازه که فهمید پشت خط پدرش صحبت می کند بلند داد زد:

– پاپا نمی تونم صدای شما را بشنوم. فقط شما به این صداها گوش بدهو مطمئنم خوشحال می شی.

تا آخر آهنگ گوشی را گرفته بود تا پدرش صدای آهنگ محلی را بشنود. وقتی تمام شد گوشی را کنار گوشش گرفت. پدرش گفت:

قسمت دوازدهم

– روی ماهت را از راه دور می بوسم. خیلی لذت بردم و خوشحالم که بهت خوش میگذره.

دختر خاله شیرین در حالیکه چادرش را محکم بدور خودش پیچیده بود از لابلای مهمانها گذشت و خودش را به آنها رساند و گفت: یاسمن جون بیا بریم تو. هنوز هم خانمها داخل هستند زوده بری.

و با عشوه به پوریا که حالا میخواست زودتر بروند و کلافه بود نگاه کردند. یاسمن رو به پوریا کرد ولی او با خالفت نگاهی به ساعتش که دو نیمه شب را نشان میداد کرد و گفت: نه بریم.

دختر خاله شیرین اصرار کرد: هنوز میخواهیم عروس و داماد را ببریم خونه خودشان بمانید.

پوریا دوباره نه گفت و یاسمن اصرار نکرد. دوباره دخترها را بوسید و قول فردا را داد.

داخل اتومبیل که نشستند یاسمن هنوز سرخوش بود. از قهر ساعتی پیش خبری نبود. با هیجان از جشن برای پوریا تعریف میکرد.

چقدر عالی بود همانطور که پاپا تعریف میکرد برام میگفت اون زمانها وقتی عروسی میگرفتند در یک حیاط خانمها و در

حیاط دیگر آقایان بوده اند. دیگهای بزرگ غذا را هم همانجا آماده میکردند. همه چیز با همان تغییرات همان بود.

از سرش شوق سری تکان داد و افزود: همه وقتی داماد بیرون میرفت میرقصیدند ولی تا می آمد خودشان را میپوشاندند و

غیر از نزدیکان داماد کسی با او نرقصید. خیلی بامزه بود. راستی دیدی چقدر دوست پیدا کردم با همه شون عکس گرفتیم.

پوریا با ناباوری و ناراحت پرسید: عکس گرفتی؟

یاسمن به راحتی جواب داد: خوب آره مگه عیبی داره؟

پوریا در حین رانندگی نیم نگاهی به او کرد و با همان لحن ناراحت گفت: بین اینهمه خانم که بقول خودت آنطور حجاب میگرفتند بنظر خودت کار درستی کردی میدونی این عکسها را چند نفر میبینند.

یاسمن کمی فکر کرد و شانه بالا انداخت.

تو خیلی سخت میگیری منکه لباس بدی نپوشیده بودم تازه پیمان اگر بود با دوستانم دوست میشد دیدی چقدر ناز بودن. اسم پیمان مثل پتکی بر مغز پوریا کوبید. چند مرتبه دیگر هم از اول شب و حتی روزی که به دربند رفته بودند یاسمن از پیمان اسم برده بود گرچه بی نظر بود ولی طاقت پوریا را تمام کرد. در حالیکه از شدت عصبانیت صدایش میلرزید گفت: مطمئنا پیمان وقت نداشت وگرنه با او می آمدی بیشتر هم بهت خوش میگذشت.

یاسمن تغییر لحن او را حس کرد با تعجب به او نگاه کرد. عصبانیت را هم در چهره اش یافت.

ولی امشب خیلی بمن خوش گذشت.

پوریا با لحنی که سعی میکرد آرام باشد ولی تقریبا با فریاد از گلوش بیرون آمد و گفت: خواهش میکنم تمومش کن کافیه. یاسمن هنوز حیرت زده بود. رفتار پوریا ناراحتش کرد قهر کرد و روبرگرداند. هر دو از هم دلگیر بودن و تا وقتی بخانه رسیدند در سکوت حتی بدون اینکه دستگاه را روشن کنند غرق در خود بودند. تا وقتی پوریا اتومبیلش را به حیاط برد و پارک کرد هیچ حرف دیگری بینشان رد و بدل نشد و وقتی یاسمن پیاده شد بدون خداحافظی از او جدا شد و بداخل ساختمان رفت.

چند ساعتی هر دو تحت تاثیر این قهر ناخواسته خوابشان نبرد. دلهایشان از آن فاصله با هم راه داشت.

روز بعد که جمعه بود یاسمن تقریبا ظهر بود که از خواب بیدار شد بیاد شب گذشته دوباره ناراحت شد. دوش گرفت و خستگی خواب را از تنش بیرون برد وقتی پایین آمد چیزی به ناهار نمانده بود.

عمه با لذت او را که بلوز و شلوار سفید پوشیده بود برانداز کرد و پرسید:

دیشب خوش گذشت عزیزم.

یاسمن مثل هر روز او را بوسید.

بیاید براتون تعریف کنم عمه. جای شما خیلی خالی بود. دیشب به یک جشن کاملاً متفاوت رفتم درست همانطور که پدر تعریف میکرد و در فکرم مجسم میکردم را دیشب به چشم دیدم.

کنار هم نشستند و در حال نوشیدن چای عمه به صحبت‌های شیرین او گوش داد. از لحظه به لحظه جشن از عروس و داماد. از کادوهایی که به آنها دادند از دوستانش از مراسم آخر شب و همه و همه را بدون کم و کسر تعریف میکرد. در بین صحبت پیمان هم از بالا آمد. او هم به علت بی خوابی شب گذشته تا حالا خوابیده شود در همین موقع مستخدم از آنها برای ناهار دعوت کرد.

هر سه با هم دور میز نشستند و یاسمن در حین غذا خوردن با همان هیجان هر چه را بیاد می آورد میگفت. راستی عمه شیرین میگفت روز قبل از جشن مراسم حنابندان داشته اند میگفت اگر میدونستم خوش میاد دعوت میکردم ولی امروز برای پاتختی دعوت کردم.

رو به پیمان کرد و گفت: پیمان امروز مرا میبری.

کجا؟

شیرین میگفت چون که خورش کوچیکه جشن امروز را خونه پدر همسرش میگیرند.

پیمان جواب داد: متاسفم یاسمن هم اینکه آدرس را بلد نیستم و هم امروز به اندازه کافی دیرم شده یک جا قول داده ام بهتره با پوریا بری اون دیشب به اونجا اومده و آدرس را بلده.

یاسمن اخم کرد و براحتی گفت: با پوریا نمیخوام برم.

عمه و پیمان نگاهی سریع بهم انداختند عمه پرسید: چرا عزیزم.

آخه ما با هم قهر کردیم.

فشار خنده باعث شد لقمه ای که پیمان به دهان گذاشته بود به گلوش بپرد. به سرعت دستمالی جلوی دهانش گذاشت و میان خنده بشدت سرفه کرد. عمه با خنده لیوان آبی بدستش داد و چند ضربه محکم به پشتش زد.

خفه شدی پیمان چت شد.

بعد از چند دقیقه سرفه حالا پیمان میخندید. عمه هم ریز ریز میخندید که مبادا یاسمن ناراحت شود و یاسمن از خنده آنها

متحیر بود پیمان جرعه ای آب نوشید و پرسید: اب نبات را گرفت یا هلت داد.

یاسمن با کمی فکر به معنی حرف او پی برد و خندید.

خیلی بدجنسی پیمان میخواست بگی من بچه ام.

پیمان با حالتی جدی با دو دست به گونه هایش زد و گفت: خاک تو گور من کنند غلط بکنم خوب حتما مسئله خیلی جدی و حیاتی بوده.

عمه که سعی میکرد جلو خنده اش را بگیرد پرسید: چرا قهر کردید یاسی جان.

یاسمن دوباره اخم کرد و جدی گفت: دیشب خیلی بداخلاق شده بود و دعوا کردم.

پیمان بلند شد ترجیح داد در ادامه بحث حضور نداشته باشد. همراه لبخندی معنی دار از مادرش تشکر کرد و سپس رو یاسمن گفت: برای رفتن به مهمونی مجبوری براش یک آب نبات دیگه بخری و بری منت کشی چاره ای نداری چون من دارم میرم.

یاسمن با اخمی ظاهری به او لبخند زد و پیمان در حال رفتن با خودش میخواند.

قهر قهر قهر فردا میریم تو منقل آشتی آشتی آشتی

فردا میریم تو کشتی.

با رفتن پیمان عمه که هنوز لبخند به لب داشت پرسید: دوست داری به عمه بگی چی شده گلم.

یاسمن کمی فکر کرد. وقایع دیشب را زیر و رو کرد ولی چیزی دستگیرش نشد پس گفت: من مقصر نبودم دیشب او کلا عصبانی بود.

اگر دوست داری برای من بگو دیشب چه اتفاقاتی افتاده شاید من بتونم بفهمم.

یاسمن هر چه که به فکرش میرسید از وقتی که از باغ بیرون آمدن تا وقتی که برای دومین بار با هم قهر کردند را برای عمه گفت حالا عمه میخندید. یاسمن با نگاه عمیقی از او پرسید: شما فهمیدید علتش چه بوده.

عمه دست یاسمن را در دست گرفت و گفت: فکر میکنم دو تا علت داشته یکی را برات میگم ولی دومی را میگذارم به عهده خودت که بگردی ببینی با چه حرفی او را تحریک کرده ای. اول اینکه تو وقتی داشتی از باغ بیرون می آمدی بلند

میخندیدی و شالت رو هم که میگی بهت گفته درستش کن. این یعنی چه؟

یاسمن به نشانه ندانستن شانه بالا انداخت عمه گفت:

اینطور که میگی جمع دیشب برای خانمهایشان قید و بند و حجاب داشتند. در همچین جمعی پوریا دوست نداشته تو انگشت نما باشی.

یاسمن به فکر فرو رفت شاید عمه درست میگفت چون که تا قبل از آن هیچ مشکلی با هم نداشتند.
از عمه پرسید:

شما گفتید یک علت دگه هم داشته اون چیه؟

اینرا دیگه باید خودت پیدا کنی. گفتم که فکر کن ببین به چه چیزی حساسش کردی. یاسمن هم بلند شد بخاطر غذا تشکر کرد و به اتاقش رفت کتابی را که تازه شروع کرده بود برداشت و روی تختش افتاد. مثلاً کتاب میخواند ولی چیزی نمیفهمید سعی کرد مثل عمه ظریفتر فکر کند. علتی را که عمه گفت بنظرش درست آمد چقدر فرق دو برادر به نظرش عجیب آمد. در مدتی که با پیمان بیرون میرفت حتی یکبار هم برای حجاب و اینطور مسائل بحثی نداشتند ولی پوریا مدام در حال گوشزد کردن و مواظبت از شالش بود. در حال مقایسه دو برادر بود که باید عصبانیت دیشب پوریا افتاد. درسته همان موقع که حرف پیمان را پیش کشید او را عصبانی کرد. در تنهایی اتاقش خنده ای باز تمام صورتش را فرا گرفت با خودش خندید. پس پوریا حسادت کرده. آنها هم به برادرش. چقدر برایش جالب و خواستنی آمد اصلاً به فکرش هم نمیرسید که او را به این طریق حساس کرده باشد. شاید این هم یکی دیگر از حساسیتهای ایرانی بود.

کمی بیشتر فکر کرد و ذره ای به او حق داد در همان لحظه بیاد تشبیه جالب شیرین افتاد. تا حالا پسر عمه هایش را بچشم جنس مخالف نگاه نکرده بود. آنها برایش فقط پسر عمه بودند حتی با پیمان هم جدی نبود ولی حالا کمی عمیقتر به این مسئله فکر کرد یک تلنگر کوچک احساساتش را قلقلک داد. شاید پوریا نسبت بهمه سخت و بی توجه بود رسیدگی به دختر دایی برایش مهم بوده که از شنیدن اسم کسی دیگر بینشان اینطور بهم ریخته.

شاید هم این تعصبات خالص مرد ایرانی بود که پدر کلی درباره اش برای یاسمن توضیح داده بود.

هر چه بود احساس خوشایندی پیدا کرد. در یک لحظه هم دلش برای پوریا سوخت هم دلتنگش شد حالا بد اخلاقیهای او هم

بنظرش شیرین آمد.

همین باعث شد که برای آشتی پیش قدم شود. غرور مردانه پوریا از نظرش طبیعی آمد و خواست که با سلاح محبت آنرا خورد کند.

قبل از بیرون آمدن از ساختمان صدای زنگ آیفون را شنید. به حیاط که رسید رزیتا را دید که سبد بچه به بغل می آید او را در آغوش کشید و روزان را بوسید و پرسید: کجا انگاری خیلی عجله داری. آره عزیزم اومدم روزان را بسپارم به مامان و برم پاتختی عروسی دیشب. وای چه جالب منم میخوام برم پاتختی.

در حال خنده شانه هایش را جمع کرد و گفت: البته با پوریا قهر کرده امد میخوام برم ببینم باز هم مرا میبرد یا نه. چشمهای رزیتا از فرط تعجب گرد و قلمبه شد. یاسمن گونه او را کشید و بطرف ساختمان پوریا رفت و رزیتا دوان دوان برای دادن این خبر نزد مادرش رفت.

یاسمن بدون مکث زنگ را فشرد چند لحظه نگذشت که صدای پوریا جواب داد. بله.

سلام منم میشه بیای دم در.

پوریا با چند لحظه مکث جواب داد.

الان میام ولی اگه دوست داری بیا تو.

نه تو بیا.

مسلم پوریا جا خورده بود حتی ذره ای احتمال آمدن یاسمن را نمیداد چند دقیقه بعد جلوی در بود.

یاسمن با بلوز و شلوار سفید و خیلی زیبا بنظرش آمد. یک سلام خالی گفت و منتظر ماند.

یاسمن دستانش را از پشت سر بهم قلاب کرده بود و خودش را تاب میداد. سرش را پایین انداخته و در همان حال به پسر عمه قد بلند و خوشتیپش نگاه میکرد و یاد گفته شیرین می افتاد. پس از چند لحظه سکوت شیرین هر دو با هم خندیدند و یاسمن گفت.

اومدم آشتی.

پوریا با همان لبخند بهت زده پرسید.

مگه قهر بودیم.

ظاهرا بله و وقتی کمی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که من خیلی هم بی تقصیر نبودم ولی مقصر غیر عمد.

خب توی فکرت مرا چطور محاکمه کردی.

تو هم مقصر بودی و اونم عمدی. من اگر ناراحتت کردم نمیخواستم اینطور بشه ولی تو میخواستی در عین حال چون که اول من مقصر بودم اومدم.

گل رز سفید و تازه باز شده شادابی را که بین راه کنده بود از پشت سرش در آورد و بطرف پسر عمه گرفت.

پوریا با شرمندگی از صفای پاک یاسمن دست برد و گل را گرفت.

ممنونم ولی فکر میکنم من باید اینکار را میکردم.

یاسمن خندید.

میدونم من از بچگی هم حتی یکروز کامل با دوستانم قهر نکرده ام چه برسه به حالا که مثلا بزرگ شده ام. خنده ای پررنگتر کرد و گفت: وقتی می آمدم بین راه یاد یک اتفاق و نصیحت پاپا افتادم.

پوریا هم هنوز میخندید و پرسید: میخوای برام بگی اون اتفاق و نصیحت دایی چی بوده؟

آره سالهای اول دبستان یک روز سر گم شدن تراشم با یکی از همکلاسیهایم که پسر هم بود دعوا کردم و چنگش انداختم. وقتی شب موضوع را برای پاپا گفتم او گفت کار درستی نکرده ام که بخاطر این مسئله کوچک با دوستم دعوا کرده ام. همون شب خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که پاپا درست میگوید. روز بعد رفتم تراشم را بهمان که روز گذشته دعوا کرده بودیم دادم و با او اشتی کردم ولی میدونی وقتی به پاپا گفتم با خنده چه نصیحتی دیگری بمن کرد.

پوریا فهمید که دایی چه گفته خندید و سر تکان داد و یاسمن با خنده ادامه داد.

پاپا بمن گفت هیچوقت در آشتی کردن با پسرها پیش قدم نباش.

پوریا در حال دستی بسرش کشید و پرسید.

چرا پس حالا اومدی.

یاسمن اخم کرد و خندید وقتی میخندید زیباتر میشد.

آخه تو پسر عمه منی. من همیشه در آرزوی دیدن فامیلم بوده ام و حالا که بعد از ۲۵ سال آنها را پیدا کرده ام دوست ندارم سر مسائل پیش پا افتاده مثل دختر کوچولوها قهر کنم.

پوریا به راحت صحبت کردن او حسرت خورد. دلش خواست میتواندست مثل او راحت سنگینی دلش را سبک کند ولی نمیتوانست. با اینحال برای اینکه قدمی هم او برداشته باشد گفت: بیا تو با هم یک قهوه بخوریم.

یاسمن دست تکان داد و گفت: نه باید برم رزیتا اومده در ضمن یک کار دیگه هم داشتم.

بگو.

برای امروز هم شیرین مرا دعوت کرده. یک مراسم عصرانه دیگر هم امروز دارند مرا میبری؟

پوریا مشکوک نگاهش کرد و دوباره خندید.

پس واسه همین اومدی آشتی.

یاسمن کمی فکر کرد نمیتوانست دروغ بگوید پس باز هم راحت جواب داد.

شاید یک ذره هم به این مربوط میشد ولی بیشتر بخاطر همان بود که گفتم. دوست دارم با هم دوست باشیم.

ذره ای دروغ در کلام صادقش حس نمیشد و پوریا از این بابت لذت برد. دوست داشت محبتش را جبران کند با لبخندی گرم گفت.

باشه میبرمت کی میری؟

یاسمن درحال برگشتن دست تکان داد.

یک ساعت دیگه منتظر تم.

این درحالی بود که عمه و رزیتا دزدکی از روی پشت باک آنها را میدیدند. بعد از جدا شدنشان با خوشحالی کف دو دست را پیروزمندانه بهم زدند و بسرعت قبل از رسیدن یاسمن پایین آمدند.

پوریا با لذت گل رز سفید را که نشانه ای از محبت او بود بو کشید و بداخل رفت.

یاسمن یک شلوار جین آبی کمرنگ با یک بلوز تاپ مانند لیمویی پوشیده بود. موهایش را برای بیرون نیامدن از زیر روسری فعلا با گیره ای جمع کرده بود تا آنجا بازش کند. طبق معمول تنها آرایشش رژ لب کمرنگ و خط لبی بود و عطر بسیار خوش بویی هم زده بود.

مانتو مشکی و روسری کرم رنگی در دست داشت و پایین آمد تا عمه لباسش را ببیند. رزیتا رفته بود عمه مبهوت سفیدی پوست او که حالا با بلوز حلقه ای بیشتر پیدا بود مانده بود. یاسمن خنده ای شیرین کرد و او را بوسید و پرسید: شما فکر میکنید حالا که د راین جشن آقایان نیستند این بلوز مناسب است.

عمه او را محکم در آغوشش فشرد و گونه خوش بویش را بوسید.

الهی فدات بشم عمه جان دخترهایی هستند که با وجود حضور آقایان هم از پوشیدن چنین لباسهایی ناراحت نیستند ولی تو اینقدر محجوبی که همه جوانب را در نظر میگیری ماهی عزیزم.

قسمت سیزدهم

با شنیدن صدای پای پوریا یاسمن فوراً مانتویش را پوشید. تا حالا پسر عمه هایش او را با چنین لباسی ندیده بودند.

عمه به او خندید و لذت برد.

پوریا به مادرش سلام کرد و او را بوسید و رو به یاسمن پرسید

-آماده ای.

عمه به پوریا گفت:

-ممنونم عزیز دلم که یاسمن رو می بری. لطف کن سر راه برایش یک کادو بخر. بده که دست خالی بره پاتختی، پوریا با تبسم دستی روی سر مادرش کشید و جلو رفت. یاسمن روسری اش را جلوی آینه به سر کرد. تمام موهایش را به زیر روسری برد و رو به عمه خنده ای شیطننت بار کرد.

-فکر می کنی دیگه نتونه بهانه بیاره نه؟

عمه لبخند زد و پشت سر هم دو آیه چشم زخم خواند و پس از رفتنشان خواست که اسپندی غلیظ دود کنند.

وقتی یاسمن به اتومبیل نزدیک می شد پوریا به او نگاه کرد و از روسری بستن محکمش در دل خندید. جلوی یک مغازه ایستادند و با سلیقه هم یک تابلو را قشنگ و تقریباً بزرگ خریدند و از فروشنده خواستند آن را کادو پیچ کند. هنوز هم حرف زیادی برای گفتن نداشتند و غیر از چند صحبت کوتاه بیشتر به ترانه گوش دادند. وقتی رسیدند پوریا هم پیاده شد و کادو را تا جلو در برایش برد و از او خواست نیم ساعت قبل از آمدن به او تلفن بزند. بیشتر از آنچه که فکر می کرد خوش گذشت. اون روز یاسمن جزئی از نزدیکان عروس بود و بی ریا و یک رنگ با همه می خندید.

به خاطر لباسش و کمی هم به خاطر پسر عمه متعصبش امروز با هیچکس عکس نگرفت و وقتی کادوها را باز می کردند و کادوی او را با اسمش خواندند کلی ذوق زده شد. به شیرین گفت:

- خوشحالم که در نبود من تا هر زمانی این را ببینی یاد من می کنی.

همان جا یک پیام دیگر هم برای پدر و مادرش داد و نوشت که چقدر خوش می گذرد و جایشان را خالی کرد. شب شده بود که به پوریا زنگ زد و گفت که آماده است. جزء آخرین مهمان هایی بود که از آنجا می رفت و وقتی پوریا جلو در رسید تماس گرفت و آمدنش را به اطلاعش رساند.

از همه خدا حافظی کرد و شماره شیرین را گرفت و شماره خودش را به شیرین داد.

بیرون که اومد نه می خندید و نه روسری اش شل بود. به محض نشستن و سلام کردن شروع کرد.

- وای نمی دونی پوریا خیلی خیلی خوش گذشت. ازت ممنونم هم به خاطر اینکه مرا آوردی و هم به خاطر کادوی خوبی که خریدی.

پوریا لبخند زد.

- خوشحالم که بهت خوش گذشته.

یاسمن با خنده مثل کودکی که بخواهد کار خوبش را توجیه کند گفت:

- راستی، امروز با هیچ کس عکس نگرفتم.

پوریا در جوابش فقط خندید و در ادامه مسیر، یاسمن همچنان مشغول تعریف کردن از همه مراسم بود و پوریا پرسید:

-موافقی شام بریم بیرون.

یاسمن خشنود و ساده خندید.

-به خاطر آشتی امروزه.

و پوریا خندید.

-این طور به نظر می رسه.شام دوستی.

یاسمن موبایلش را در آورد و گفت:

-من که موافقم. به عمه بگم؟

-بگو،این جوری بهتره،نگران نمی شه.

عمه خوشحال تر از قبل و از خدا خواسته بود و نیازی نمی دید که به پوریا مثل پیمان سفارش اکید بکند.از جانب او خیالش کاملاً راحت بود.بوهای خوشی به مشامش می رسید.

تقریباً یک هفته از این موضوع می گذشت و یاسمن اغلب روزهایی که زودتر بیدار می شد،در حیاط پوریا را می دید.با هم زیر آلاچیق چای می خوردند و صحبت می کردند.صمیمیت دوستانه ای که بینشان به وجود آمده بود کم رنگ جدی تری به خود می گرفت.یاسمن بیشتر به خاطر او صبح زودتر بیدار می شد تا استنشاق هوای مطبوع صبح. با توجه به صحبت هایی که رزیتا در مورد پوریا کرده بود او را نفوذ نا پذیر و خواستنی می دید و به خودش می قبولاند که او را فقط همان پسر عمه سخت و متین ببیند و بس.

ولی پوریا،با پا غرورش را پس می زد و با دلش پیش می کشید.صبح تا وارد حیاط می شد چشم می گرداند و دنبال او می گشت.وقتی او حضور داشت احساس شادابی و حرارتی خاص داشت و روزی که یاسمن نبود و خواب مانده بود دلگیر می شد.

می خواست به خودش تلقین کند که بود و نبود دختر دایی برایش یکی است ولی هر بار با درماندگی به این نتیجه می رسید که این طور نیست تمام وجودش او را می طلبید.

از یک طرف به خاطر جنجالی که چند سال پیش به خاطر آوردن اسم فتانه به راه انداخته بود روی پیش کشیدن اسم یاسمن را نزد مادرش نداشت. در حقیقت غرورش اجازه نمی داد و از طرفی علاقه یاسمن را یک علاقه پاک و دوستانه تصور می کرد و هر وقت دقایقی به او طور دیگری فکر می کرد. احساس خیانتی بزرگ به روح لطیف او همه وجودش را پر می کرد. در حقیقت مدتی بود که با خودش درگیر بود و وقتی یاسمن که حالا هر چند روز یک بار به راحتی به خانه اش می آمد و CD می گرفت و کتاب تعویض می کرد، قهوه ای با هم می خوردند و می رفت تا ساعتی مثل روحی سرگردان در اتاق ها می گشت و او را می دید.

از هفته پیش که با یاسمن بیرون شام خورده بود، دیگر جرأت این کار را پیدا نکرده بود. بعضی از روزها که پیمان زودتر بیدار می شد و آن ها را با هم زیر آلاچیق می دید لبخند می زد و لذت می برد و به محض رفتن یاسمن به خانه پوریا، عمه فوراً خبر را تلفنی به اطلاع رزیتا می رساند. تقریباً آن ها خود را برای رو شدن این اتفاق جالب آماده کرده بودند. غافل از اینکه دو جوان کم رو محتاط تر از این حرف ها بودند. هر روز بعد از ظهر رزیتا به خاطر انصرافی که برادرهایش داده بودن خودش یا تنها یا با شاهرخ، یاسمن را برای گردش بیرون می برد و یاسمن واقعاً از آن ها بودن خصوصاً در کنار روژان لذت می برد. یک روز نزدیک ظهر که یاسمن به حمام رفته بود عمه به رزیتا تلفن زد و رزیتا از لحن غمگین مادرش فوراً پی برد که اتفاقی افتاده. با نگرانی پرسید:

-مامان جان اتفاقی افتاده.

مادرش که گویی منتظر همین سوال بود بغض گلوی باد کرده اش پاره شد و جواب داد.

-چی می خواستی بشه. می بینی من چقدر بدبختم. باید خودم دو تا پسر گنده و احمق داشته باشم، اون وقت برای برادر زاده خوشگلم خواستگار پیدا بشه.

رزیتا برای چند لحظه متحیر مانده و جا خورد و سپس به صدای بلند شروع به خندیدن کرد، مادرش با عصبانیت به او توپید.

-از یک ساعت پیش تا حالا جیگر من داره در میاد، تو می خندی. رزیتا که سعی می کرد برای رعایت حال مادرش خودش را کنترل کند پرسید:

-جدی که نمی گی مامان نه.

مادرش با گریه تقریباً فریاد زد:

-آخه این هم شوخیه که من بُکنم، یک ساعت پیش توران دختر خاله ام زنگ زد. اول که گلی زبون بازی و تشکر به خاطر جشن و پرسیدن حال تو و یاسمن و بعد پرسید: جسارت نباشه اگر اجازه بدهید یک بعد از ظهر با شهاب خدمت برسیم. اول متوجه نشدم منظورش چیه، گفتم بفرمایید هر وقت دوست دارید تشریف بیارید پرسید، نمی خواهید نظر یاسمن جان را در این مورد پرسید. تازه اون موقع بود فهمیدم چی می گه.

رزیتا پرسید:

-شما چه جوابی دادید.

-هیچی گفتم صبر کنید با یاسمن صحبت کنم خبرش را فردا بگیرم.

-به یاسمن هم گفتم.

-نه هنوز که نه.

رزیتا دوباره خندید.

-باشه. پس بهش نگید تا من بعد از ظهر بیایم.

یاسمن در حال پایین آمدن از پله ها عمه را دید که با تلفن صحبت می کند و گریه می کند. عمه با دیدن او مکالمه را تمام کرد و گوشی را قطع کرد. یاسمن با مهربانی باو نزدیک شد و پرسید؟

-چی شده عمه جون؟!

عمه او را در آغوش گرفت و نفس عمیقی کشید و بوی خوش برادر زاده اش را با تمام وجود بلعید. اشک چشم هایش را پاک کرد و گفت:

-هیچی عمه. یک روز که روزان را نمی بینم دلتنگش می شوم.

و یاسمن بی خبر از همه جا به خاطر دل تنگ عمه او را بوسید. بعد از ظهر که رزیتا آمد یاسمن هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود. رزیتا کنار مادرش نشست و برای دلداری، دل نگران او گفت:

-از ظهر که این خبر را دادید خیلی در این باره فکر کردم. به نظر من بد نیست که این دو تا احمق خصوصاً اون پوریای کله

خر و مغرور بفهمند که دست دست کردن به ضررشان تموم می شه و یاسمن خواهان داره به قول شما ما که جرأت حرف زدن در این باره با پوریا را نداریم. بذار به خودش بیاد، این طوری بهتره. از طرفی یاسمن حق داره خودش انتخاب بکنه. شاید او اصلاً پوریا را دوست نداشته باشد شاید هم اصلاً نخواد در ایران ازدواج بکنه و شاید هم انتخابش شهاب باشه. مادرش با نگرانی دست تکان داد.

-نگو رزی، نمی دونی از ظهر چی به من گذشته.

و دوباره گریه اش گرفت. رزیتا خندید مادرش را بغل گرفت و نوازشش کرد و پرسید.

-اجازه می دید به یاسمن بگم.

عمه با دستمال اشکهای فرو ریخته اش را پاک کرد و گفت:

-اگر می دونی لازمه بگو.

رزیتا چند ضربه به در اتاق یاسمن زد، و با بفرمایید او داخل شد. یاسمن جلو آینه موهایش را شانه می زد با دیدن رزیتا به طرفش برگشت و پرسید:

-سلام کی اومدی. همین الآن داشتم می اومدم پایین.

رزیتا به او نزدیک شد و همدیگر را بوسیدند.

-تازه اومدم، اجازه می دی بنشینم. می خواستم درباره موضوعی با تو صحبت کنم.

یاسمن اشاره به مبل ها کرد و کنار هم نشستند.

-روژان چطوره.

-خوب خوب، دلش هوای تو رو کرده بود.

یاسمن لبخند زد.

-من گوش میدم. چی می خواستی بگی.

رزیتا لحظاتی به چهره پاک و نازنین او نگاه کرد و خندید.

-ببینم، می دونی خواستگاری چیه و چه معنی میده.

یاسمن ابروهایش را بالا انداخت و فکر کرد و سپس ذوق زده پرسید:

-خواستگاری؟ مامی برام گفته. بذار ببین درست می گم یا نه.

مثل کودکی که به جشن تولدی دعوت شده هیجان داشت و می خندید.

-مامان می گفت: اون وقت ها مادر پسر می اومده و اگر دختری را دیده و می پسندیده، نوبت بعد پسرش را می آورده. دختر

چادر سفیدی به سر، چایی می آورده و در حال پذیرایی همدیگر را زیر چشمی می دیده اند. همین طوره.

رزیتا از دیدن حرکات بچه گانه او با اخم خندید و جواب داد.

-این در صورتی بوده که پسره قبلاً دختره را ندیده بوده ولی این بار پسره دختره را دیده و پسندیده. در ضمن حالا، همان

اول پسر هم با مادرش می ره البته با یک دسته گل.

یاسمن مشکوک و ریز به او نگاه کرد و پرسید:

-قضیه خواستگاری چیه؟ برای من؟

-نه پس برای روزان، مگر غیر از تو دختر دیگری هم داریم.

تنها کسی که به نظر یاسمن آمد پوریا بود. شرمزده لبخند زد و پرسید:

-کی بوده که مرا دیده و پسندیده؟

-شهاب.

یاسمن چند دقیقه ای ساکت ماند. به مغزش فشاری آورد و دنبال شهاب گشت. رزیتا برای کمک به او پیش قدم شد.

-همون چسب محکمی که شب مهمونی دلش نمی خواست، از تو جدا بشه. یادت اومد.

یاسمن با به یاد آوردن شهاب خندید.

-یعنی او مرا دیده و پسندیده. چقدر جالب. اگر اینجا فرانسه بود یک پسر مستقیماً با دختر در این باره صحبت می کرد ولی

اینجا او مادرش را واسطه کرده. خیلی با مزه است. دوست دارم این مراسم را ببینم باید چادر سفید سرم بندازم.

رزیتا به سادگی او خندید.

-یعنی تو موافقی که آن ها بیايند.

یاسمن با لبخند شانه بالا انداخت.

-خوب آره، چه اشکالی داره.

-یعنی اگه ازش خوشت بیاد با او ازدواج می کنی.

-هنوز نمی دونم ولی بیشتر از اون دوست دارم همچین مراسم زنده ای را تجربه کنم.

رزیتا معترضانه انگشت اشاره اش را جلو صورت یاسمن تکان داد و میان مبل جا به جا شد.

-آ.آ.آ.اگر قصد ازدواج داری می تونی بگی بیایند وگرنه مردم مسخره ما نیستند که با کلی ذوق و شوق بیایند و برای تو

مراسم زنده خواستگاری اجرا کنند که چی شازده خانم ببینه و کیف بکنه.

یاسمن با درماندگی گفت:

-یعنی اگر آمدند، من حتماً باید جواب مثبت بدم.

از لحن درمانده و سادگی اش این بار رزیتا بلند خندید. طاقت نیاورد و گونه لطیف او را بوسید.

-نه قربونت برم. اول بگو ببینم قصد ازدواج داری یا نه.

یاسمن با بلاتکلیفی شانه بالا انداخت.

-درست نمی دونم ولی اگر هم تصمیم داشته باشم ترجیح می دم همسرم یک ایرانی اصیل، خوب و مهربون و خانواده

دوست مثل پاپا باشه.

رزیتا لبخندی شاد زد. مزه دهان دختر دایی را فهمیده بود و حالا مطمئن شد این مراسم هر چند نمایشی برای بیدار کردن

برادرش بد نیست. برای آرامش دادن به یاسمن برایش شمرده شمرده مسئله ر باز کرد.

-خوب اگر این طوره و تو دوست داری حرفی نیست. آن ها بیایند. شما با هم صحبت کنید و همدیگر را بسنجید هر چند

جلسه که لازم بود. اون وقت اگر تفاهم داشتید و به درد هم می خورید که خوب وگرنه هیچ اجباری در کار نیست عزیزم.

یاسمن به فکر فرو رفت. هیچ احساسی نسبت به شهاب که ساعتی بیشتر او را ندیده بود نداشت. بیشتر دوست داشت آن ها

بیایند و او بتواند مراسم خواستگاری را ببیند. شاید هم همان موقع مطمئن بود که شهاب را نمی پسندد و برای یک لحظه

پوریا را به جای او گذاشت.

دلش ضعف رفت. رزیتا که دقایقی به او فرصت فکر کردن داده بود پرسید:

-چی می گی. به مامان بگم جواب توران خانم را چی بده.

-توران خانم کیه.

-مامان شهابه دیگه. دختر خاله مامان، البته دختر خاله پاپای تو هم می شه.

و منتظر جواب ماند. یاسمن با بلاتکلیفی شانه بالا انداخت.

-هنوز دقیق نمی دونم در ضمن دوست دارم نظر پاپا را هم بدانم. میشه فردا جواب بدم.

رزیتا بلند شد. در حالی که دست او را برای بلند شدن می گرفت جواب داد:

-آره کوچولو، امشب فکرهايت را بکن.

یاسمن با نگرانی میچ دست رزیتا را که می رفت گرفت و دوباره پرسید:

-نگفتی رزی، باید چادر سفید سرم بندازم.

رزیتا خندید و گونه برجسته او را کشید.

-نه فدات شم. آن ها تو را همین طوری دیده اند.

یک مرتبه دو دستش را به کمرش گرفت و با لحنی که سعی کرد جدی و ناراحت باشد با اخم پرسید:

-راستی مامی ت برات نگفته دخترا وقتی اسم خواستگار می اومد اینقدر ذوق نمی کردند، هر دو با هم خندیدند.

آن شب با اینکه یاسمن با پدرش در این باره صحبت کرد و او با کلام محبت آمیز و گرمش مثل همیشه به دخترش یاد داد که محکم و قوی باشد و با چشم و فکر باز انتخاب کند ولی نگران بود و احساس می کرد این نگرانی همان است که مامانش از دل دختر ایرانی برایش گفته بود. پس چرا لا به لای فکرهايش مدام چهره متین و نفوذنا پذیر پوریا را می دید. پوریا که قصد ازدواج نداشت. پس چرا اینقدر به پر و پای فکرش پیچید. او که به خودش قبولانده بود که پوریا پسر عمه خوب و دوستی مطمئن است پس چرا... پس چرا؟!!

با اینکه دیشب تا دیر وقت خوابش نبرده بود اما صبح زود برای دیدن پوریا بیدار شد. هر چه نبود لا اقل می توانست مثل

یک دوست خوب و عاقل با او در مورد مشورت کند.

میان گل ها می گشت و نرمش می کرد که طبق معمول پوریا به حالت دو آمد. به هم صبح به خیر گفتند و برای هم دست تکان دادند. نیم ساعت بعد هر دو زیر آلاچیق نشسته بودند و چای می خوردند. عمه از پنجره آن ها را دید و برای چندمین

بار دیروز گریه کرد. یاسمن به نرمی شروع کرد.

-می خواستم در یک موردی با تو مشورت کنم.

-بگو. اگر بتونم کمکت کنم خوشحال میشم.

-نظرت در مورد شهاب چیه. فکر می کنی چطور آدمی باشه.

پوریا متعجب به او نگاه کرد. بوی خطر مشامش را آزار داد.

-حالا چرا شهاب؟!

یاسمن لبخند زد. این مسئله برایش طبیعی بود مثل یک دختر ایرانی رنگ به رنگ نشد. مستقیم حرفش را زد و به عبارتی به قلب هدف زد.

-قراره بیایند، خواستگاری بولی من نمی دونم چه جوابی بدهم. شهاب را نمی شناسم.

یک جریان برق گرفتگی خون را در رگ های پوریا خشک کرد. اول صبحی ضربه ای به این محکمی! حتی نمی دانست چطور فکرش را جمع و جور کند و چه جوابی بدهد. تنها چیزی که برایش مسلم شد این بود که دختر دایی هیچ نظری به او ندارد و در دل پاک و ساده اش او را یک دوست می داند. فقط همین. همین. همین.

بدون توجه به دسته فنجان آن را محکم در دو دست گرفته بود و به چای پر رنگ ته فنجان نگاه کرد. چه باید می گفت؟ نمی دانست. به زحمت زیاد پرسید:

-با دایی صحبت کرده ای؟

-آره دیشب تلفن زد. او همیشه تصمیم های زندگی ام را به عهده خودم گذاشته. دیشب هم همین را گفت و تأکید کرد که نظر عمه و شما را هم بپرسم.

-پوریا به روی زانوهای لرزانیش ایستاد و فنجان را روی میز گذاشت.

متأسفانه من هیچ شناختی روی او ندارم جز اینکه پسر خوش تیپ با موقعیت و تحصیلات تقریباً خوبیه همین. این خودت هستی که باید او را بشناسی.

یاسمن هم بلند شد.

-به نظر تو، چی بگم.

پوریا تبسمی تلخ زد. نتوانست به چشم های خوش رنگ دختر دایی نگاه کند.

-من که نباید نظر بدم. مهم نظر خودته.

دیگر حتی چند لحظه هم نتوانست دوام بیاورد و از یاسمن جدا شد. یاسمن ساده تر از آن بود که بفهمد چه بلایی به سر

پسر عمه پر غرورش آورده. ظهر به عمه که جگرش خون بود اعلام کرد که به توران خانم بگوید بیایند.

روز بعد عمه به پوریا تلفن زد صدایش غم داشت بعد از احوالپرسی گفت:

-فردا بعد از ظهر می تونی بیایی اینجا.

پوریا با اینکه مطمئن بود به چه مناسبت مادرش از او می خواهد برود پرسید:

-چه خبره.

-قراره توران خانم اینا بیایند.

صدایش می لرزید.

-برای خواستگاری یاسمن می آیند.

-مبارکه.

-نه مادر فعلاً فقط می خواهند بیایند و اگر شد با هم صحبت کنند.

-انگار داشت پوریا را دلداری می داد پوریا بدون تأمل جواب داد.

-متأسفم مامان ولی می خواستم همین امشب تماس بگیرم و بگویم فردا صبح زود و یا شاید همین امشب عازم یک سفر یم

هفته یا ده روزی هستم.

مادرش با غصه گفت:

-باشه مادر برو. راستی نظرت راجع به شهاب چیه؟

به نظر پوریا شهاب پسر خوب و سر به راهی نبود ولی نتوانست چیزی بگوید.

-نمی دونم مامان. بهتره از پیمان پیرسی و در ضمن نظر یاسمن مهمه. شاید او از شهاب خوشش آمده.

-نه مادر جون. یاسمن اصلاً شهاب را نمی شناسه او و دایی هم بیشتر به عهده ما گذاشته اند.

-به هر حال مبارکه. عذر مرا بپذیرید.

و همان شب بی سر و صدا رفت. نمی دانست مقصدش کجاست فق می خواست از آنجا دور باشد و هیچ چیز را نبیند. صبح که

یاسمن توی حیاط به دنبال او می گشت، پوریا شمال بود و در مُتلی کنار دریا طاق باز روی تخت افتاده و خوابیده بود.

یاسمن هر چه منتظر ماند پوریا نیامد. وقتی برگشت عمه پشت میز صبحانه بود پرسید:

پوریا امروز نیامد.

عمه به او نگاه نکرد کمی از او دلخور بود.

-رفته مسافرت عمه جان.

-مسافرت! چطور بی خبر.

-کارهای پوریا معمولاً همین طوره. گاهی یک مرتبه می ره و یک مرتبه میاد.

-کاشکی برای بعد از ظهر می بود.

عمه با خودش گفت: که چی، بچه م زجر بکشه. ولی جلوی خودش را گرفت. نمی دانست یاسمن هم حال بهتری ندارد. باز هم

گفت:

عیبی نداره می گم پیمان بمونه. باید یک مرد باشه.

ساعتی بعد که یاسمن به اتاقش برگشته بود و با ذهنی آشفته مثلاً کتاب می خواند پیمان به قصد بیرون رفتن پایین

آمد. مادرش فنجانی چای به دستش داد و پرسید.

-کی بر می گردی پیمان جان؟

قسمت چهاردهم

بیشتر ترس عمه از گفتن موضوع به پیمان بود. پیمان در حالی که چای داغ را با عجله می نوشید در جواب مادرش گفت:

شاید تا شب برنگردم. چطور کاری داری؟

عمه با کمی من من وبا حالتی کلافه گفت: اره میخوام ساعت هفت اینجا باشی قراره توران خانم اینا بیایند.

خوب بیایند. به من چه.

اخه قراره توران با پدرش و شهاب بیایند. می آیند برای خواستگاری یاسمین.

پیمان حیرت زده به زحمت آخرین جرعه چای را قورت داد. به مادرش زل زده بود و سعی در هضم سخن مادرش داشت.

لحظاتی طول کشید.

دوباره بگید مامان. می آیند برای خواستگاری یاسمن؟

عمه سرش را بالا و پایین داد و صدای فریاد پیمان، بلند شد.

غلط کرده، کره خر عوضی

ناگهان ساکت شد و سپس پرسید.

پوریا می دونه؟

عمه باز هم سرش را بالا و پایین داد.

دیشب رفته مسافرت.

پیمان کلافه دستی به سرش کشید و یک دور چرخید.

الان چه وقت مسافرت رفتنه. می دونید این یعنی چی؟ یعنی الان پوریا زده به سرش، یعنی دیونه شده. شما با او چه

کردید؟

اشک های مادرش باز فرو می ریخت پیمان دوباره پرسید:.

اصلا به چه حقی شما اجازه داده اید. این دختر اینجا غریبه، پدرومادرش نیستند.

یاسمن با دایی صحبت کرد. او هم انتخاب را البته با کمک ما به عهده خودش گذاشته.

پیمان با خستگی روی مبل ولو شد و به فکر فرو رفت. غیر از مسئله پوریا، شهاب را مورد مناسبی نمیدانست و مسلماً پوریا هم این را می دانست.

با تاسف سری تکان داد. وقتی برای خودش این مسئله ضربه بود پس به پوریا چه گذشته بود.

عصبانی بلند شد به ساعت نگاه کرد و پرسید:

گفتید ساعت چند قرار آمدن دارند؟

باشه میام. حتما میام و خدمتشون می رسم.

قبل از ظهر رزیتا هم آمد. شاهرخ معمولاً نهار نمی آمد. رزیتا آمده بود که برای بعد از ظهر انجا باشد. هیچکدام و حتی یاسمن هم برای بعد از ظهر خوشحال نبود و هیچ حرفی در این باره نزدند.

از دو روز پیش که یاسمن این موضوع را فهمیده بود و خصوصاً امروز اضطراب عجیبی درونش را اشفته کرده بود. شاید پشیمان هم شده بود. برعکس چیزی که به رزیتا گفته بود حالا اصلاً دوست نداشت برنامه خواستگاری را ان هم با کسی که نمی شناسد تجربه کند. او که در اینچنین محیطی بزرگ نشده بو. فقط مثل قصه شنیده بود. هنوز هم مقایسه شهاب و پوریا دست از سرش بر نمی داشت بعد از ظهر به حمام رفت. شلوار لی ابی کم رنگی همراه یک بلوز صورتی پوشید. موهایش را خشک کرد و ساده مثل ابشاری که در نور خورشید می درخشید به پشتش انداخت حتی یک رژلب کم رنگ هم نزد. ساده ساده که خیلی هم خوشگل تر می شد. وقتی از پله ها پایین می آمد عمه با نگاهی به او بیشتر دلش گرفت ولی نتوانست او را نبوسد. رزیتا با بی خیالی به انها می خندید. مسئله را خیلی جدی نگرفته بود.

یاسمن به اتاق پذیرایی نگاه کرد. همه چیز مرتب و آماده پذیرایی بود. روی میز با انواع میوه و شیرینی تجملاتی پر شده بود. برایش جالب بود.

ده دقیقه مانده به ۷ پیمان آمد. مثل هرروز شلوغ اما نه خوشحال وارد شد. مادرش را بوسید و جواب سلام رزیتا و یاسمن را داد. ظاهراً خونسرد بود ولی قصد جنگ داشت. چند پسته درشت روی اجیل ها را برداشت و با کنایه امیخته به شوخی به

یاسمن گفت: مبارک دختر دایی. برو بیایی راه انداخته ای.

یاسمن به جای جواب تبسمی قشنگ زد. خیلی اشفته بود و هر چه به آمدن مهمانها نزدیک تر میشد، این اشفتگی هم بیشتر میشد. برای اولین بار کنایه کلام پیمان را فهمید و ارزو کرد کاش نیاید.

ولی ارزویش برآورده نشد. سر ساعت هفت زنگ به صدا در آمد. عمه برای استقبال از مهمان ها بیرون رفت. رزیتا طوری که یاسمن نشنود به پیمان گفت:

مگر لباس را عوض نمی کنی.

پیمان با نگاهی عصبی به سمت او چرخید که رزیتا جوابش را گرفت و ساکت شد.

پدر بزرگ شهاب، یعنی پدر توران خانم که پیرمردی حدود ۷۰ یا ۷۵ ساله بود پشت سر توران خانم و خواهر شوهرش و آخر سرهم شهاب با سبد بزرگی وارد شدند. یاسمن و رزیتا و پیمان برای خوش آمدگویی جلو رفتند. پدربزرگ به محض دیدن یاسمن لبخند پرلذتی صورتش را باز کرد. حتما از تعریف هایی که شنیده بود عروس خانم را شناخته بود. پدربزرگ با پیمان دست داد. یاسمن هم دست جلو آورد. توران خانم فوراً جلو آمد و معرفی کرد.

یاسمن خانم هستند پدر جان.

پدربزرگ دست یاسمن را گرفت و گفت:

به به. به به. به راستی هم یاسمنند.

دلش نمی آمد دست یاسمن را رها کند. پیمان با حرص تعارف کرد.

بفرمایید آقای رحیمی.

سپس یاسمن با توران خانم دست داد و روبوسی کرد. شهاب جلو آمد. عمه اشاره ای به رزیتا کرد و او هم فوری سبد گل را از شهاب گرفت و تشکر کرد. اجازه ندادند که شهاب گل را به یاسمن بدهد. یاسمن با لبخند قشنگش که هر دلی را می برد با او هم دست داد. پیمان همه حواسش به آنها بود و وقتی یاسمن با شهاب دست داد بیشتر عصبانی شد.

هر طور بود خودش را کنترل کرد. هنوز نقشه ها برای آنها داشت. جلو آمد با شهاب دست داد و او را به پذیرایی راهنمایی کرد. بعد از تعارفات معمول همه سر جای خود نشستند. یاسمن وسط رزیتا و عمه نشسته بود، روبروی پدربزرگ. شهاب هم

وسط مادر و عمه اش نشسته بود و پیمان روبرویش، مستخدم بشقاب ها را چید و بعد با شربتی خنک پذیرایی کرد. پدر بزرگ هنوز هم با لذتی چشم از یاسمن بر نمی داشت اما شهاب سربه زیر تر از پدر بزرگش بود. یاسمن اهسته از رزیتا پرسید چرا پدر شهاب نیامده فوت کرده.

توران خانم سر صحبت را باز کرد و گفت:

ماشالا... ماشالا... یاسمن جان درست شده عین مادر مرحومش. البته قد بلندش هم به خدا بیامرز مهدی رفته. پدر بزرگ هم با ان لذت وافر ماشالا.. ماشالا... گفت.

خواهر شوهرش در ادامه حرف تایید انها گفت: اگه کسی شناسه فکر میکنه راستی راستی اروپائیه. یاسمن برای تشکر تبسم کرد و عمه گفت:

شما لطف دارید راستش خودم هم که دیدمش تعجب کردم.

شهاب زیر چشمی یاسمن را می پایید و پیمان دلش می خواست با مشت پای ان چشم ها را کبود کند. عمه، شهاب دوباره گفت:

این طور که توران جان گفتند ، ماشالا... یاسمن خانم تحصیل کرده هم هستند.

این را از رزیتا پرسید و او جواب داد:

بله ارشد ریاضی خوانده اند.

باز هم پدر بزرگ لب به تحسین گشود به به ماشالا..

رزیتا مدام پیمان را زیر نظر داشت حتم داشت اتفاقی می افتد، حق داشت چون پیمان با لحنی جدی و آرام رو به پدر بزرگ پرسید:

معذرت می خوام آقای رحیمی. دخترایی من چون با ایران و ایرانی جماعت و رسم و رسوم بیگانه هستند، مرا وکیل گرفته اند. البته باز هم ببخشید به همین خاطر می خواستم بپرسم اگر یک روز با همسرتون دعوا کنید او را با چه می زنید. یک مرتبه همه جا خوردند م برای چند دقیقه ساکت شدند و با تعجب به او نگاه کردند. رزیتا اولین کسی بود که پی به

منظور پیمان برد. بزور خنده اش را به لبخندی مبدل کرد و سرش را پایین انداخت. عمه هم چیزهایی فهمید اما به روی خودش نیاورد. در این بین یاسمن بیشتر از همه حیرت زده بود توران خانم و خواهر شوهرش نگاه معنی داری بین هم رد و بدل کردند. شهاب هول کرده بود. پدر بزرگ از نخ یاسمن بیرون آمده و پرسید:

منظور تون چیه اقا پیمان؟

پیمان با همان جدیت ادامه داد:

ای بابا آقای رحیمی، اقا موشه منظور خانم سوسکه رو زدت تر از شما فهمید. منظورم اینه که اگر اشکال نداره بیشتر از خودتون بگید تا یاسمن خانم شما رو بیشتر بشناسه.

آقای رحیمی لبخند کم رنگی زد و با دست شهاب را نشان داد. فکر کنم یاسمن خانم باید با اخلاقیات اقا شهاب آشنا شود.

پیمان دستش را جلو دهانش گرفت و میان مبل تکان خورد:.

||| این خواستگاری برای شماست یا شهاب جان.

پدر بزرگ هم انگار بدش نیامده بود بلند خندید.

هه هه هه. ای بابا حالا نوبت جوان هاست چطور شما همچین فکری کردید.

پیمان فوراً جواب داد.

وای خیلی بد شد. ببخشید. اخه نه اینکه شهاب جان ساکت نشسته و شما اینقدر به به و چه چه کردید گفتم شاید حالا که

سالگرد فوت حاج خانم، تمام شده قصد دارید از تنهایی در بیاید و همدمی اختیار کنید.

همه سعی کردند با خنده و شوخی سرو ته قضیه را هم بیاورند. پدر بزرگ میان خنده گفت:

شنیده بودم بچه هایی که در کودکی شیطونند بزرگتر که میشن فرق می کنند و آرام می گیرند ولی در مورد شما این طور

نیست، همون که بودی هستی.

پیمان لبخندی الکی زد و معطل نکرد.

شما لطف دارید. اما از نظر من این طور که شما میگوید نیست. شخصیت هر کسی از بچگی هر طور شکل بگیره همون طور

می شه. مثلاً همین شهاب جان، مثل من هیچ فرقی نکرده. از بچگی مدام دنبال مامانش بود و نازنازی. اگر هم چیزی

میخواستو بهش نمیرسید، دهنش باز می شد، بستنش با خدا بودانگار پارچ اب یخی روی مهمانها ریخته شد. یخ کردند. یاسمن منظر پیمان را نمی فهمید و مبهوت بود رزیتا که نمی توانست خودش را نگه دارد بلند شد و از پذیرایی بیرون آمد. شهاب با دستپاچگی به جایی که نشسته بود نگاه کرد. وسط عمه و مادرش بود. در مقابل متلک های پیمان کاملاً خلع صلاح شده بود. مادر و عمه اش با ناراحتی به هم نگاه کردند. عمه با اینکه از رفتار پیمان راضی نبود دلش خنک شد. با این حال برای اینکه جو و فضای غیرطبیعی و ناراحت را عوض کند. خندید و تعارف کرد:

بفرمایید ترو خدا.

و خودش برخاست و دوباره شیرینی و شکلات پذیرایی کرد. معذرت خواهی کوتاهی کرد و گفت که می رود بگوید چای بیاورند. به مستخدم گفت چای بیاورد و به اتاق نزد رزیتا رفت. رزیتا هنوز می خندید. عمه با حرص به گونه هایش زد و گفت: دیدی چه کار کرد. ابرومون رفت.

رزیتا با خنده گفت: توقع دیگه ای از پیمان داشتی؟ مطمئن باش تا اشکشون رو درنیاورده نمی گذاره بروند، تا فاصله که برگردد غیر از توران خانم و خواهر شوهرش که چند کلمه ای پیچ پیچ کردند حرف دیگری زده نشد. عمه نشست و سر صحبت را با توران خانم در مورد زایمان دخترش پیش کشید و ظاهراً گرم گفتگو شدند. شهاب از بین مادر و عمه اش برخاست و رفت کنار شهاب نشست پیمان کمی از جا نیم خیز شد و گفت: راحت بودی شهاب جان، چرا جا عوض کردی، میگفتی من می امدم کنارت.

شهاب از رو نرفت و کنار پیمان نشست و وقتی مطمئن شد نظر خانم ها به آنها نیست اهسته به پیمان گفت:

می خواستم اگه اشکالی نداره بریم بیرون چند دقیقه ای صحبت کنیم.

پیمان با مسخرگی خندید و صدایش را از شهاب هم اهسته تر کرد: شهاب جان من فکر کردم من خنگم، ولی انگار تو باید با یاسمن خانم خصوصی صحبت بکنید.

رزیتا برگشته و منار یاسمن نشسته بود. با او حرف می زد ولی توجهش به سمت پیمان و شهاب بود.

شهاب لبخند سنگینی زد. کاملاً منظور شهاب را فهمیده بود چون که به همان اهستگی پرسید. پیمان در جوابش فقط خنده ای مسخره تحویل داد.

شهاب همان طور که به او نگاه میکرد ادامه داد: باید حدس میزد.

و پیمان بدون پرده پوشی و مقدمه چینی با لبخندی ظاهری که دیگران نفهمند، ولی با جدیت جواب داد: قربون ادم عاقل و چیز فهم. اگر برای این موضوع نمی آمدی قدم روی چشم ما گذاشته بودی ولی از این بابت متاسفم اما خوشحالم که زود فهمیدی.

لبخند از لبش رفت سعی کرد اخم نکند ولی لحنش حالا کمی عصبی بود و اضافه کرد:

فکر نمی کردم این قدر پروو باشی شهاب. یاسمن مثل یه غذای بهشتی پاک و حلاله، ولی برای گلوی امثال من و تو خیل یگنده است. لا اقل بهتره واقع بین باشیم.

شهاب وامانده تر از قبل فقط گوش می داد. لحن پیمان دوباره شوخ و امیخته به مسخرگی شد.

بچه ننه بودند به خودت مربوطه ولی خوبه مثل بچگی هات برای داشتن چیزی که می خواهی دهنه دو متر باز نمی کنی.

صورت شهاب گر گرفته بود ولی پیمان دست بردار نبود و قصد آتش بس نداشت.

با وجود دو تا جوان شاخ و شمشاد در خانه ای که یاسمن خانم ساکن است، فکر نکردی همچین اقدام مسخره ای چه عواقبی داره.

شهاب صاف و رسمی نشست و با اشاره ای از مادرش خواست که بروند. یاسمن در تمام مدت سعی کرد به آقایان نگاه نکند. پدر بزرگ هم دیگر به او نگاه نکرد.

این مهمانی سرد به یک ساعت هم نرسید. جلو درو قتی توران خانم عمه را می بوسید اهسته کنار گوشش گفت: کاش لا اقل تلفنی جواب رد میدادی. از این وضع بهتر بود.

و با سردی از همه خداحافظی کردند و رفتند. فقط عمه تا روی تراس انها را همراهی کرد. وقتی عمه برگشت رزیتا می خندید و یاسمن با لبخند و با حالتی قدردان به پیمان که روی مبل نشسته و مثل بمبی آماده منفجر شدن بود، نگاه می کرد.

عمه که وارد شد اشاره ای به رزیتا کرد. او هم فهمید و فوراً یاسمن را به بهانه سرزدن به روزان به اتاق برد و در رابست.

عمه با ناراحتی رو به پیمان گفت: کار خوبی نکردی پیمان لا اقل مودبانه می شد عذرشان را خواست. ابرویمان را بردی.

پیمان از روی مبل پرید و با صدای بلندی گفت: بهتره قید رفت و امد با دختر خاله تان را بزنید مامان. من از شما در عجبم

صدایش به اتاق می رسید. اینچنین عصبانیتی از او بعید بود. رزیتا در حال شیر دادن به بچه زیر چشمی یاسمن را که ظاهراً ترسیده بود ولی اثری از ناراحتی در چهره اش نبود می پایید.

یعنی میگی کار درستی کردی که با میهمان ها اینطور رفتار کردی.

پیمان با چند قدم بلند به سمت اتاق رفت و در همان حال فریاد زد: بله کار خوبی کردم

دو ضربه به در زد و بدون آنکه منتظر جواب کسی بماند به شدت در را باز کرد. یاسمن هول کرد و رنگش پرید. رزیتا خودش را جمع و جور کرد. پیمان با چهره و صدایی عصبانی رو به یاسمن گفت: جوجه با مامانش دعواش می شه می ره کوچه داد میزنه: پیشی بیا منو بخور، پیشی بیا منو بخور، رزیتا سرش را پایین انداخته بود تا پیمان را که در عین عصبانیت ادای جوجه را در می آورد نبیند و نخندد، اما یاسمن و عمه هنوز از حرکات او حیرت زده و هول بودند.

پیمان کمی به یاسمن نگاه کرد و صبر کرد تا عصبانیتش فروکش کند. صدایش را پایین تر انداخت و پرسید: مگر کسی اینجا اذیت کرده یا با کسی قهر کرده ای که می خوای خودت را بدی دست پیشی.

یاسمن سر تکان داد و با شرمندگی و با کمی لکنت جواب داد: نه هیچکس. من همه شما را دوست دارم. همه شما خوبید.

پیمان گفت: از تو که تحصیل کرده ای و عاقل بعیده که اجازه بدی کسی را که نمی شناسی بیاد برای همچین کاری.

دستی به سرش کشید و سر تکان داد. کلافه بود می خواست حرفی بزند.

شهاب از من هم شیطان تر و پاک تره. فکر می کنی بتونی عشق پاک ایرانی را که دوست داری در امثال منو شهاب پیدا کنی.

یاسمن که تحت تاثیر محبت های دعوا مانند پیمان قرار گرفته بود، آرام اشکش سرازیر شد.

رزیتا یواشکی خندید. پیمان رو به او توپید:

تو دیگه چرا گذاشتی عقل کل.

رزیتا قیافه حق به جانب به خودش گرفت و گفت:

ا حالا همه چیز را می خواهید گردن من بیاندازید، به من چه.

دقایقی را همه سکوت کردند. پیمان به یاسمن نزدیک شد کنارش ایستاد. دلش برای اشک های مظلومانه او سوخت.

خواست شوخی کند گفت: حالا چرا ابغوره می گیری؟

یاسمن که نفهمید منظور او چیست به او نگاه کرد و این بار رزیتا و عمه با صدای بلند خندیدند پیمان هم خندید و پرسید: از من ناراحتی که مجلس خواستگاری ات رو به هم زدیم؟

یاسمن بلند شد و در برابر حیرت آنها به راحتی در اغوش پیمان فرو رفت سرش را روی شانه او گذاشت و با گریه گفت: نه خیلی هم خوشحالم و ازت ممنونم. همین حالا احساس کردم یک برادر خوب و متعصب ایرانی دارم که به شدت نگرانم است و با حمایت می کند.

پیمان با حیرت و خوشحالی به عمه و رزیتا که اشک در چشمانشان حلقه زده بود نگاه کرد روی سر یاسمن را بوسید و گفت: من هم احساس می کنم رزیتا را در اغوش گرفته ام.

شانه های یاسمن را گرفت و با خودش فاصله داد: عاشق پاک همین نزدیکی هاست فقط کافیه چشمت را بهتر باز کنی. بیداش میکنی.

و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت. می خواست از خانه خارج شود که جلوی در چشمش به سبد گل اهدایی افتاد و دوباره عصبانیش عود کرد. سبد را برداشت و در برابر چشمان حیرت زده مستخدم محکم به بیرون پرتاب کرد. در را محکم بست و بیرون رفت.

عمه با هراس از اتاق بیرون آمد. رزیتا و یاسمن به هم نگاه کردند و یک دفعه زدند زیر خنده رزیتا پرسید:

خوب نظرت راجع به مراسم خواستگاری چیه؟ خوب بود.

یاسمن به شوخی اخم کرد و سر تکان داد: خیلی افتضاح بود.

قسمت پانزدهم

در حالی که در اینجا اوضاع تقریباً حالت عادی پیدا کرده بود، چندین کیلومتر به طرف شمال و در کنار دریای رامسر پوریا در متلی که اقامت کرده بود، در بحران عجیبی دست و پا می زد.

حال روحی وخیمی داشت و خاطرات جدا شدن از شقایق دوباره برایش تکرار شده بود و شاید این بار با فشاری بیشتر و

درد ناکتر. دو روز تمام خودش را لعنت کرد. مگر با خودش عهد نکرده بود که هیچ گاه و هیچ زمان نام و فکر زنی را نبرد، مگر به اندازه کافی با قضیه شقایق ضربه نخورده بود. مگر بسش نبود. پس چرا اینطور شد. نمی دانست شاید زلال چشمان پاک یاسمن جادویش کرد، آهنگ نرم صدایش مسخش کرد و از عهدش گذشت. وقتی به عکس های یاسمن در لب تابش نگاه می کرد به فکر فرو می رفت. چی می شد اگر توان بازگویی راز دلش را به او می داشت، ولی هربار جمله یاسمن را گفته بود، دوست دارم با هم دوست باشیم اعصابش را بهم می ریخت.

آخر چرا باید یاسمن او را مثل یک دوست می دید، چرا؟ چرا؟ چرا؟

روز بعد از قضیه خواستگاری ساعتی مانده به ظهر یاسمن با کتابی در دست زیر آلاچیق نشسته بود، پیمان که حالا بعد از گذراندن امتحانات تا نزدیک ظهر می خوابید بیدار شد، دوش گرفته و آماده بیرون رفتن پایین آمد کسی را ندید. حدس زد مادرش و یاسمن با هم بیرون رفته اند.

شیرموزی را که مستخدم برایش آورد را نوشید و با عجله بیرون آمد.

نرسیده به اتومبیلش صدای یاسمن متوقفش کرد.

صبح به خیر. کمی هم ظهر بخیر.

به طرف صدا برگشت و یاسمن را زیر آلاچیق دید. به طرفش رفت و نرسیده شروع کرد.

صبح به خیر. فکر کردم نیستید. پس مامان کجاست.

عمه حموم بود.

پیمان به او رسید.

چی کار می کنی؟

یاسمن کتابش را نشان داد و لبخند زد. پیمان گفت:

حوصله ات سر رفته. می خوای ببرمت پیش رزیتا یا زنگ بزنی اون بیاد؟

پیمان می خواهم بدانم وقتی فهمیدی به شهاب و خانواده اش اجازه دادند بیایند، چی راجع به من فکر کردی؟

پیمان به سوال او کمی فکر کرد. کنارش روی صندلی نشست و گفت:

دقیق نمی دونم، شاید به خاطر اینکه بیشتر عصبانی شدم.

یاسمن کتاب بسته را روی زانوانش گذاشت. دو دستش را قلاب هم کرد و زیر چانه گذاشت.

تو فکر می کنی پوریا چه تصویری راجع به من کرد؟

لبخند پیمان پررنگ تر شد. کتاب را از روی زانوان یاسمن برداشت و جلو چشمش گرفت.

پس معلوم شد کتاب نمی خوندی. داشتی فکر می کردی.

با خنده به چشمهای یاسمن نگاه کرد و پرسید:

ای شیطان به تصورات پوریا چی کار داری. چطور جرات کرده ای پا به جریمش بگذاری؟

یاسمن خندید. دندانها صدفی و مرتبش را نمایش داد و گونه هایش هلویی شد. نگاهش را پایین انداخت. پیمان از جا بلند

شد و ایستاد.

خوب. خدا را شکر که به این فکر نمی کردی که برادرهات دو قلو هستند. مسلما تو فقط یک برادر خر گمشده داشته ای آن

هم منم و به این نتیجه رسیده ای که خوب می تونی ازش سوار بگیری. بلند شو بلند شو آماده شو تا با هم بریم بیرون.

یاسمن با خنده بلند شد و گفت:

اگر کار داری مزاحمت نمی شم.

پیمان اخم غلیظی کرد و جواب داد:

چه غلط ها هنوز دو روز نیست اومده ایران. تعارفات ایرانی یاد گرفته. بیا برو آماده شو. من چه کاری دارم جر به دست

آوردن دل خواهر محترمم.

یاسمن لبخندی زد و تشکر کرد و قصد رفتن کرد. چند قدم بیشتر برنداشته بود، که پیمان گفت:

یاسی.

یاسمن ایستاد و به سمت او برگشت.

به اون چیزهایی که فکر می کردی کمی بیشتر فکر کن و ببین با یک تصمیم غلط چه به روز بعضی ها آورده ای. حالا برو.

یاسمن بدون هیچ جوابی دوباره برگشت و رفت که آماده شود.

چند دقیقه بعد آماده شده بود به عمه هم گفته بود. کنار پیمان که اتومبیلش را بیرون آورده بود، نشست. پیمان پرسید:

کجا بریم؟

هر جا دوست داری.

راستی تو رانندگی بلدی؟

آره یک اتومبیل اسپرت و خوشگل هم دارم.

دوست داری رانندگی کنی.

آره ولی نمی تونم. آخه سیستم اتومبیل اینجا با آنجا یکی نیست.

راست میگی. اتومبیل راننده شما سمت راسته. یادم رفته بود. فکر می کنی فرق بکنه.

آره خیلی هم زیاد. از روزی که آمده ام کاملاً دقت کرده ام و مسلماً برایم غیر قابل کنترل است.

پیمان کناری توقف کرد. منطقه سکونت آنها خلوت و آرام بود. ترمز دستی را کشید و رو به یاسمن گفت:

بیا بشین ببین چطوره.

یاسمن به شدت مخالفت کرد.

نه پیمان من می ترسم نتونم از عهده اش بریبایم.

پیمان پیاده شد و مصرانه گفت:

نه می تونی. اگر راننده باشی برات فرق نمی کنه.

فرق می کنه پیمان. یک وقت ماشینت طوریش می شه.

نه هیچ طوری نمی شه. من فکر می کردم اعتماد به نفست خوبه. بشین.

یاسمن ناچاراً پیاده شد. با اینکه بدش نمی آمد امتحان کند ولی می ترسید. با این سیستم آشنایی نداشت.

پیمان از این سمت در کنارش نشست. هر دو کمربندها را بستند و پیمان همه چیز را یکی یکی برای یاسمن توضیح داد.

یاسمن همه چیز را به دقت نگاه کرد و سعی کرد، هیچ چیز را از خاطر نبرد. نفس عمیقی کشید و راه افتاد.

نرم و با احتیاط و پیمان تشویقش می کرد.

خوبه، خوبه عالیه، همین طور آهسته برو. تو احتیاج به کمی تمرین داری.

یاسمن که از تشویق های او شارژ شده بود کمی بر سرعتش افزود. هنوز هیچ چیز زیر دست و پایش روان نبود. یک کوچه را به زحمت و آهسته طی کرد.

خوبه، برو نترس یک ذره سرعتت را بیشتر کن. فکر کنم بتونی. آره. آره.

یاسمن کمی دستپاچه شد و برای عوض کردن دنده، ماشین خاموش شد. پیمان سعی می کرد به او آرامش دهد. اشکالی نداره دوباره روشن کن. دوباره راه افتاد.

خوبه نترس. ای بابا شجاع باش کمی گاز بده..

پا روی گاز گذاشت. کمی بیشتر، نه سخت بوی؟ یه کمی می ترسید. خواست پا روی ترمز بگذارد ولی اشتباه کرد. اشتباه روی گاز گذاشته بود. اتومبیل به سرعت از جا کنده شد و یاسمن هول کرد به قدری برایش ناگهانی بود که اختیار کنترل هم از دستش خارج شد. اتومبیل به سمت راست پیچید سرعت بقدری بود که حتی پیمانهم که با عجله دست به فرمان برد نتوانست کاری بکند. وقتی یاسمن درخت را جلوی دید دست و پاها را هراسان رها کرد و در حال جیغ زدن دست ها را تا آرنج جلو صورتش گرفت. اتومبیل به شدت به درخت برخورد کرد و ایستاد. تا زمانی که صدای شکستن شیشه ادامه داشت دست های یاسمن همان طور جلوی صورتش بود.

پیمان هم وضع بهتری نداشت. چند لحظه بعد یاسمن دست هایش را با احتیاط از جلوی صورتش برداشت. پیمان به بیرون نگاه کرد. هنوز چیزی مشخص نبود. سکوت چند دقیقه ای صدای پیمان شکست.

تف به گور پدر هر چی آدم سمج و بد پیله باشه. حالا خوب شد.

هول وارد شده و حالا دعوای پیمان باعث شد بترسد و چانه اش بلرزد. پیمان متوجه حال خراب او شد. کمربندش را باز کرد و پیاده شد و به سمت قسمت آسیب دیده رفت. یاسمن هم با زانوهای لرزان پیاده شد.

چراغ سمت راست با شعاع تقریباً زیادی در اطرافش با ضربه درخت شکسته و فرو رفته بود. پیمان با ناراحتی نگاه دقیقی کرد و در همان حال غرید:

هی میگم نمی شه، می گه می شه، بابا جان این سیستمش فرق میکنه نمی تونی، نه می تونم. ماشین طوریش می شه، نه نمی شه. می خوام بشینم که می خوام بشینم.

یاسمن با ناراحتی و آهسته با بغض جواب داد:

اینارو که تومی گفتی.

پیمان بغض صدای او را احساس کرد و به طرفش برگشت تمام زوایای صورت یاسمن می لرزید و نزدیک گریه بود. چقدر دلش سوخت.

من بگم. من خرم تو چرا به حرف من گوش می دی. می دونی این لگن چقدر پول بالاش رفته.

اشک های بی صدای یاسمن فرو ریخت. پیمان دستش را جلو دهانش گرفت و گفت:

اا، زده ماشین را داغون کرده تازه اشک هم می ریزه.

از حالت جدی آمیخته به شوخی او یاسمن میان گریه خنده اش گرفت. پیمان هم به او نگاه کردسری تکان داد و با او خندید.

خوبه دوباره خر شدم. بیا بشین ببرمت خونه تون. کار خودت را کردی.

او را به خانه نبرد. کمی در خیابانها دور زدند برایش یک آبمیوه خرید تا بخورد و حالش جا بیاید و بعد نهار به یک رستوران رفتند ولی در تمام مدت مسیر مدام با خودش غر می زد.

نمی دونم کی به این دختره گفته تو رانندگی کن. حالا یواش بره خوبه. عشق سرعت داره، فکر می کنه مسابقه رالیه، یاسمن حالا فهمیده بود او جدی نمی گوید. هر چه می شنید می خندید.

بعد از ظهر که رزیتا آمد یاسمن جریان صبح را برای او تعریف کرد. رزیتا بعد از کلی غش و ریسه رفتن از خنده گفت:

پیمان لب ورچید و اخم کرد.

نه هر چی دلش می خواست با شوخی گفت.

صدای ماشین پیمان خبر از آمدنش می داد. یاسمن با تعجب گفت:

فکر می کردم اتومبیلش را بر رده باشه تعمیرگاه.

پیمان به محض ورود و قبل از سلام اشاره به یاسمن کرد و گفت:

معرفی می کنم. خانمی که در برابر شماست نفر اول مسابقات رالی، اتومبیل رانی هستند.

چشمک غلیظ و آشکاری به رزیتا زد و ادامه داد:

البته ناگفته نماند. نفر اول از آخر. کاپ هم به ایشان نرسید.

همه خندیدند. پیمان سلام علیکی کرد و مستقیم به طرف شاهرخ رفت و روژان را گرفت. یاسمن گفت:

خیلی بد جنسی پیمان. تو که پاریس نبودی رانندگی منو ببینی. حالا اینجا ابروی منو ببر.

رزیتا در حالی که هنوز می خندید به پیمان گفت:

شنیدم یک خط هم روی ماشینت نینداخته.

پیمان با دلی پر درد و با تاسف سر تکان داد.

حالا بلد هم که نیست، بماند می خواهد از اول با دنده چهار بگازه.

یاسمن با اعتراض گفت:

قبول نیست پیمان خان. تقصیر خودت بود هی می گفتی تند برو تند برو. بعد از اونم من اشتباهی به جای ترمز پام رو روی

گاز گذاشتم. گفتم که به این سیسم وارد نیستم.

همه می خندیدند. عمه به یاسمن گفت:

فدای سرت عمه جان نگران نباش.

پیمان رو به رزیتا و شاهرخ کرد و با ظاهری ناراحت سر تکان داد.

خوبه از طرف ما حاتم بخشی می کنه.

رزیتا پرسید:

چرا نبردی بدی درستش کنن.

پیمان بچه را به شاهرخ برگرداند، دستش را روی قلبش گذاشت و با حالتی جدی نالید.

من هر چی داشتم از دست این دل صاحب مرده مهربون می کشم. دیدم این طوری نمی شه، چشم راستش را درست کردم
ممکنه فرداش ببرم برای چشم چپش. به خاطر همین گذاشتم یاسمن خانم با همین چشم باباقوری راه بیافته.

یاسمن با شادی فراوان دست زد.

یعنی باز هم می ذاری پشت ماشینت بشینم؟

پیمان با همان حالت پر غصه جواب داد:

چی کار کنم. مگر چاره دیگه ای هم دارم.

یک هفته کامل، پیمان هر روز صبح یاسمن را با خودش می برد و در همان حوالی به او تمرین می داد. کم کم کار مداوم و
پشتکار یاسمن نتیجه داد و به خوبی از عهده رانندگی با سیستم جدید برآمد.

این در حالی بود که پوریا درگیر با خودش از روز سوم همه عکس های یاسمن را از لب تابش پاک کرد. خسته و سرخورده
سعی در پاک کردن خود او از ذهنش را داشت ولی هرچه تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت. به دریا نگاه می کرد، یاد
چشمان یاسمن، به آسمان یاد آرامش او می افتاد. به هر طرف می چرخید او را می دید با همان لبخند قشنگ و مهربان.

یک هفته اقامت و تبعید را به هر جان کدنی گذراند. مدام یاسمن را در کنار شهاب می دید و شب خواستگاری را نبوده در
ذهنش مرور می کرد، یاسمن با روی باز از آنها استقبال کرده، دسته گل اهدایی قشنگ شهاب را می گرفت. صحبت های
شاد و قشنگ بین طرفین رد و بدل می شد و آخر از همه شهاب و یاسمن با هم توی حیاط می رفتند زیر آلاچیق می
نشستند و با سرخوشی برای هم نجوا می کردند و وقتی به داخل برمی گشتند، مادر شهاب انگشتر سنگینی به دست
عروس زیبایش می کرد و آنها نامزد می شدند و از روز بعد شهاب هر روزه دنبال یاسمن می آمد و او را با خود به گردش
می برد.

مرور این فیلم ندیده اعصابش را بهم ریخته بود. حوصله هیچ کار حتی یک اصلاح را هم نداشت. موبایلش را خاموش کرده
بود تا مجبور نباشد، سر سلامتی مادرش را راجع به یاسمن بشنود.

صبح تا شب روی تراس اتاقش که رو به دریا بود می نشست، چشم به دریا و گوش به آهنگ های غمگینی که از لب تابش
پخش می شد می داد.

عاقبت تصمیم گرفت برگردد، وسایلی را که لازم دارد بردارد و در مدت اقامت یاسمن به منزل یکی از دوستان مجردش برود. به این نتیجه رسیده بود که هر چه سخت ولی با این مصیبت هم کنار خواهد آمد.

ولی یاسمن در منزل عمه هر روز صبح به امید دیدن پوریا بیدار می شد و به حیاط می رفت. هر شب گوش به حیاط بود که بلکه صدای ورود اتومبیل او را بشنود و صبح به امید اینکه شاید او که خواب بوده پوریا آمده از جا برمی خواست. اما پوریا نیامده بود و چیزی که بیشتر ناراحتش می کرد این بود که عمه نگران جواب ندادن موبایل او هم بود. یک شب قبل از برگشتن پوریا، زن عمو و دختر عمو فتانه به دیدن آنها آمدند. از ظهر خبر آمدنشان را تلفنی داده بودند و عمه از رزیتا خواسته بود که بیاید.

یاسمن با فتانه دست داد و این بار با نگاه دیگری او را برانداز کرد. فتانه با اینکه خیلی زیبا نبود ولی جذاب و خواستنی بود از آن نوع چهره هایی که به دل می نشست، از او خوشش آمد ولی از اینکه پوریا او را نخواست به بود از صمیم قلبش خوشحال بود. در کنار او نشست و روزان را به او داد. مطمئن بود که فتانه خطری محسوب نمی شود فتانه هم این بار گرمتر برخورد کرد.

بعد از ساعتی و رد و بدل شدن صحبت های معمول فتانه رو به یاسمن و رزیتا گفت:

علت آمدن امروزمان هم احوالپرسی بود و هم اینکه می خواستم، حضورا برای تولدم ازتون دعوت کنم.

رزیتا گفت:

چه خوب فتانه جون.

فتانه گفت:

امسال تصمیم گرفته ام یک تولد متفاوت بگیرم. در ویلای چالوس به مدت دو روز با حضور جوانان، رو به زن عمویش کرد و گفت:

البته ببخشید زن عمو جسارت نباشه.

نه عزیزم. این طور جشن ها مختص جوان هاست. چرا که نه امیدوارم صد سال دیگه هم با عزت عمر کنی.

رزیتا نالید:

اگر اینطوریه من نمی تونم بیایم. با وجود روژان آن هم دو روز برام کمی سخت می شه. اگر اینجا بود می تونستم یک شب به مامان بسپارمش.

فتانه گفت: نه نیار رزی جان می تونی یکی از مستخدم های مطمئن مامانت را بیاوری.

رزیتا با تاسف سری تکان داد و گفت:

نه اون جوری می شم یک وصله ناجور بین جوانها، ظاهرا به قول پیمان باید حقیقت را قبول کنم. فتانه اخم کرد:

دوست دارم بیایی. اگر تونستی منتظرم.

سپس رو به یاسمن کرد:

شما که حتما می آید نه؟

خیلی خوشحال می شوم ولی بستگی به آمدن رزیتا یا پسر عمه ها داره. راستی پوریا و پیمان هم دعوتند؟ آه، بله.

و از عمه پرسید:

بچه ها نیستند؟

نه عزیزم، پیمان که بیرونه پوریا هم سافرت. معلوم نیست کی برگرده.

فتانه به دنبال قلم و کاغذی در کیفش گفت:

شماره همراه پیمان را دارم ولی پوریا را نه. لطفا شماره اش را بگویید. می خوام خودم ازشوم دعوت کنم.

رزیتا به شوخی گفت:

شماره پیمان عمومیه و فکر کنم فقط خواجه حافظ نداره. شماره پوریا هم که خصوصیه هیچ زمان در دسترس نیست ولی باز هم بنویس شاید پیدااش کردی.

قبل از اینکه دوباه فتانه به رزیتا و یاسمن سفارش کرد که حتما در جشن تولدش شرکت کنند. همان شب دیر وقت و بعد از نیمه شب بود که پیمان به خانه آمد. اتومبیلش را در پارکینگ پارک کرده و برگشت در را ببندد یک طرف در را بسته بود

که پوریا رسید. به احترامش دست بالا برد و دوباره در را برای ورود او باز کرد.
در را بست و پشت سر اتومبیل پوریا رفت. با دیدن او جا خورد. صورت اصلاح نکرده پوریا حدسش را مبدل به یقین کرد.
سعی کرد چیزی نشان ندهد. با او دست داد و به شوخی پرسید:
درویش شدی؟

پوریا دستی به ریشش کشید و جواب داد:
برای دیدن چند معدن رفته بودیم و فرصتی برای این کار پیدا نکردیم.
پیمان لبخندی زد و در دلش گفتک به آدم دروغگو لعنت. دوباره گفت:
همراهت جواب نمی داد همه ما نگران بودیم.
کوههای اطرافمان آنتن دهی را مشکل کرده بود.
با وجود احترام زیادی که پیمان همیشه برای برادرش قائل بود طاقت نیاورد رو به درخت کنارش کرد انگشت اشاره اش را
روی بینی گذاشت و گفت:
اینجای بابای آدم دروغگو و چاخان.

پوریا نگاه عمیقی به او کرد و جواب نداد. پیمان گفت:
خوب خدا رو شکرمان بفهمه اومدی خوشحال می شه. برو حتما خسته ای. شب بخیر.
دو قدم برداشت و ایستاد خندید و دستی به صورتش کشید:
ریشات را بزن. زمان عزلت و گوشه نشینی گذشت. عذاباری تموم شد.
دوباره برای شب بخیر گفتن دست بلند کرد و رفت.

پوریا چند لحظه ای ایستاد و به حرکات و گفته های پیمان فکر کرد اما نتیجه ای نگرفت منظور او را نفهمید. وسایلش را
برداشت و به خانه اش رفت. تصمیم داشت صبح خیلی زود قبل از بیدار شدن دیگران از آنجا رفته باشد.
با اینکه یاسمن شب گذشته متوجه آمدن پوریا نشده بود ولی صبح با نیرویی مرموز خیلی زودتر از همیشه بیدار شد. مثل
هر روز اول به بیرون نگاه کرد. از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشد. اتومبیل پوریا را کنار اتومبیل پیمان دید به سرعت

دست و صورتش را شست بلوز و شلوار سفیدش را پوشید، موهایش را مرتب کرد و کمی از عطر یاسی را که همیشه استفاده می کرد زد.

پا که از ساختمان به حیاط گذاشت با کمال تعجب پوریا را کنار اتومبیلش دید. انگار قصد رفتن داشت. دلش ریخت. پوریا پشت به او بود و آمدن یاسمن را ندید.

اتومبیلش را زیر درخت یاس سفید گذاشته بود. مقدار زیاد یاس ها را کنار بریزد. قبل از ریختن یک مشت یاس را برداشت و نگاه کرد. یاسمن در خیالش زنده شد.

مشتش را جلوی بینی برد و بو کشید. بوی یاس تازه باعث می شد حس کند، یاسمن در کنارش ایستاده. آخر یاسمن همیشه عطر یاس م زد. غرق خودش بود که یاسمن پاورچین پاورچین از پشت سر به او نزدیک شد به روی پنجه های پا بلند شد که یه قد بلند پسر عمه برسد. دو دستش را از پشت روی چشمان پوریا گذاشت پوریا در جا میخکوب شد. این عطر یاسمن بود. یک دستش را برای لمس دستان یاسمن بالا آورد و یاسمن با صدای لطیف و گوش نواز گفت:

اگر گفتید کی پشت سر شماست.

هر دو از لمس دستان یکدیگر گرم شدند. یاسمن دستانش را برداشت و پوریا برگشت.

یاسمن حیرت زده از دیدن چهره متفاوت او دست روی دهان گذاشت.

وای چقدر عوض شده ای.

و پوریا که طی یک هفته گذشته تمام تا و پود وجودش دیدن یاسمن را می طلبید، حالا از دیدن غیرمنتظرانه او مات و مبهوت ایستاده بود. یاسمن خندید مثل یاس.

سلام. سفر بخیر. اگر نمی دونستم خودتی نمی شناختم.

پوریا به زحمت خودش را کنترل کرد و جواب سلام او را داد. این یاسمن بود که حرف می زد و دوباره پرسید:

کی اومدی؟ دیشب نشنیدم که بیایی.

دیروقت رسیدم.

نیومده که داری میری؟!!

پوریا گفت:

فکر نمی کردم این موقع صبح بیدار باشی!

نگو. تو که می دونی من سحر خیزم.

پوریا سعی کرد به او نگاه نکند تا راز دلش افشا نشود.

درسته ولی این موضوع مال زمانی بود که نامزد نداشتی. حالا حتما دیشب تا دیر وقت با نامزدت بیرونی.

یاسمن که موضوع شهاب را از یاد برده بود متعجبی سری تکان داد و پرسید:

نامزد! من نامزد دارم.

پوریا پوزخندی زد.

چطور! منظورم شهابه.

یاسمن با تمام اجزای صورتش خندید. خنده ای شاد.

ولی ما نامزد نکردیم.

قلب پوریا در حال ایستادن بود. انتظار شنیدن این خبر را نداشت.

نامزد نکردید! چرا؟

یاسمن با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

نمی دونم. دوست نداشتم.

گردنش را به طرز قشنگی گج کرد.

دوست ندارم بهش فکر کنم. می شه راجع بهش حرف نزنیم.

بهترین تقاضایی بود که می توانست بکند. پوریا فقط مثل همیشه ابخندی متین زد ولی از تمام وجودش خوشحالی می

بارید. یاسمن دوباره پرسید:

باز کجا می خوای بری. دل مه مون برات تنگ شده.

حرف دلش را با احتیاط بیان کرده بود. پاهای پوریا سست شد. شاید قبلا می خواست جایی برود ولی حالا دیگه نمی

خواست.

چندتا از مهندس ها بعد از دیدن معدن با من بودند و دیشب در هتلی ساکن شده اند. می روم به آنها سری بزنم و زود برمی گردم.

یاسمن خندید. خیالش راحت شد. به او کمک کرد و روی کاپوت را تمیز کرد و همراهش رفت تا در حیاط را باز کند. نگاه پوریا به خرابی ماشین پیمان افتاد تعجب کرد، رانندگی پیمان حرف نداشت. جلو رفت و پرسید:

پیمان تصادف کرده؟

نه من براش کوبوندم.

پوریا صاف ایستاد و به او نگاه کرد. یاسمن اضافه کرد.

داشت بهم رانندگی یاد می داد رفتم تو درخت.

پوریا دوباره یخ کرد. نگاهش طوری عوض شد که یاسمن با تمام سادگی پی به آن برد و سعی کرد خرابی را آباد کند.

اینقدر پیمان مهربونه که بهش گفتم حس می کنم برادر گمشده ای را پیدا کرده ام. یک هفته با من کار کرد تا تونستم رانندگی سمت چپ را روان بشم.

پوریا پشت به او به طرف در رفت تا نفس عمیقی را که کشید یاسمن را نبیند.

قبل از بیرون رفتن یاسمن پرسید:

ظهر رزیتا هم میاد. روزان تازگی می خنده. میای نهار رو با ما بخوری و روزان را ببینی.

پوریا بدون فکر جواب داد: آره میام.

یاسمن با شادی خندید.

خوبه پس من می رم به عمه خبر بدم که اومدی. ظهر می بینمت.

هر دو سبک بودند. پوریا ساعتی در خیابان ماند و خیلی زود برگشت. اول کاری که کرد به حمام رفت و ریشش را زد. به یاد

کنایه شب گذشته پیمان به آینه لبخندی زد. یعنی پیمان چیزی فهمیده!

ظهر با تیپ همیشگی اش، آراسته و مرتب آمد. عمه او را بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید. رزیتا هم او را بوسید و وقتی می نشست، پیمان با صدای بلندی از پله ها پایین آمد. با دیدن پوریا و یاسمن در کنار هم گفت:

به به، چه استادی. چشم دانشجو هاش روشن. چه خوش تیپ، چه آقا.

پوریا با لبخندی به او اخم کرد.

پیمان معترضانه رو به مادرش گفت:

بده ازش تعریف می کنم. تازه می خواستم بگم براش اسپند دود کنید.

رزیتا رو به پیمان، چشمکی سریع زد. یعنی کاریش نداشته باش.

یاسمن که روژان را به بغل گرفته بود کنار پوریا نشست.

بین دایی، بین روژان چه شیرین می خنده.

و شروع به ناز و نوازش روژان کرد تا او بخندد و پوریا ببیند.

قربونت برم کوچولو، نازی. دایی اومده، نمی خندی بیینه.

رزیتا و پیمان و عمه از آنها فاصله گرفتند و زیر زیرکی خندیدند.

پیمان آهسته به آنها گفت:

دیشب که اومده بود ریش داشت این هوا. اما حالا خوب به خودش رسیده. مثل اینکه فهمیده خطر رفع شده.

ده دقیقه بعد که دور هم نشسته بودند و چای می نوشیدند تلفن همراه پوریا زنگ زد. پوریا به شماره نگاه کرد و با تعجب گفت:

شماره خونه عموست.

رزیتا با عجله گفت:

فتانه است می خواد برای تولدش دعوتت کنه. از همه مون دعوت کرده.

پوریا دکمه وصل را زد و بلند شد و فاصله گرفت. از صحبت هایش می شد فهمید که خود فتانه است. عمه و رزیتا و پیمان به جای پوریا به یاسمن نگاه می کردند که تمام حواسش به پوریا بود و باز با هم خندیدند.

پوریا تشکر کرد و عذر آورد ولی ظاهراً فتانه دست بردار نبود و هر چه پوریا بهانه می آورد بی فایده بود.

دست آخر گفت که خبرش می دهد و اگر برنامه هایش جور باشد خواهد آمد.

بعد از قطع گوشی دوباره برگشت و گفت:

هر چه گفتم نمیتونم پیام قانع نشد.

پیمان گفت:

یک ساعت پیش به من هم زنگ زد، گفتم هر چی خان داداشم بگه. اگر اون نیاد من خجالت می کشم تنهایی پیام. رزیتا با

تمسخر گفت: بمیرم برات چه خجالتی هستی تو، پیمان خودش را با حالتی خجالتی جمع کرد.

عمه گفت: چرا نرید، مادر جون. این جور جشن ها مال جوان هاست. آخر شهریوره باز از ، اول مهر همه مشغول می شوند و

فرصتی ندارید. این طوری برای یاسمن هم خوب می شه. آخه او ه تنهایی نمی تونه بره.

پوریا گفت:

می تونه با رزیتا و پیمان بره.

رزیتا به نشانه مخالفت سر تکان داد.

من که واقعا نمی تونم پیام با وجود روژان برام سخته. می ترسم بچه مریض بشه.

پشت سرش پیمان هم گفت:

من هم عذرم موجهه. همین امروز باید برم ماشین رو بذارم صافکاری.

رو به پوریا و اشاره به یاسمن گفت:

دیدی دختر دایی چه دسته گل قشنگی برام به آب داده.

پوریا خندید و پیمان گفت:

فکر نکنی ماشینت را بدی به من، یاسمن را می برم! نه، در صورتی میام که در رکاب خودت باشم.

به حالت تلخی سرش را تکان داد و جدی گفت:

اینقدر دختر ورپریده زیاد شده که آدم می ترسه بدون بزرگترش پاش رو بذاره اینجور جاها. حالا لااقل کسی باهام باشه حساب کار میاد دستشون.

در همین موقع تلفن همراهش زنگ زد. گوشی را از جیبش درآورد و به شماره نگاه کرد. زیر لبی گفت:

جز جیگر بگیرید که یک ذره آبرو واسه آدم نمی گذارید.

گوشی را روشن کرد و با صدای ظریفی گفت:

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

فورا گوشی را خاموش کرد و به حالت طبیعی که انگار اتفاقی نیافتاده گفت:

خوب بریم سر قضیه خودمون. تولد دختر عمه به کجا رسید.

همه خندیدند و رزیتا میان خنده گفت:

خوب تو چرا سرت اینقدر شلوغه پسر. راستی راستی باید یه بزرگتری عاقل مثل پوریا را همه جا همراهت کرد.

یاسمن گفت:

آره همراه پیمان همیشه مشغوله. یک ساعت که باهاش بیرون می رم دائم یا صحبت می کنه و یا می گه مشترک مورد نظر

در دسترس نمی باشد. ولی همراه پوریا گاهی زنگ می خوره.

پوریا با لبخند سرش را پایین انداخت و پیمان گفت:

اگر دیگه تو رو با خودم بردم بیرون جاسوس. حیفه اون ماشینه که زیر پات انداختم تا لگنش کنی. خوب بابا من چیکار کنم

پوریا دوست داره سیم کارتش کپک بزنه. مگر من باید به پای او بسوزم.

رو به آسمان کرده بود و می نالید و با مشت به سینه اش می کوبید.

خدایا مرا بکش که این دست نمک نداره. بیا و خوبی کن. بیا به این جماعت برس و کمبود محبت این جامعه را تامین کن.

حالا پوریا هم آشکارا مثل بقیه می خندید وقتی پیمان خنده او را دید، فورا به حالت اول برگشت و از او پرسید:

می ریم چالوس، خان داداش؟

پوریا گفت:

می دونی که من از این جور توادهای شلوغ خوشم نمیاد.

پیمان گفتک

من به درک تازه من هم مثل تو خوشم نمیاد ولی به خاطر یاسمن که دلش پوسید ما را ببر.

پوریا خندید و پرسید:

یادم رفت بپرسم تولد کی هست؟

همه با خوشحالی برایش دست زدند.

تا سه روز آینده که به تولد می رفتند هر روز یاسمن برای دیدن پوریا هر طور بود صبح زود بیدار می شد و به حیاط می رفت. جال تازه ای پیدا کرده بود که برای خودش هم عجیب بود. هر روز بلوز و شلوار جدیدی می پوشید و به وضع موهایش می رسید و گاهی خط لبی به دور لب هایش هم می کشید و وقتی پوریا را می دید، روحش تازه می شد. اخم و غرور و متانت پسر عمه بزرگش روز به روز برایش خواستنی تر می شد.

حسی بود که در پوریا هم رو به تقویت بود. هر روز احساس یک نوجوان را داشت که پنهانی عاشق شده و به دور از چشم دیگران به دیدن معشوقش می رود. از رفتار خودش خنده اش می گرفت.

هر دو بنا به میل قلبی شان از صحبت کردن درباره شهاب ممانعت می کردند. انگار اتفاقی نیفتاده بود به همین راحتی این هفته سخت را فراموش کردند.

طبق خواسته فتانه باید پنجشنبه شب چالوس می بودند. نزدیک ظهر پنجشنبه بود که پوریا و پیمان و یاسمن آماده رفتن شدن. به دستور عمه مستخدم نهار آنها را در سبدي چیده بود. جلوی در از زیر آینه و قرآن، عمه گذشتند و عمه زیر گوش هر دو خواست که به شدت مواظب مهمان امانتی باشند. یاسمن با خوشحالی عمه را بوسید و ساک کوچکش را به پیمان داد. از زیر آینه و قرآن گذشت و وقتی روی صندلی غقب ماشین پوریا نشست برای عمه دست تکان داد و به محض نشستن برای پدر و مادرش پیام رفتن را داد، حالا شیرین هم اضافه شده بود. برای او هم پیام داد و خوشحال از سفر خوبی که در پیش دارد در صندلی جابه جا شد. پیمان یک سی دی جلو سیستم گذاشت و با حالتی حق به جانب گفت:

از همین الان گفته باشم. من مثل شما احساساتی نیستم و با آهنگهای مصیبت دلم می گیره. یه ذره مطابق میل شما یه ذره هم مطابق میل من!

پوریا در این طور مواقع جوابش را نمی داد و پیمان به همین قانع بود یعنی باشه. به جای پوریا یاسمن گفت:
آره خوبه از هر دوش گوش میدیم.

تا از تهران خارج نشوند حرف می زدند البته بیشتر پیمان بود که سر به سر هر دو می گذاشت ولی وقتی وارد جاده زیبای چالوس شدند بی اختیار سکوت کردند. تماشای مناظر زیبایی که پایا از شمال ایران برایش گفته بود با آنچه در تصرش بود زمین تا آسمان فرق می کرد.

گاهی از شدت ذوق دیدن یک جای خیلی قشنگ تر می گفت:

خدای من چقدر قشنگه. پایا درست می گفت هر موقع یک منطقه تفریحی و قشنگ می رفتیم و من از انجا خیلی خوشم می آمد پایا می گفت: پس تو شمال ایران را ببینی چکار می کنی.

و باز ساکت شد و غرق تماشا، هر یک ساعت پیام می داد.

همین حالا یک ابشار بزرگ و قشنگ رو به روی ماست.

کوههای اطراف یک دست و مخملی سبزند.

کنار جاده اردک و غاز فراوانه و شالیزارها دیدنی.

خانم ها لباس محلی دارند با دامن های پرچین.

و دوباره ساکت می شد و محو تماشا، هر دو پسر عمه از اینکه او را با خود آورده اند، خوشحال می شدند.

گاهی فنجانی چای از پیمان می گرفت و محو تماشا و غرق در صدای خواننده محبوبش می شد. پوریا از آینه به او نگاه می

کرد و از دیدنش لذت می برد. شال در حال افتادنش را مرتب جلو می داد و گاهی هم به پوریا نگاه می کرد و می خندید.

نهار را در قهوه خانه ای کنار جاده ایستادند تا بخورند. بیرون قهوه خانه و جلو دره ای که سرتاسر از بالا تا پایین سبز بود،

تخت گذاشته بودند و این در حالی بود که نم نم باران شروع شد.

یاسمن از فرط شغف رو به آسمان دست هایش را از هم گشوده بود و دور خود می چرخید. پیمان سعی کرد از آنها فاصله

بگیرد. سرش را گرم آوردن غذا از اتومبیل کرد. فلاسک را داخل قهوه خانه برد تا چای بریزد. پوریا به یاسمن گفت:

پیمان داره بساط نهار را آماده می کنه. می خوای با من بیایی دست هات رو بشوری.

یاسمن با او رفت. در کنار پسر عمه هایش احساس امنیت و آرامش می کرد.

وقتی برگشتند، پیمان نهار را چیده بود. در کنار هم همراه با شوخی های پیمان نهار را خوردند. یاسمن یک قاشق غذا که به

دهان می گذاشت به قدری حواسش گرم پیرامونش می شد که قاشق بعدی را فراموش می کرد و با تکرار مجدد ضربه هایی

که پیمان به شانه اش می زد به ح.د می آمد و با آنها می خندید.

نیم ساعت بعد به راه افتادند. این بار پیمان رانندگی می کرد. پوریا کمی صندلی را خواباند و ظاهرا خوابید.

پیمان سی دی را عوض کرد ولی با صدای کم.

حالا در سکوت یاسمن ذوق می کرد. بارانی که می بارید از نظر او فضای قشنگ تری به وجود آورده بود. فقط گاهی سرش را

از پنجره اتومبیل بیرون می برد و بوی باران خورده به درخت ها را عمیق به جان می کشید.

نرسیده به چالوش پوریا بیدار شد و از پیمان پرسید:

رسیدیم؟

آره یک ربع دیگه ویلایم.

وقتی جلو ویلا رسیدند یاسمن صادقانه و صمیمانه گفت:

ممنونم بچه ها این قشنگ ترین مسافرتی بود که تا حالا آمدم.

پیمان گفت:

قابلی نداره دختر دایی.

و پوریا فقط لبخند زد، چه پر ابهت.

به محض زدن چند بوق سرایدار در ویلا را باز کرد. یاسمن و پوریا همان جا پیاده شدند و پیمان با ماشین داخل شد. ویلا

روبروی دریا بود. یاسمن رو به دریا بو کشید و گفت:

همین طور که پاپا می گفت: دریاش هم با همه دریاها فرق داره.

پوریا گفتک

حالا فرصت هست که بیاییم کنار دریا. بیا بریم تو میزبان منتظر است.

با هم به ویلا رفتند. تعداد تقریباً زیادی اتومبیل روی محوطه ویلا بزرگ عموی پوریا نشان می داد، که دو روز شلوغ و پر سر و صدا را در پیش دارند.

فتانه و برادر کوچکترش فرهاد برای استقبالشان بیرون آمدند. از دور برای هم دست تکان دادند و وقتی بهم رسیدند فرهاد به طرف پسر عموهایش و فتانه هم به طرف یاسمن آمد. همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. سپس فرهاد با یاسمن احوالپرسی کرد و با او دست داد. فتانه هم با پوریا و پیمان.

فتانه از یاسمن پرسید:

رزیتا نتونست بیاد نه؟ جاش خالیه. خیلی دوست داشتم او هم می آمد.

یاسمن گفت: نه نگران روزان بود.

با راهنمایی و تعارف فرهاد به طرف ساختمان ویلا رفتند. یاسمن و فتانه از جلو و آقایان پشت سر.

فتانه بلوز و شلواری پوشیده بود که خیلی با هم هماهنگی داشتند و خیلی شیک به نظر می رسید.

نرسیده به داخل صدای بلند سیستم صوتی و صدای مهمانها در بیرون به گوش می رسید. به محض ورود چشمشان به تعداد تقریباً زیادی دختر و پسر جوان افتاد که نصفشان را اصلاً نمی شناختند. فرهاد زودتر وارد شد و صدای دستگاه را کم کرد. همه به طرف در ورودی برگشتند. فتانه با صدای بلند گفت:

بچه ها برای کسانی که نمی شناسند، مهمانهای تازه وارد را معرفی می کنم. پوریا و پیمان خرسند، پسر عموهای عزیزم و ایشون هم خانم یاسمن ارجمند دختر دایی شون هستند.

همه به احترامشان برخاستند. پوریا و پیمان از جلو یاسمن هم به همراهی فتانه با یکی یکی دست داد و احوالپرسی کردند. پوریا و پیمان با بچه های فامیل و دوست که آشنا بودند صمیمانه احوالپرسی می کردند و هر کس را نمی شناختند فتانه به آنها معرفی می کرد.

آخرین نفر پسر بلند قد و جذابی با تیپ اسپرت و کمی ناهمگون بود. فتانه او را به پسر عمو ها چنین معرفی کرد:

کورو ش پسر شریک پدرم در شرکت.

پیمان و پوریا با او دست دادند و اظهار خوشوقتی کردند. سپس رو به کورو ش گفت:

یاسمن جان هم مثل شما مدتها در ایران نبودند. به عبارتی اصلا ایران را ندیدند. ساکن پاریس بوده اند، از لحظه ورود چشمان درشت و بی پرده کورو ش به روی چهره دوست داشتنی و ساده یاسمن میخکوب شد. این حالت در همه به وجود آمده بود ولی در کورو ش به گونه ای بی شرمانه بود.

کورو ش دستش را جلو آورد و با لحنی صمیمی گفت:

خوشوقتم مادمازل.

یاسمن با لبخند جواب داد:

متشکرم. من هم همین طور.

کورو ش لهجه اش را به فرانسوی تغییر داد و گفت:

دوشیزه ای فرانسوی و ساکن فرانسه عالییه.

یاسمن بدون تردید با همان لبخند در جوابش به فارسی گفت:

فرانسوی ولی اصلیت کاملا ایرانی و به آن خیلی هم افتخار می کنم. دوست دارم در جمع ایرانی، فارسی صحبت کنم.

پیمان پوزخندی زد و خیلی جلوی خودش را گرفت. کورو ش این بار به فارسی گفت:

پس مادر شما اروپایی بوده درسته. تبریک می گم. پاریس یک پایتخت قدیمی و افسانه ای خیلی زیباست.

هم پدر و هم مادرم ایرانی بوده اند. از نظر من ایران و تهران قدیمی تر و افسانه ای تر و زیباتر است.

اوه چه جالب. اصلا به شما نمی آید کاملا ایرانی باشید.

پیمان به جای یاسمن گفت:

بیاد یا نیاد ایرانیه و این طور که خودش معتقد ایرانی اصیل.

کورو ش با تمسخر گفت:

این خیلی جالبه که کسی آنجا بوده باشه و اطرافیانش اصرار در ایرانی بودنش داشته باشند.

پیمان گفت:

جالب تر اینکه که ایرانی باشی و سعی در رنگ عوض کردن داشته باشی. آنهم رنگ های مزخرف.

لبخندی مسخره تحویل کوروش داد و برای عوض کردن بحث به سراغ پسر عمه اش رفت.

پوریا و یاسمن راضی از جواب های دست به نقد پیمان کنار هم نشستند. پیمان نرسیده شروع به شوخی با آشنایان کرد. در

کنار یاسمن دختر زیبایی نشسته بود که فتانه او را افروز و از دوستان هم کلاسی اش معرفی کرد.

افروز دختر قشنگ و ساده ای بود. چشمان درشت و کشیده قهوه ای با موهای بلند حالت دار قهوه ای که از اطراف صورتش

را پوشانده بود. لب و دهان و بینی کوچکش با گونه های برجسته و پوست لطیف صورتش را ظریف نشان می داد.

یاسمن با اخلاق صمیمی ذاتی اش خیلی زود سر صحبت را با افروز باز کرد. البته این ارتباط برقرار کردن دوطرفه بود. افروز

هم از این آشنایی استقبال کرد.

صدای دستگاه دوباره بلند شد. پوریا که کنار یاسمن نشسته بود با پسر عمه دیگرش گرم گرفت و فتانه هم یک صندلی

گذاشت و به جمع یاسمن و افروز پیوست.

کم کم پذیرایی صورت گرفت و جمعیان گرم شد ولی نگاه گستاخ کوروش هنوز هم در صید یاسمن بود نگاهی از دید پوریا

و پیمان پنهان نبود.

افروز برای آشنا شدن بیشتر با یاسمن که با مهربانی در دلش جا باز کرده بود بیشتر از خودش گفت و متقابلا یاسمن هم

بیشتر آشنایی داد. پیمان با دخترها و پسرها گرم گرفته بود. پوریا به طرف یاسمن برگشت و گفت:

اگر دوست داری قبل از تاریک شدن دریا را ببینی من حاضرم.

یاسمن سر تکان داد و به افروز و فتانه گفت:

شما هم می آید؟

فتانه گفت:

ما تازه از کنار دریا آمده ایم ولی شب دوباره می ریم. شما دوست دارید برید.

افروز هم گفت که بعدا خواهد آمد. یاسمن نگاه محزون فتانه را به روی پوریا حس کرد و پوریا نگاه بی حیای کوروش را به

روی یاسمن. بیشتر به خاطر همین می خواست که یاسمن را از انجا بیرون ببرد. پیمان میان بچه ها نشسته بود و در جواب پوریا برای رفتن گفت:

قسمت من از روز اول همین بوده. شما برید.

با هم بیرون آمدند. عصر شده بود و به غروب نزدیک می شدند. یاسمن با حالتی شاد و بچه گانه از جلوی در ویلا تا کنار دریا دوید. پوریا آهسته به دنبالش می آمد و او را که مثل پرندۀ ای سبکبال پرواز می کرد می نگرست. مسافرت بد و کسل کننده هفته پیشش به شمال را با این مسافرت مقایسه کرد و به معنای غم و شادی پی برد. همه چیز به دنبال هم بود. به یاسمن که رسید او را دید که خیره به دریا، در عالم خود و با خود زمزمه می کرد.

یه روز اومدی مثل موج دریا

بوی پیرهنّت مثل خواب و رویا

سایه های ما رو شنای ساحل

پا به پا بی صدا غرق تمنا

یه روز اومدی توسکوت سردم

سر به راه شدی دل دوره کردم

حالا چی شده که می خواهی جدا شی

چی شده بگو من چه کردم.

حالا باز منو و نسیم و موج دریا

می مونیم بدون تو غریب و تنها

پوریا به او نگاه کرد. رنگ چشمانش صبح و عصر تغییر می کرد. صبح ها آبیروشن و غروب به آبی نفتی می خورد.

جواب قشنگی به کوروش دادی.

یاسمن لبخند زد.

ولی جواب پیمان از من هم قشنگ تر بود.

هر دو خندیدند. یاسمن گفت:

در حیرتم چطور ایران به این قشنگی را به هر جا ترجیح می دهند.

علت اش تنهاجم فرهنگی غربیه.

چشم به غروب خورشید در کنار هم به روی شن ها قدم زدند. ساعتی بعد پیمان هم به آنها ملحق شد و نرسیده شروع کرد.

شانس تون خوند که بارون بند اومد و گرنه باید از شت پنجره دریا را می دیدید.

یاسمن گفت:

من یکی اگر بارون هم می آمد توجهی نداشتم.

پیمان گفت:

مریض هم بشی کی باید جوابگوی مامان باشه، ما. البته فکر می کنم طبیعی است. این رمانتیک بازیها فقط مخصوص اصالت ایرانیه.

با هم خندیدند و رو به دریا و کنار ساحل نشستند. چند دختر و چند پسر از کنارشان می گذشتند ناگهان چشم یکی از دخترها به روی پیمان ماند و بلند داد زد.

پیمان تو اینجا چی کار می کنی؟

پیمان به طرف صد برگشت. جا خورد و زیر لب گفت:

بر شیطان حروم زاده لعنت، این اجل های معلق از کجا پیدا شون شد.

دخترها و پسرها با هیایو به آنها نزدیک شدند. پوریا و یاسمن هم ناچارا با پیمان برخورد کردند. نرسیده با او شروع به دعوا کردند.

خیلی حسود چشمی، تو که می خواستی بیایی شمال چرا با خودمون نیومدی.

دروغگو. تو که می گفتی مامانت حالش خرابه و بیمارستان بستریه.

یکی از دخترها دستش را می کشید.

حالا که دروغ گفتی باید همین الان بیایی.

پوریا و یاسمن بهم نگاه کردند و خندیدند. پیمان به زحمت خودش را از حلقه جوانها بیرون کشید و گفت:

شما که صبر ندارید من حرف بزنم. بگذارید اول برادر و دختر دایی ام را معرفی کنم، براتون میگویم.

پوریا و یاسمن را به تک تک آنها معرفی کرد ولی به پوریا کوچکترین نگاهی نکرد. همه با هم دست دادند و در همین اولین

برخورد نگاه ها به روی یاسمن خیره شد. پیمان گفت:

دروغ که نگفتم. مامانم مریض بود دکترها سفارش کردند برای بهبودی حالشون بیاریمشون شمال کنار دریا. اینجا هم که می

بینید ویلای عمومه. مامانم دوست داشت همه بچه هایش دورش باشند. نمی تونستم که دل مادرم را به خاطر شما بشکنم.

یکی از دخترها رو به پوریا کرد و پرسید:

بخشید این برادر شما یک رده راست نداره. شما بگید راست میگه یا نه.

پوریا ماند که چه بگوید ولی با یاسمن می خندیدند. همان دختر این بار رو به یاسمن کرد و پرسید:

شما بگید پیمان راست میگه یا نه.

یاسمن بدون فکر جواب داد:

آره حال طفلکی عمه ام خیلی خراب بود. اگر شلوغی و سر و صدا برایش بد نبود، دعوتتون می کردیم به چشم خودتون

بینیدشون تا باورتون بشه.

پیمان نگاه حق شناسانه ای به یاسمن انداخت و سپس رو به دوستانش کرد و گفت:

کاشکی زودتر از دختر دایی ام می پرسیدید که من خودم را تیکه پاره نمی کردم.

یکی دیگر از دخترها که از اول محو پوریا شده بود از پیمان پرسید:

پیمان چرا تا حالا برادرت را نیاوردی به جمعمان. ایشون چه کاره اند؟

پیمان جدی به دخترک نگاه کرد. جدی آمیخته با شوخی جواب داد:

ایشون استاد دانشگاه و بسیار آدم مطلعی هستند.

حالا بریم ببینیم کجا ساکن شده اید، شاید فردا وقت کنم بهتون سری بزنم.

پوریا سرش را پایین انداخته بود و می خندید. پیمان رو به او و یاسمن کرد و با ظاهری ناراحت سر تکان داد و با آنها رفت.

یاسمن که می خندید و دور شدن آنها را تماشا می کرد گفت:

دیدی چطور مجبور شدن دروغ بگم.

پوریا گفت:

نگفتی الان بچه ها از ویلا بیرون بیان، دروغ هر دوتاتون رو می شه.

یاسمن برای افروز که از دور می آمد دست تکان داد و گفت:

همین هم شد. ولی خدا رو شکر به موقع رفتن، وگرنه مجبور بودیم یک دروغ دیگه هم اضافه کنیم و بگیم افروز هم خواهر تونه.

تو که ناراحتی چرا دروغ گفتی.

یاسمن به طرف او برگشت.

دیدی که ماشین اش را چکار کردم. لاقل باید جوری محبتش را جبران می کردم یا نه؟

مهربانی و صداقت در کلامش پیدا بود. پوریا در جوابش خندید. یاسمن گفت:

پیمان خیلی پر انرژی هر جا میره همه می شناسنش و دورش پر می شه.

قبل از اینکه افروز برسد یاسمن به سادگی پرسید:

پوریا تو با پیمان برادر تنی هستید.

پوریا به چهره ساده او نگاه کرد. جواب سوال او را با خنده داد و کمی فاصله گرفت تا یاسمن با دوست جدیدش راحت باشد.

ساعتی بعد بچه ها به آنها ملحق شدند ولی قبل از آنها پیمان آمده بود و سعی داشت هر طور شده با افروز طرح دوستی بریزد. ولی افروز دختر جلفی نبود. کنار یاسمن نشسته بود و حرفی نمی زد و بیشتر همراه یاسمن به خوشمزگی های پیمان می خندید.

بچه ها که نزدیک می شدند پوریا و پیمان نگاهی رد و بدل کردند و صندلی های طرفین دخترها را اشغال کردند. پوریا کنار یاسمن و پیمان کنار افروز.

همین طور که می آمدن، کوروش نطقی گرم درباره فشار محدودیت ایران و برعکس آزادی در اروپا می کرد. به آنها که رسیدند بدون توجه به هیچ کس انگشت اشاره اش را به روی انحنای قشنگ بینی یاسمن کشید و گفت: همه چیز آنجا بهتر است. نمونه اش را ببینید، کدام جراح ایرانی می تواند تراشی به این زیبایی بدهد. پوریا عصبی شد و برای کنترل خودش پاهایش را بر روی ماسه ها فشرد. پیمان هم دست کمی از او نداشت و یاسمن در برابر همه احساس ناراحتی کرد. پیمان از کوروش پرسید:

بحث جالبتان راجع به چیست؟

کوروش به دریا و مناظر اطراف نظر کرد و جواب داد:

درباره محدودیت. آخه حیف از این همه قشنگی نیست که نتونه به راحتی ازش استفاده کنه. چرا نتونیم.

کوروش به دخترها اشاره کرد.

با همین بچه پیچ ها.

اتفاقا همین بچه پیچ ها باعث می شه چشم های هیز و گستاخ محدود بشوند.

کوروش با مسخرگی خندید و گفت:

از شما که قشر مرفه هستید این ایده ها بعیده. پدیده کمیابی هستید.

پیمان هم لبخند مسخره ای زد.

به قول مامانم اگر این بنده های کمیاب هم نباشه سنگ رو سنگ بند نمی شه و امثال شما جامعه ما را مثل اروپا خراب می کنند.

بقیه ساکت بودند و به جواب در جواب کردن پر کنایه آنها گوش می دادند. کوروش گفت:

خیلی جالب و بی پرده صحبت می کنید. ولی قبول کنید که سقف این مملکت کوتاه است. ادم نمی تونه به راحتی سر پا بایسته چه برسد به اینکه بخواد رشد کنه.

نه عزیزم هر جا بری آسمان همینه. آسمونه و اندازه اش هم همین اندازه. به نظر من این بستگی به طرز فکر ها داره مثلاً در

ممملکت ما مردم ر چه ندار باشند عارشون میاد این لباس های پاره پوره را بپوشند و انگشت نما شوند.

کوروش با اینکه دست و پاچه شد ولی سعی می کرد کم نیاورد. چند جا از شلوارش طبق مد پاره بود.

ولی این مده پیمان جان.

ببخشید آقا کوروش جسارت نباشه. باز هم می گم ببخشید. البته شما فرق می کنید و فرد بسیار متشخصی هستید و حتما

با نظرات ایرانی آشنا نیستید ولی اینجا اگر کسی این جوری بپوشه بهش می گن بی شخصیت و دلک.

علی، پسر عمه شان پقی زد زیر خنده. بعضی سعی کردند نشان دهند و بعضی ها که لباس پاره داشتند توانستند در

تاریکی خودشان را جمع و جور کنند. کوروش قرمز شده بود. با دیگران خندید تا نشان ندهد ناراحت شده و پورا با لذت به

پیمان نگاه می کرد. فرهاد برای اینکه این بحث خطرناک ادامه پیدا نکند گفت:

خوب بچه ها کافیه. می خواهیم از این شب قشنگ دور هم استفاده ببریم. چند تا از پسر ها بیان ببریم، چوب از ویلا بیاوریم

تا یک آتیش دیش رو به راه کنیم.

پیمان همراه پسر عمه هایش و فرهاد داوطلب رفتن شد. چند قدم که دور شدند علی در حالی که خنده غلیظ اش را رها می

کرد محکم به شانه پیمان زد و گفت: پسر هر کی نمی شناختت با این نطقت حتما پشت سرت نماز می خوند.

قسمت شانزدهم

پیمان خندید و گفت:

ای بابا یه ذره شعار که بد نیست. تازه شم برای چاخان که کنتور نیستند، که بندازه.

فرهاد گفت:

تو هم خوشت میاد سر به سر این عوضی بگذاری ها.

خوب یکی باید پیدا بشه دماغ این عوضی های از خود راضی را بمالونه یا نه. مردک بی شرف نمی بینی چطوری به دختر

دایی ام نگاه می کنه. فکر می کنه اینجا اروپاست که بی غیرتی افتخار باشه.

ساعتی بعد آتش بر پا شده بود و بچه ها دورادور روی صندلی های سبکی که سرایدار از ویلا آورده بود نشسته بودند و

هنوانه می خوردند. می گفتند و می خندیدند.

ویلا ی آنها در ردیف چندید ویلا ی دیگر بود و غیر از تک و توک ساکنان ویلاهای دیگر رفت و آمد زیادی نداشتند. فرهاد گیتارش را آورد. اول کوروش چند آهنگ غربی خواند و نواخت و بعد از او بچه ها به اصرار زیاد از پیمان خواستند که مهمانشان کند.

او هم چند آهنگ شاد و قشنگ اجرا کرد. بچه ها با او می خواندند و دست می زدند. محیط شادی به وجود آورده بودند که تا ساعت ها طول کشید.

تنها پوریا بود که بیشتر از هر چیز توجهش به نگاه های حریص کوروش بود. آخرین آهنگ و اختتامیه را پوریا به اصرار زیاد بچه ها اجرا کرد. همان طور که پیمان معرفی کرد. احساسی و رمانتیک.

یاسمن هم همراه بچه ها به حس قشنگی فرو رفته بود. اما فتانه غیر از حس ترانه، غرق حس دیدن پوریا هم بود. انگار موقعیتش را فراموش کرده بود. هیچ کس متوجه حال او نبود غیر از یاسمن که حساس شده بود.

بیشترین تشویق را بچه ها برای آهنگ و ترانه قشنگ پوریا کردند و سپس فرهاد از بچه ها دعوت کرد که برای شام به ویلا برگردند. وقتی همه با هم برمی گشتند، پیمان بلند خطاب به یاسمن که بین افروز و پوریا و از جلو می رفتند پرسید:

راستی یاسمن تو بینی ات را عمل کردی؟

یاسمن برگشت و به پیمان خندید و گفت:

نه

کوروش خودش را گرم صحبت با دوست دخترش نشان داد. یعنی چیزی نشنیده.

بچه ها آهسته با هم خندیدند. رسیده و نرسیده دو تا پسری که در این جمع شلوار پاره پوشیده بودند، فوراً به اتاق رفتند و شلوارشان را عوض کردند. پوریا و پیمان نگاهی با هم رد و بدل کردند و لبخند زدند. بعد از شام هنوز بچه ها انرژی داشتند و هنوز تازه بازیهای آخر شب شروع شده بود. دسته جمعی (دبلنا) بازی کردند و هر سری برنده استپ می گفت، صدای جیغ و داد و اعتراض و خنده بلند می شد. یاسمن هر جا بود کنار افروز و پوریا بود و هیچ توجه به کوروش نداشت. ساعتی از شب گذشته بود که گروه گروه شدند. گروهی شطرنج، گروهی تخته نرد و دخترها هم دور هم حرف می زدند و در آخر هم آماده

خواب شدند. فرهاد و فتانه اتاق های همه را نشان دادند. یاسمن و افروز و لیلی به اتاق فتانه راهنمایی شدند. پنج دختر دیگر هم در یک اتاق و پسرها میان پذیرایی و دو اتاق دیگر مستقر شدند.

قبل از اینکه یاسمن با دوستانش به اتاقشان بروند دید که پوریا بیرون رفت. از دوستانش خواست که بروند و خودش پشت سر پوریا بیرون رفت.

پوریا تنهایی قدم می زد. بوی محبوبه شب و صدای جیر جیرک و موج های دریا شب غلیظ و قشنگی را به وجود آورده بود. با صدای پای یاسمن به طرف او برگشت و پرسید:

نرفتی بخوابی!

تو چرا نخوابیدی؟

می رم تو برو.

صبح زود بیدار می شی؟

آره من طلوع خورشید در را دوست دارم.

من هم پیام اشکالی نداره. دوست دارم طلوع خورشید را ببینم.

پوریا لبخندی پر محبت زد.

فکر می کنی این وقت شب می خوابی می تونی صبح زود بیدار بشی.

یاسمن هم لبخند زد.

اگر تو بتونی من هم می تونم.

پوریا خندید.

باشه برو.

یاسمن پرسید:

چرا می خندی؟

هیچی همین طوری.

همین طوری که نمی شه بگو، به چی خندیدی.

پوریا باز هم خندید.

به بینی ات خندیدم. نزدیک بود دعوا و جنجال به پا کنه.

یاسمن خندید. پوریا چند لحظه به بینی یاسمن نگاه کرد انگار باورش نمی شد. پرسید:

راست گفتی که عمل نکردی؟!

یاسمن معترضانه لبخند زد:

چه اصراری دارم دروغ بگم. باورت نمی شه محکم بکشش.

پوریا اخم کرد:

نکشیده باور می کنم. برو بخواب تا بتونی طلوع خورشید را فردا ببینی.

یاسمن با قصد رفتن نفس عمیقی کشید و بوی محبوبه ها را به جان کشید و گفت:

چه بویخوبی. چه شب قشنگی. شب بخیر.

شب بخیر.

افروز و لیلی نرسیده به تخت خوابشان برده بود ولی فتانه جلو پنجره ایستاده بود و به قدری غرق تماشای بیرون بود که متوجه ورود یاسمن که حتی دو ضربه آهسته هم به در زده بود نشد. یاسمت به کنار فتانه رسید جدس می زد که چه چیزی این طور توجه او را جلب کرده است. چهره فتانه در آن لحظه آنقدر غمگین بود که یاسمن احساس گناه و ناراحتی کرد. حتما فتانه او را همراه پوریا دیده.

به هم نگاه کردند. همه چیز مشخص بود، یاسمن نفهمید که چرا پرسید:

دوستش داری؟

حلقه اشکی چشمان درشت و کشیده فتانه را پر آب کرد. چیزی در درون قلب یاسمن فرو ریخت. احساس رقابت و ترحم توام ذهن و قلبش را به هم ریخت. فتانه آهسته میان بازوهای یاسمن فرو رفت. در همین چند برخورد یاسمن را مقدار زیادی شناخته بود و این حربه ای بود تا با تحریک احساسات لطیفش از سر راه کنارش بزند دل مهربان یاسمن سوخت با

اینکه ترسید. دستی به موهای لطیف و بلند او کشید و چیزی نگفت. چند لحظه بعد که از هم فاصله گرفتند فتانه کمی آرام گرفته بود. یاسمن یک برگ دستمال از روی میز کند و به او داد و کنار هم روی لبه تخت رو به پنجرا نشستند. یاسمن قدرت پرسیدن چیز بیشتری را نداشت، فتانه خودش به حرف آمد.

چه فایده! این علاقه یک طرفه است.

پلک های یاسمن به هم خورد، نمی خواست فتانه را بیازارد. پس گفت: تلاش بیشتری کن. سعی کن بیشتر بهش نزدیک بشی.

با خودش فکر کرد، همین طور که من تلاش کردم. فتانه با ناامیدی سر تکان داد.

اون خیلی محکمه. ارتباط برقرار کردن باهاش غیر ممکنه. اصلا فرصت نزدیکی بیشتر را نمی ده.

دست های یخ زده یاسمن را میان دستانش گرفت و بدون توجه به حال بد او گفت:

بهم کمک می کنی یاسی؟ می دونی من خودم هم مغرورم و بلد نیستم ولی تو بسکه مهربونی راحت طریقه ارتباط برقرار کردن را بلدی.

یاسمن تبسمی محزون زد.

تو خیلی از من بهتری عزیزم ولی من خودم هم هنوز نتوانسته ام به او خیلی نزدیک شوم. با پیمان راحت ترم.

فتانه قانع نشده بود. همین چند دقیقه پیش آنها را کنار هم در حال صحبت و خنده دیده بود. ملتمسانه به یاسمن نگاه کرد.

خواهش می کنم کمک کن. من واقعا نمی دونم باید چی کار کنم. تا حالا مردی به محکمی او ندیده ام.

یاسمن بعد از مکثی بلند با درماندگی به روی فتانه لبخند زد، از توان دل مهربانش خارج بود که دل او را بشکند و دستش را پس بزند.

سعی خودم را می کنم ولی بهت قول نمی دم.

فتانه لبخندی باز زد و دوباره در آغوش یاسمن فرو رفت.

با این کارش ذهن بشاش و آزاد یاسمن را که آمده بود از این دو روز نهایت استفاده را ببرد به هم ریخت. آخر مگر می

توانست مردی را که دوست دراد اگر چه تا به حال هیچ نشانه ای از علاقه دو طرفه در او ندیده بود را به دیگری بسپارد و با

دست خود راه رسیدن و نزدیک شدن آنها به هم را فراهم کند.

خستگی که نیم ساعت پیش فکر می کرد خواب شیرینی برایش در پیش دارد در خواباندنش بی اثر بود. فتانه زودتر از او خوابش برد و او را میان افکار در همش تنها گذاشت.

فکر دیدن فتانه و پوریا در کنار هم آزارش می داد.

آنقدر میان احساسات مهربان و دل باخته ناراحتش رفت و آمد کرد که ساعتی بعد خوابش برد.

میان کابوس درهم و شلوغی دست و پا می زد که با صدای تیک تیک آرام موبایلش بیدار شد. زیر نور چراغ خوی همراهش را روشن کرد. پوریا بود که پیام فرستاده بود تا بیدارش کند.

به سمت فتانه چرخید. روشنی چشمان باز او را میان تاریکی اتاق دید. دلش ریخت. چطور می توانست جلوی این چشمان غمگین بلند شود و برود. هرچه کرد نتوانست. صدای به هم خوردن آهسته در ورودی خبر داد که پوریا رفت. به کنار فتانه خزید و آرام با صدایی که می لرزید گفت:

پوریا رفت کنار دریا. الان بهترین موقعیته پاشو سعی خودت را بکن.

فتانه با حرکتی سریع میان تختش نشست. یاسمن سعی کرد به او لبخند بزند. فتانه او را محکم در آغوش گرفت و بوسید. چند دقیقه بعد آماده شد. از یاسمن خداحافظی کرد و رفت.

او را با حالی وخیم گذاشت و رفت. دوباره سعی کرد بخوابد. به زور چشمانش را بست ولی به جای خواب قطره های اشک بی صدا از لابهلای پلک های بسته اش فرو می ریخت.

هر وقت خیلی احساسی می شد یاد گفته پدرش می افتاد. پاپا به او گفته بود آدم های احساساتی خیلی بیشتر از آدم های معمولی ضربه می خورند. همیشه برای پاپا حرف زده بود. الان هم نیاز داشت فقط یک پیام کوتاه.

همین الان که خورسید از زیر دامن دریا درمیاد خیلی دلم گرفته! فایده ای نداشت. خوابیدن غیر ممکن بود. آمد کنار پنجره و به بیرون نگاه کرد. فتانه و پوریا جلو چشمانش مجسم شدند. آه چه منظره وجشتناکی.

تشنه بود. از اتاق بیرون آمد. هیچ صدایی نمی آمد. هنوز همه خواب بودند و مسلما به آن زودی بیدار نمی شدند به آشپزخانه رفت کمی آب بخورد. هیچ کس توی حال نبود. جلو در ورودی ایستاد. از اینجا در محوطه ویلا بهتر دیده می شد.

دلش می خواست همین الان فتانه در را باز می کرد و تنهایی برگردد. یعنی اینکه نتوانسته! صدای خواب آلود پیمان را از پشت سر شنید.

هندونه ها برای تو هم مشکل درست کرده.

یاسمن به طرف او چرخید و با دیدن موهای بهم ریخته و چشم های پف کرده او لبخند زد. پیمان دقیق تر نگاهش کرد. پوریا رفته کنار دریا فکر کردم تو هم رفتی.

یاسمن جوابی نداد و با هراس نگاهش را از او دزدید. پیمان چانه او را گرفت و دوباره بالا آورد.

تو خوابت نبرده؟ چرا با پوریا نرفتی؟

یاسمن با درماندگی سر تکان داد تا اشک هایش را کنترل کند.

نرفتم. نرفتم.

چرا؟

یاسمن باز هم جوابی نداشت. پیمان با دستپاچگی خودش را تکان داد و گفت:

خیلی خوب همین جا صبر کن تا من برم و بیام.

به طرف دستشویی تقریباً دوید و باعث شد یاسمن به حرکات او بخندد. چند دقیقه بعد که پیمان برگشت صورتش را شسته بود و دستی هم به موهایش کشیده بود.

امروز می خواستم تا دیر وقت بخوابم. مگه می دارن. دل صاحب مرده مهربونم مگر طاقت می یاره.

یاسمن را روز یکی از صندلی های آشپزخانه نشاند و خودش رو به روی یک صندلی دیگر نشست.

خوب حالا که خواب را از سرم پروندی بگو ببینم چی شده که با پوریا نرفتی و چشمات غصه داره. بازم قهر کردید.

این تیکه باعث شد تا دوباره اشک های یاسمن فرو بریزد. به معنی نه سری تکان داد. پیمان پرسید:

پس چیه به من بگو. شاید بتونم کمکت کنم.

یاسمن به زحمت گفت:

به جای من فتانه رفت

فتانه!

چشم های پیمان از تعجب گرد شد. یاسمن گفت:

آخه دلم بر اش سوخت. او از من کمک خواست. نتونستم برم و بگذارم او غصه بخوره.

پیدا بود که هنوز پیمان باور نکرده. در عین حال نتوانست نخندد.

مرتیکه کله خر و بد اخلاق چقدر هم خواهان داره. خوب چه کاریه، حالا چه فرقی کرد. فداکاری کردی او را فرستادی اون وقت خودت نشستی غصه می خوری که...

سری تکان داد با خنده یک برگ دستمال از روی میز برداشت و اشک های دختر دایی حساسش را پاک کرد. لحنش را جدی کرد و گفت:

حالا که این کار را کردی پشیمان شده ای و یک وزنه سنگین روی سینه ات افتاده داره خفه ات می کنه نه؟

یاسمن جوابی نداد و همان طور بی صدا اشک ریخت. پیمان معترض گفت:

خوبه خوبه. این طور مظلوم گریه نکن، دلم پوسید اول صبحی. تو که فداکاری و گذشت کردی پاش وایستا. دقایقی او را در سکوت تماشا کرد و ناگهان بلند شد. دست یاسمن را گرفت و با خودش به طرف بیرون کشید.

وقتی به محوطه رسیدند همان طور که او را با خود می برد گفت:

اگر من برادرم را می شناسم که می گم لازم نیست خودت را نگران کنی ولی برای اینکه مطمئن باشی بیا تا نشونت بدم.

در ویلا نیمه باز بود. چند متر جلودتر چند سکوی سنگی بود. به سکوها که رسیدند ساحل دریا کاملاً دیده می شد اول پیمان آنها را دید. لبخندی زد و گفت:

حالا ببین درست گفتم یا نه. به قول مامان اشکات از کیسه ات رفت.

یاسمن با کنجکاوی و هیجان جلو آمد. از شدت خوشحالی نزدیک بود پیمان را ببوسد. پیمان وحشتزده خودش را عقب کشید با اعتراض گفت:

خواهر برادری به جای خود. اگر پوریا ببینه گردنم راگوش تا گوش می بره و سرم را مثل دسته گل روی سینه ام می گذاره. شادی صحنه ای که یاسمن دیده بود و لحن خنده دار پیمان باعث شد او از ته دل بخندد. چیزی که می دید با آنچه در

ذهنش ساخته بود فرق داشت.

فتانه تنها رو به دریا نشسته بود و پوریا خیلی دورتر تنهایی قدم می زد.

صدای پیمان را مهربان و جدی شنید. او اشاره به فتانه و پوریا کرد و گفت:

اینو جدی می گم یاسی. دیدن این صحنه برای ما طبیعی ولی وقتی با تو رحت حرف می زنه و کنار میاد برای ما غیر

طبیعی. حتما قضیه شقایق را رزیتای فضول برات تعریف کرده نه؟

یاسمن به معنای بله سر تکان داد.

اون طفلکی نمی خواست بگه. فضولی را من کردم و پرسیدم.

فقط رفتار و صفای تو باعث تغییرات بزرگی در پوریا شده. هیچ کس این قدرت را نداره حتی فتانه.

یاسمن با رضایت سر تکان داد. پیمان دوباره او را با خود برگرداند و بین راه گفت:

حالا برو با خیال راحت بگیر بخواب. دیگه نه نگرانی و نه وجدان درد داری ولی خودت را برای یک قهر درست و حسابی

آماده کن.

یاسمن لبخند زد پیمان ناگهان ایستاد و رو به یاسمن کرد. لحنش کاملا جدی بود.

یاسمن بگذار قدم اول را او برداره.

باز هم دل یاسمن گرفت و کمی خجالت کشید.

چرا اینو می گی.

نمی خوام به خودش مغرور بشه. آخه من تو را هم مثل او دوست دارم ولی طبیعی ش اینه که من گفتم.

ولی اگه قدم اول را برنداشت چی؟

برمی داره، بر می داره. او هنوز داره با خودش می جنگه ولی نفس های آخرشه. داره مقاومتش تموم می شه و به زودی

مجبوره دستمال سفید تسلیم را بالا بیره.

یاسمن به او نگاه کرد. پیمان لبخندی مطمئن زد. دستش را به کناره های گوشش که کم بود کشید و گفت:

به حرف های من گوش بده. این موها را به پای تجربه ریخته ام.

هر دو با هم خندیدند و رفتند که به ادامه خوابشان برسند. این بار یاسمن با خستگی و به راحتی خوابید و همان طور که پیمان گفته بود مطمئن بود که قهر خسته کننده ای را در پیش رو دارند. به راحتی خیالش می ارزید. قبل از اینکه بخوابد دوباره برای پاپا پیام فرستاد.

دوباره همه چیز خوب شد. دیگه غمگین نیستم.

ساعت ۱۰ صبح همه بیدار شدند. نظر جمع این بود که به منطقه بیلاقی و قشنگ تله کابین چالوس بروند. یاسمن از وقتی بیدار شده بود نه به فتانه زیاد نزدیک شده بود و چیزی پرسیده بود نه به پوریا. با خودش فکر می کرد فعلا این طوری بهتر است، ولی وقتی فهمید که همه به غیر پوریا عازمند با دلخوری به او نزدیک شد و پرسید:

می خوای نیای پوریا.

پوریا کوچکترین نگاهی به او نکرد. صبح که برگشته و او را غرق خواب دیده بود به شدت ناراحت شد. مطمئن شد اینقدر برایش مهم نبوده که به جای خودش فتانه را فرستاده، چون که غیر از یاسمن کسی نمی دانست او صبح زود به کنار دریا می رود. پس اشتباه نمی کرد نظر یاسمن فقط یم دوستی ساده بود و بس. چیزهایی را هم که پوریا را گاهی به شک می انداخت یک حس و گمان بیهوده بود. با اخم های درهم کوتاه جواب داد: نه، یاسمن با لحنی ملتمس و مظلوم اصرار کرد.

ولی من دوست دارم بیایی. رفتن دسته جمعی بیشتر مزه می ده.

پوریا عصبی رو به او کرد.

قرار نیست هر چی شما دوست داری من هم دوست داشته باشم.

این ها را با کمی فاصله از دیگران به هم می گفتند. فتانه از دور آنها را نگاه می کرد. بعد از بی توجهی که صبح از پسر عمویش دیده بود غمگین بود. وقتی یاسمن را بغض کرده و پوریا را عصبی دید فکر کرد گفته های یاسمن صحت دارد فرهاد و پیمان به آنها نزدیک شدند در فاصله ای که پوریا جواب فرهاد را برای علت نرفتن می داد پیمان آهسته به یاسمن گفت:

تو چقدر نترسی دختر. من اون طرف خودم رو خیس کردم ولش کن، فعلا زخمش تازه است.

و او را با خودش بیرون برد. فقط فرهاد و پوریا نرفتند. فرهاد که برای برنامه بعد ازظهر نتوانسته برود و پوریا هم سر درد را

بهبانه کرد.

همه آماده رفتن بودند. کوروش که فکر می کرد با نیامدن پوریا، اتومبیل او هم آنجا می ماند با صدای بلند و لحنی از خودراضی به اتومبیل MUSSO بزرگش اشاره کرد و گفت:

خانم ها همه در اتومبیل من جا می گیرند.

پوریا سوئیچ اتومبیلش را در دست پیمان گذاشت و گفت:

سرت به شیطنت گرم نشه. کاملاً حواست را جمع کنی.

پیمان به حالت خبردار پاهایش را جفت هم کرد و صاف ایستاد.

شیطون غلط کرده قربان. اصلاً با خودم نیاوردمش. چشم شما خیالتون راحت البته جسارت نباشه. قصد تعیین تکلیف برای شما ندارم ولی اگر تشریف می آوردید چار تا چشم بهتر از دو تا چشم بود. شیفتی نگهبانی می دادیم. پوریا اخم کرد و پیمان سرش را پایین انداخت.

برو، از جلوی چشمت دورش نکنی. همون یک جفت اگر خوب باز باشه کفایت می کنه.

پیمان چشم غلیظی دیگری گفت و در حال رفتن طوری که پوریا بشنود غر زد.

اگر شانس داشتیم، بعد از سالی اومدم شمال نمی رفتم برج مراقبت، نگهبانی.

و قبل از اینکه کوروش بفهمد کخ چه شده، یاسمن و فتانه و لیلی و افروز را در اتومبیل اش جا به جا کرد. کوروش وقتی فهمید که صدای سیستم را دخترها زیاد کرده بودند و دست می زدند. پوریا راضی از این صحنه و کنفی کوروش به داخل ساختمان برگشت تا کمی بخوابد. پیمان تا رسیدن به مقصد به تحریک دخترها اجازه جلو زدن به هیچ کدام از اتومبیل ها را نداد. کسانی که با اتومبیل پیمان و رانندگی اش آشنا بودند کوتاه آمدند ولی کوروش همه تلاشش را برای جلب توجه می کرد که فایده ای هم نداشت. به آنجا که رسیدند، یاسمن مبهوت از دیدن آنچنان منظره بدیعی ساکت شد. سبزه های تازه باران خورده چنان طراوتی به وجود آورده بود که ناخودآگاه بهشت را در خاطرش مجسم می کرد.

چند نفر از پسر ها در صف تله کابین ایستادند و بقیه شروع به قدم زدن کردند. دیدن هر جای جدیدی او را به یاد پدر و مادرش می انداخت و شادی اش را با دیدن پیام های نیم ساعت به نیم ساعت با آنها قسمت می کرد در آنجا دخترها یک

قسمت شده بودند و پسرها هم یک گروه. پیمان دورادور چشمش دنبال یاسمن بود.

بالاخره نوبتشان شد. هر کابین گنجایش ۵ الی ۶ نفر را داشت. و قبل از اینکه کوروش همراه دوست دخترش به کابین یاسمن و دوستانش بخزد، پیمان این کار را کرده بود.

در حال بالا رفتن و خصوصا از وقتی که بین راه باران گرفت یاسمن از خوشحالی فریاد می کشید. از کوه بالا می رفتند و به میانه ابرها می رسیدند. جنگل انبوه زیر پایشان می گذشت و نمی توانستند اطراف را ببینند قطره های باران از میان پنجره به داخل کابین هجوم می آورد و دخترها کیف می کردند.

در این چند دقیقه که پیمان از بابت یاسمن راحت شده بود نگاه دقیق تری به افروز انداخت زیبایی و جذابیت اش را در عین شادی چند برابر دید. در بین آنها فقط فتانه بود که خیلی خوشحال نبود. با وجودی که سعی می کرد خوددار تر باشد، نمی توانست و فقط پیمان و یاسمن بودند که از علت ناراحتی او خب داشتند. فتانه موقعیت های بسیار خوبی داشت ولی به خاطر مهری که به پسر عمو داشت نمی توانست هیچکدام را قبول کند، او دختر بسیار مغروری بود. وقتی امروز پوریا او را علنا رد کرده بود ضربه ای سخت خورده بود که با شدت سعی می کرد نشان ندهد تا غرورش بیشتر از این نشکند.

به بالا که رسیدند و پیاده شدند، پیمان و یاسمن آخرین نفرات بودند. یاسمن با لحن غمگینی به پیمان گفت:

دلم برای فتانه می سوزه. او اصلا خوشحال نیست.

پیمان او را به بیرون هل داد و گفت:

نمی خواد دلت بسوزه. پلیورت را بپوش اینجا سرده. عشق زورکی که نمی شه باید قبول کنه.

به توصیه فتانه که از وضع آنجا خبر داشت همه لباس گرم برداشته بودند. باران در آنجا که قله کوه بود شدت بیشتری گرفته بود. همه می دویدند و به دنبال سایه بان می گشتند. یک بوفه تقریبا بزرگ را دیدند و به زیر شیروانی اش پناه بردند هوا خیلی سرد بود. افروز به دخترها گفت:

بچه ها من کیف نیاوردم کی پول همراهش هست چایی بگیریم. اینجا سرده می چسبه.

پیمان که صدای او را شنیده بود جلو آمد و جواب داد.

بفرمایید خودم هستم. اصلا اگر موافق باشید بوفه را می خرم. دختر دایی ام می دونه که من وقف خدمت به خلقم.

افروز با شرمندگی جواب داد.

نه راضی به زحمت شما نیستم فقط چایی کافیه.

یاسمن چشمک سریع تحویل پیمان داد و گفت:

آقای نماینده ی خلق لطف کنید، چند تا سیب زمینی سرخ کرده هم برامون بخرید.

چند تا از پسرها همراه پیمان رفتند و با چای و سیب زمینی برگشتند. پیمان سینی چای را یکی یکی جلو دخترها گرفت و از افروز پرسید:

چیز دیگری میل ندارید خانم. تو رو خدا تعارف نکنید ها.

افروز خندید وقتی پیمان جلو یاسمن رسید، یاسمن آهسته به او گفت:

اگر رزیتا بود یه ذره اذیت می کرد و می گفت امروز خیلی کوکی بد نبود.

پیمان جدی و خونسرد گفت:

چرا که نه. هوای به این خوبی نعمت هم که فراوان، من هم که دوستدار خلق.

رو به دخترها کرد و پرسید:

کی می دونه چرا فیل از سوراخ سوزن رد نمی شه.

دخترها می خندیدند و هر کس جوابی می داد. آخه چاق، گوشهای بزرگش رد نمی شه، عاجش می شکنه.

حالا پسرها هم ملحق شده بودند و صدا به صدا نمی رسید. عاقبت یاسمن گفت:

خودت بگو پیمان چرا رد نمی شه.

پیمان ابرو بالا انداخت و خودش را لوس کرد. پسرها به طرفش حمله بردند که تسلیم شد.

باشه باشه دعوا نداریم که. خو این خیلی ساده بود برای اینکه ته دمش گره داره.

پسرها بی مزه بی مزه گفتند و عقب کشیدند اما دخترها غش کرده بودند از خنده. علی که بازار را گرم دید پرسید:

حالا اگه گفتید چرا برای آدرس سایتهای اینترنتی به جای یک W سه W می گذارند.

پیمان معطل نکرد و گفت:

لوس نشو بی مزه. این قدیمیه واسه اینکه کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

از جوابهایش و اداهایش که برای علی در آورده او را یخ کرد دخترها دوباره ریسه رفتند. پیمان دوباره گفت:

دو دلیل پیشرفت نکردن فوتبال بانوان:

1. عمرا ۱۱ تا خانم لباس یک جور می پوشن.

2. اگر هم بیوشن عمرا واسه بازی بعدی همون لباسو بیوشن.

دخترها از شدت خنده روی دو زانو نشستند. کوروش کلافه و با کنایه گفت:

پیمان جان شعارهایی که می دادی با رفتار و گفته هات مطابقت نداره.

پیمان بدون معطلی خودش را کشید بین دخترها و رو به کوروش جواب داد:

خلاف به عرضتون رسوندن کوروش خان. اشتباه نکنید. اینجا که مملکت طالبان نیست که جو وحشت و خفقان داشته باشه.

پایه اصلی مملکت ما روی آزادیه که البته همراه پاره ای از مقررات.

اشاره ای به دخترهای پیرامونش کرد و اضافه کرد:

مثلا می شه در چهارچوب شئون اخلاقی از نعمت های خوب خدا استفاده بهینه برد اما هاپولی بی هاپولی و انگشت اشاره

اش را با جدیت صورتش تکان داد.

شلیک خنده بچه ها جواب سخت تری برای کوروش بود. با این حال لبخند زد. یاسمن معنی گفته پیمان را از افروز پرسید و

او با خنده برایش توضیح داد و متلک پیمان را باز کرد.

حالا یاسمن هم به شدت می خندید. کوروش دست دوست دخترش را گرفت و از آنها دور شد. از جلب توجهی که گروهشان

می کردند دختر و پسرهای دیگری هم اطرافشان را گرفتند و همه خواهش می کردند که پیمان باز هم لطیفه بگوید. او هم

ناز می کرد خودشان را بین دخترهای گروه خودشان می کشید و ظاهرا شرم می کرد با اصرار و خنده بچه ها بیرون آمد.

یه روز یه مشهدی از خونه اش میاد بیرون می بینه یه گاو گنده جلو پارکینگ خونه اش نشسته و را بیرون آوردن ماشینش

را بسته. محترمانه به گاو می گه: می شه لطف کنید یه ذره اون طرف تر بنشینید. گاو می گه: مو و و و...

مشهدیه می گه: ای بابا مو و ت و نده داداش خوب اول تو برو بعد مو موروم.

خنده بود که از هر طرف به گوش می رسید. صدای دوباره دوباره قطع نمی شد. علی آهسته گفت:

بیا بریم پیمان معرکه گرفتی تو این بارون الان میان می گیرنمون.

پیمان جواب داد:

مگر چی کار می کنیم تو این جنگل و بالای کوه، اونم تو این بارون مگه می خواهیم تظاهرات راه بندازیم مردم می خندیدند و لطیفه می خواستند. پیمان دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

توی یک هواپیما یک گروه سرباز چتر باز می پریدن پایین. افسر همراه آنها می بیند یک نفر آخر نمی پره می گه چرا نمی پری؟ سربازه با ناراحتی جواب می ده: جناب اجازه بده ما امروز نپریم. افسر می پرسه: چرا؟ سربازه می گه آخه دیشب خواب پدر مرحومم رو دیدم که ازم می خواست فردا نپریم می گفت چترت باز نمی شه و سقوط می کنه. افسره می گه، برو پسر جان این خوابه. سربازه با گریه می گه: نه جناب هر وقت پدرم تو خواب چیزی به من می گه درست از آب درمیاد. از افسره که برو و از سربازه که نمی رم. با دعوا میگه فایده نداره افسره برای اینکه او را از نگرانی دربیاره بهش می گه: خیلی خوب حالا که نگرانی من چترم را با تو عوض می کنم تا تو بفهمی اینا همه چرته. پسر جان همه این چترها قبلش چک می شه و جای هیچ گونه نگرانی نداره خلاصه چترها رو عوض می کنند، خیال پسره راحت می شه. اول پسر می پره. یه کمی که میاد پایین ضامن رو می کشه چترش باز می شه. خوشحال می شه و راحت میاد پایین که یکمرتبه یک چیزی مثل جت از کنارش رد می شه و همون طور که داره می ره پایین داد می زنه.

بر اون پدر، پدر سگ لعنت.

همراه با اداهایی که با لطیفه گفتن درمی آورد مردم را از خنده روده بر کرده بود. جمعیت هم هر لحظه بیشتر می شد. مردم بدون توجه به باران شدید ایستاده بودند و از او می خواستند ادامه بدهد. هرچه را یاسمن نمی فهمید افوز و لیلی برایش توضیح می دادند و او تازه بعد از دیگران می خندید و دوباره دخترها را به خنده می انداخت حالا حتی فتانه هم می خندید. علی و کیوان دست های پیمان را گرفتند تا با خود ببرند. پیمان از مردم کمک می خواست پسرها جلوی کیوان و علی را گرفتند. پیمان انگشت اشاره اش را برای علی بالا برد و گفت:

آقا اجازه یکی دیگه بگم قول می دم که دیگه بریم.

مردم برایش دست می زدند. تعظیم کرد و دست هایش را بالا گرفت:

یک بابای ساده مثل من توی خیابون داره می ره که می بینه یک ده تومنی افتاده روی زمین. خم می شه برش داره، جسارت نباشه گلاب به روی جمع حاضر یک صدای ناهنجار از خودش درمیاد. فوری و هراسان راست می شه و با نگرانی به اطرافش نگاه می کنه ببینه کسی دیده یا نه که می بینه دو تا دختر با خنده دارند از کنارش رد می شنند برای اینکه کم نیاره بلند می گه:

مردم چقدر زرنک شدند. برای پول های خوردشان هم دزدگیر می دارند.

پیمان با حالتی حق به جانب و خونسرد دستش را جلو دهنش مشت کرد و گفت:

چرا من خجالت بکشم. مگر از من صدا درآمده.

این بار با بچه ها خودش هم خندید و از کیوان خواست که با دخترها بیاید.

یک میز بزرگ را گرفتند و غذا سفارش دادند بعضی از بچه های گروه برای شستن دستهایشان رفته بودند.

چند دختر و پسر جوان که بیرون پیمان را دیده بودند به پیمان اشاره می کردند که به آنها ملحق شود. پیمان که وسط علی و یاسمن نشسته بود خودش را جمع و جور می کرد، مثلاً خجالت می کشید و می گفت:

نمی یو، کمیته می یو.

همه همراهش می خندیدند. کوروش با دوست دخترش از بیرون آمد. خیس و آب کشیده، دوان دوان به طرف آنها آمدند. دو

تا صندلی روبه روی یاسمن خالی بود تا کوروش خواست روی آن بنشیند پیمان به حالتی مسخره گفت:

کوروش جان ببخشید قربونت برم. اونجا جای سیاوش و خواهرشه. زنبیلشون یادشون رفته بود بیارند و جا بگیرند، این بود که از من خواستند جاشون رو به کسی ندم.

بچه ها با اینکه سعی می کردند نخندند ولی ریز می خندیدند. کوروش لبخند تلخی زد و مجبور شد برود آخر میز بنشیند.

علی آهسته کنار گوش پیمان گفت:

چی کارش داری، چرا اینقدر سربه سرش می گذاری.

خوشم نمیاد ازش، چشماش هیزه. من چندشم میاد چه برسه به این دختری طفل معصوم.

علی گفت:

خیلی هذیت اش می کنی، کاری نکن باهات سر لج بیفته.

غلط کرده مرتیکه دلک با اون موهای جوجه تیغی و ریش بزیش.

عملا این کارها را می کنم که بذاره بره. توی حمعمون وصله جوری نیست.

علی خندید.

خوبه مهمون مهمون رو نمی بینه صاحب خونه هیچکدوم رو. بابا این بدبخت ریش پرفسوری گذاشته.

پیمان عملا طوری رفتار می کرد که کوروش بفهمد راجع به او صحبت می کنند. بلند بلند می خندید.

کدوم پرفسور. آبروی هر چی پرفسور بوده برده. تازه پرفسور بالتازال هم حالش بد شده رفته ریشش را زده. در ضمن

شنیدم که بز کوهی هم ادعای شرف و حیثیت کرده.

تمام مدت نهار خوردن پیمان گفت و همه خندیدند. حسابی به همه خوش گذشته بود.

عزم برگشتن کردند تا برای برنامه شب آماده شوند. بین راه در یک مغازه لوکس، هر کسی کادوی تولد برای فتانه تهیه

نکرده بود به سلیقه خودش برایش هدایایی خریدند. یاسمن از طرف خود و پسر عمه هایش یک آینه قاب چوبی و کنده

کاری شده و جعبه لوازم آرایشی از همان جنس که خیلی زیبا تزئین شده بود برایش خرید.

وقتی به ویلا رسیدند که فرهاد با کمک خدمتکارها میز و صندلی ها را دور تا دور استخر چیده بودند و باندهای سیستم

صوتی را هم به آنجا کشیده بودند. پیمان تا وضع را ب آن صورت دید محکم به پیشانی اش زد و آهسته به یاسمن گفت:

اوه، اوه، گاوم زایید.

یاسمن با حیرت گفت:

مگر تو گاو داری؟

افروز نتوانست بیشتر از آن خودش را کنترل کند و از شدت خنده دو دستش را جلو صورتش گرفت.

یاسمن درمانده و ناراحت با نگاهی به آن دو گفت:

این طوری قبول نیست پیمان. یک چیزی بگو که من هم بفهمم.

پیمان در حال بیرون رفتن از ویلا دو دستش را به روی شقیقه هایس گرفت و همان گونه گفت:

ولش کن بابا، منظورم این بود که خیر سرم هر وقت اومدم برای تو ضرب المثل بیارم مثل خر توی گل موندم.

با رفتن او یاسمن رو به افروز که حالا جلو خنده اش را رها کرده بود نگاه کرد و با خنده او خندید.

یاسمن همراه دخترها به اتاق رفتند تا برای شب آماده شوند. قبل از رفتن به اتاق پوریا را ندید یکی یکی دوش می گرفتند و لباس می پوشیدند.

افروز قبل از پوشیدن لباس رسمی که در نظر داشت، وقتی طرز لباس پوشیدن یاسمن را که شلوار جین شیک و طرح دار با بلوز صورتی اسپرت را دید، از پوشیدن آن لباس رسمی خجالت کشیده و منصرف شد. بنابراین یک دامن ترک بلند و یک بلوز ساده و شیک پوشید. یاسمن موهای قشنگ و روشنش را خشک کرد و مثل همیشه ساده به پشتش ریخت و به یاد رزیتا جلو صورتش را با دو گیره کوچک جمع کرد و تنها آرایش که رژ لبی خوشرنگ بود را زد و همین. به همین زودی آماده بود.

افروز هم به تبعیت از او همین کار را کرد. موهایش را ساده ریخت و آرایشی ملایم کرد.

صدای پخش موزیک از بیرون خبر از شروع مراسم می داد. لیلی و فتانه هنوز به شدت مشغول بودند، یاسمن و افروز بیرون آمدند و جلو در ورودی با پوریا برخورد کردند. یاسمن با دیدن او شادمانه و صمیمی سلام کرد و با لذت به هیکل برازنده او که با بلوز و شلوار اسپرت سفید خوش تیپ تر به نظر می رسید نگاهی انداخت. پوریا بدون اینکه به او دقیق شود جواب سلامش را خشک و رسمی داد.

یاسمن گفت:

چقدر خوش تیپ شدی استاد.

پوریا فقط چند لحظه کوتاه نگاهش کرد. افروز خندید و خطاب به پوریا گفت:

معمولا این جور موقع باید جواب بدید، شما بیشتر دوشیزه خانم.

به جای پوریا، پیمان از پشت سر یاسمن و افروز جواب داد:

خانم محترم، معمولا استادها از این طور حرف ها نمی زنند یا اگر هم بزنند توی دلشون می زنند.

عوضش بنده بلند می گم. به به چه خانم های خوشگل و خوش تیپی. چشمم به کف پاتون. شما دوشیزه خانم هستید یا فرشته خانم.

یاسمن و افروز هم خندیدند. پیمان این بار خطاب به افروز ادامه داد:

شما که خوب بلدید به دیگران حرف زدن یاد بدید. حالا باید جواب مرا چی بدید/

یاسمن که منظور پیمان را فهمیده بود با شیطننت به جای افروز که در مقابل رک گویی پیمان شرمنده شده بود جواب داد:

شما هم خیلی خوش تیپ شده اید. البته نمی دونم شما آقا پیمانید یا یک شاهزاده.

پوریا لبخند کوتاهی زد. پیمان به افروز که شرمنده سرش را پایین انداخته بود نگاهی کرد و به یاسمن اخمی صمیمی کرد

همه با هم بیرون رفتند. یاسمن و افروز با تعجب نگاه می کردند و پیمان به آنها نگاهی کرد و گفت چیه تا حالا آدم ندیدید.

اونها هم گفتند: چرا ولی این طوریش رو ندیده بودیم.

قسمت هفدهم

با هم خندیدند و دور میزی نشستند. پیمان شروع کرد و با دیدن هر لباسی تشابهی مسخره برای او می زد و همراه با لبخند

پوریا افروز و یاسمین غش غش میخندیدند.

چند دقیقه بعد که پیمان به جمع دوستان پیوست یاسمین با هیجان برای افروز از جشن عروسی دوستش شیرین تعریف

کرد و برایش از خوب و معقول بودن آن جشن حرفها داشت. پوریا ظاهراً توجهش به سمتی دیگر بود ولی تمام حواسش به

صحبتهای یاسمین بود.

به نظرش جالب آمد که دختری با وجود محیط زندگی بسیار آزاد از آن مدل عروسی بیشتر خوشش آمده، در همان موقع

فتانه وارد شد و با همه شروع کرد گرم احوالپرسی کردن و به همه خوش آمد گفت.

نگاه پوریا نا خود آگاه و در یک لحظه به روی کوروش متمرکز شد و از نگاه دریده او با وجود دوست دختر زیبایش به روی

یاسمن عصبی شد. در همین موقع و بعد از گرداندن فنجانهای قهوه پیمان دوباره به آنها پیوست و خطاب به یاسمن گفت:

_فال گیرم ، فال میگیرم. حال و احوال میگیرم . میخوای فالت رو بگیرم دختر دایی ؟

یاسمن در حال نوشیدن قهوه متعجب پرسید:

_فال میگیری؟ مگه بلدی؟

پیمان کنارش نشست و جواب داد:

_پس چی، بجنب، تمومش کن تا روشنت کنم.

یاسمن هنوز متحیر بود و با اینکه معنی روشنت میکنم را نفهمیده بود با اشتیاق فنجان خالیاش را به پیمان داد و گفت:

_با این که پاپا میگه اینا خرفاته ولی دوست دارم ببینم چطوریه؟!

پیمان جدی و با حالتی قهر گونه فنجان را به او برگرداند و گفت:

_نه همیشه خانم جون تا اعتقاد نداشته باشی جواب نمیده.

یاسمن پشیمان چینی التماس گونه به پیشانی انداخت و التماس کرد:

_نه پیمان، ببخشید، من گفتم پاپا اعتقاد نداره، نگفتم که خودم.

پوریا به حرکات جدی پیمان و خوش باوری یاسمن خندید، افروز فقط متعجب بود. پیمان آبرویی بالا انداخت و چشمهایش

را گرد کرد. بدون اینکه نشان دهد شوخی میکند پرسید:

_مطمئن باشم؟ آخه من باید کلی تمرکز بکنم اونوقت اگر صحبت بی اعتقادی باشه زحمتهای من به باد فناست. یاسمن با

اطمینان سر تکان داد. پیمان بادی به غبغب انداخت و خیلی جدی کمی صبر کرد و سپس فنجان را روی نعلبکی بر گرداند.

پوریا سعی میکرد با نخندیدن او را لو ندهد و یاسمن و افروز بی صبرانه چشم به چهره او داشتند. پیمان چند دقیقههای به

کف فنجان دقیق نگاه کرد. یاسمن آب دهانش را فروداد و پرسید:

_چی میبینی پیمان؟

پیمان ابرو بالا انداخت و فنجان را به یاسمن نزدیک کرد، با انگشت کف آن را به یاسمن نشان داد و گفت:

_میبینی اطرافش همه سفید، سفیده هم یعنی خوشبختی، یعنی سعادت، خیلی هم بهت نزدیکه. فقط کافیه دست دراز

بکنی و به دستش بیاری.

یاسمن با خوشحالی کف دو دستش را به هم کوبید.

_جدی میگی ؟

پیمان دوباره قهر کرد و فنجان را به سمتش گرفت.

_دستت درد نکنه ، یعنی بعد از این همه تمرکز و فشاری که به روی مغزم وارد کردم فکر میکنی دروغ میگم ؟

یاسمن که از تعبیر فالش خوشحال بود دست پیمان را آشتی گونه گرفت.

_نه من که نگفتم دروغ میگی، تازه اعتقاد کامل دارم که جواب داد ، حالا بگو دیگه چی داره.

سایه‌های زیادی در اطرافت میبینم که همه را با علاقه نگاه میکنی . این مهربونی ات را نشون میده.

یاسمن از این تعبیرها کیف میکرد . پیمان فنجان را روی نعلبکی گذاشت.

_همه‌اش همین بود.

رو به افروز کرد و گفت :

_شما نمیخواهید فالتون رو بگیرم خانم ؟

افروز دستپاچه و دو دل اول به یاسمن و سپس به پیمان نگاه کرد.

_نمی دونم . من تا حالا از این کارا نکردم.

پیمان برعکس قهر و نازی که برای یاسمن می‌آمد مشتاق و سمج فنجان افروز را گرفت.

_عیبی نداره ، حالا برای اولین بار امتحان کنید . کافیه اعتقاد داشته باشید ، مطمئن باشید من تا حالا به هیچ کس بی ربط

جواب ندادم.

رو به پیا که لبخند میزد کرد و گفت :

_شما لطفا از اینجا بلند شید ، وقتی نامحرم باشه جواب نمیداه.

یاسمن گفت :

_مگر برای من مشکلی نداشت.؟

_نه نداشت ، آخه شما با هم فامیل بودید.

پوریا با لبخندی بلند شد. میدانست پیمان چیزهایی میخواهد به افروز بگوید که از او خجالت میکشد.

پیمان بدون معطلیهایی که برای یاسمن داشت فوراً فنجان را برگرداند.

__ به به، به به، بازم اینو ببینید، چقدر روشنه، فالتون نشون میده چقدر محترمید، یکی رو میبینم که با علاقه داره قدم به

قدم به شما نزدیکتر میشه، عکس اون روی پیشونی تون افتاده، یعنی قسمت شما همونه.

افروز ناباورانه نگاهش میکرد و با لکنت گفت:

__ ولی چنین چیزی تو زندگی من وجود نداره.

پیمان شانه بالا انداخت و با جدیت گفت:

__ شاید این یک مورد تازه است، چشمتون رو خوب باز کنید.

و یاسمن با اطمینان برایش سر تکان داد. چند دختر میز کناری که متوجه میز آنها شده بودند بلند شدند و بطرفشان آمدند

. یکی از آنها دختر عمه پیمان بود پرسید:

__ پیمان نگفته بودی بلدی فال بگیری!.

پوریا که به میز کناری و به پسر عمه‌هایش پیوسته بود با آنها خندید. پیمان بدون دستپاچگی و با ناز گفت:

__ آخه گاه گذاری ویرم میگیره و میتونم تمرکز کنم.

شکوفه دختر عمه‌اش مشکوک نگاهش کرد و انا چشمک فوری او را دید، لبخند معنی داری زد و چیزی نگفت.

دوستش ملتسمانه به پیمان گفت:

__ آقا پیمان حالا که تو حس هستی فال منو هم بگیرید.

پیمان با اکراه فنجانش را گرفت و دستش را از پشت سر برای پوریا و پسر عمه‌هایش تکان داد که نخندند و با نگاهی فوری

به دوست شکوفه سر و وضع او را سنجید و فنجانش را برگرداند. چند لحظهای به کف فنجانش نگاه کرد و رو به چهره مشتاق

دخترک گفت:

__ روی ابرها میبینمتون. مثل اینکه به زودی سفری هوایی دارید.

دخترک با خوشحالی دست به هم کوبید.

__ اره بلیطم اوکی شده.

پیمان که از این پیش بینی اولیه شارژ شده بود ادامه داد.

_خواهان زیاد دارید، اما حواستون رو جمع کنید، بیشتر اینها چشم داشتی به ثروت تون دارن.

دخترک ذوق زده گفت:

_اره درسته ، پدرم هم همین نظر رو داره.

کم کم دخترهای دیگر هم دورشان را گرفتند و همه با فنجانهای خالی التماس میکردند.

فتانه لبخند میزد و شیطنتهای پیمان را مینگریست. چقدر تفاوت بین دو برادر خونی بود فرهاد در حال خنده با تعجب گفت :

_عجیبه که اصلاً هم خودش رو نمیبازه

کیوان جواب داد.

_تازه فهمیدی . بهت قول میدم برای هماشون یک چیزی تو آستین داره.

دوست دختر کوروش با حسرت به جمع آنها نگاه میکرد. کوروش که دل خوشی از پیمان نداشت اجازه رفتن به او نمیداد
پیمان با سر شلوغ به یکی یکی دخترها جواب میداد.

_به به بخت بلنده ، شانس بهت رو میاره

_وای خانم جون این چه فالیه ، پسره داره ازت بر میگردد.

_خانم گلم که شما باشید یک کمی عاقلانه تر فکر کن ، همه پلها رو پشت سرت خراب نکن.

دختری که شنیده بود دوست پسرش داره ازش بر میگردد پکر و با چشمانی پر از اشک پرسید:

_آقا پیمان مطمئنید برای من درست گرفتید ، تورو خدا درست نگاه کنید.

پیمان نمیخواست او را ناراحت کند بدون اینکه بداند کدام فنجان از آن اوست یکی را برداشت و دوباره دقیق به کف آن
خیره شد.

_خانم جون تقصیر من چیه که بخت سیاهه.

دخترک ساده دل اشکش به روی گونه غلتید ، پیمان ناراضی بلند شد و سر تکان داد.

_آخه دختر جان چرا انقدر ساده‌های کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی ، من فالم کجا بود.

یاسمن حیرت زده پرسید:

_یعنی به هممون دروغ گفتی ؟

پیمان خندید:

_دروغ که نه ، دروغ بده خدا کورم میکنه، فقط شوخی بود ، اما تا آدمهای ساده‌های مثل شما باشند جیب گشاد بعضیها خوب پر میشه.

دخترها با عصبانیت بطرفش حمله بردند و او با چند قدم خودش را پشت برادرش پنهان کرد.

پسرها از خنده ریشه میرفتند. فتانه به زحمت آنها را از او دور کرد. پیمان نفس راحتی کشید و کنار پسرها نشست . کیوان گفت:

_اگر دستشون بهت میرسید تیکه بزرگت گوشت بود. پیمان یکی از ظرفهای بستنی را جلو کشید و با بی خیالی شانه بالا نداشت.

_تقصیر من چیه ، نه شما بگید به من میاد فال گیر باشم ؟

فرهاد گفت:

_اما ، بد شغلی هم نیستها تو هم که زبونت چربه فوری بارت رو میبندی . بیخودی این همه درس خوندی پیمان با آنها خندید و آهسته به پوریا گفت:

_مجبورم تا آخر شب یک طوری سرشون رو گرم کنم که هوس آهنگ و رقص نکنند و گر نه اگر گروه دیشبی بشنوند آبروم میره.

پوریا سر تکان داد.

_هر که بامش بیش برفش بیشتر ، اینقدر سر خودت رو شلوغ نکن.

پیمان چشمانش را تنگ کرد و چند لحظه پر معنی نگاهش کرد.

_به پشت بوم و برف نگاه نمیکنه که جناب ، به این نگاه میکنه که آدم چقدر زرنگ باشه .یکی مثل تو یک من زعفران

میخوره و دو تا دوتا قرار میذاره کسی نمیفهمه یکی هم مثل من که ظاهر و باطنم یکیه نیم مثقال زعفران بخورم تمام دور دهانم و چونم پره.

پوریا فقط نگاهش میکرد. پیامش کاملاً روشن بود و نشان میداد از قضیه صبح زود با خبر است تا خواست چیزی بگوید پیمان با عجله بلند شد و با دو دست به گونههایش زد.

_آخه جز جیگر گرفتهها میخوان برقسن، برم یه خاکی تو سرم بریزم.

و با سرعت به سمت دخترها رفت.

_خانمها بدون شوخی، بیاید جمع شید یک بازی گروهی بکنم.

بعضیها مخالف بودند و اعتراض میکردند و بعضی ذوق زده از این طرح استقبال کردند. سر و صدائی به پا شده بود و پیمان مصرانه میخواست شلوغی را بخواباند، فرهاد میان خنده گفت:

_غلط نکنم این پسره یک ریگی به کفش داره، تو میدونی پوریا؟

پوریا ظاهراً بی خبر شانه بالا انداخت.

_من از کجا بدونم؟

پیمان بزودی توانست جمع را موافق کند و از پسرها هم دعوت کرد.

_خوب تعدادمون زیاده، یک مرغ دارم روزی چند تا تخم می گذاره از همه بهتره.

این بار همه موافق بودند و به زودی بازی به رهبری پیمان شروع شد. از بین بچهها فقط چند نفر از جمله پوریا جز شرکت کنندگان نبودند و گرنه همه حتی کوروش هم به آنها پیوسته بود. با سوختن هر نفر صدای خنده و فریادهای بلند بر میخواست و هر بار پیمان ملتمسانه تقاضای سکوت میکرد.

آنقدر بازی را کش داد تا کیک تولد توسط خدمتکارها رسید و مراسم فوت کردن شمعها و تقسیم کیک و باز کردن کادوها حسابی همه را مشغول کرد و پیمان کمی استراحت کرد.

در تمام آن مدت پوریا یاسمن را زیر نظر داشت و با اینکه هنوز از او دلخور بود از خندههای او ته دل او لذت میبرد. ولی هر از چند گاهی که به کوروش نگاه میکرد از چشمان هیز و ناپاک او احساس انزجار میکرد. آرزو میکرد هر چه زودتر امشب به

پایان برسد و آنها برگردند.

هنوز به طعنه پیمان فکر میکرد از کجا فهمیده بود ؟

بعد از مراسم و قبل از اقدام هر کس پیمان گیتار به دست همه را ذوق زده کرد . همه صندلیها را به صورت دایره دور پیمان گذاشتند و اولین آهنگ را پیمان به میل خودش تقدیم به همه کرد و تقاضا کرد برای اینکه صدای آهنگش واضح تر باشد کسی دست نزنند. پوریا به این طرفند ماهرانه اش خندید و حالا که همه را مشغول دید و فرصت مناسب یافته بود تصمیم گرفت کمی به کنار دریا برود و نفسی دور از این همه هیاهو تازه کند.. طوری همه را سرگرم دید که قبل از رفتن نیازی به سفارش کردن به پیمان ندید ولی فقط یک نفر رفتن او را دید. کوروش که او هم متقابلا متوجه مراقبتهای او از یاسمن بود بلند شد ، رفتن او به طرف ساختمان را هیچکس حتی دوست دخترش نفهمید.

با نقشای شیطانی قبل از وارد شدن به ساختمان چند اسکناس درشت را داخل مشت یکی از خدمتکاران گذاشت ، یاسمن را از دور به او نشان داد و خواست خیلی آهسته پیغامی را به او برساند ، دوباره تاکید کرد که هیچ کس نفهمد. همراه یک آهنگ ملایم همه با پیمان دم گرفته بودند و زیر لبی با او میخواندند. محیط آرام و قشنگی شده بود. مستخدم به بهانه جمع کردن بشقابهای خالی به یاسمن نزدیک شد و خیلی آهسته پیغام را رساند.

_خانم ، آقا پوریا خواستند برید تو ساختمان با شما کاری داشتند.

یاسمن نگاهی به اطراف انداخت و پوریا را ندید ، بالاافاصله بدون فکر خوشحال از اینکه این بار او پیش قدم آشتی شده آرام از بین بچهها بیرون آمد و به سمت ساختمان رفت.

وارد که شد هیچکس را ندید ، صدا زد:

_کجایی پوریا ؟

کوروش در حالی که سعی میکرد تا حد امکان صدایش را تغییر دهد از یکی از اتاقهای طبقه بالا گفت:

_من بالا هستم.

یاسمن به سرعت از پلهها بالا رفت ، کمی تعجب کرده بود. این رفتار از طرف پوریا به نظرش کمی بعید میرسید ، ولی برایش مهم نبود. احساس خوبی داشت.

در اتاق فرهاد نیمه باز بود صدای پوریا را از آنجا شنیده بود ، برق اتاق روشن بود.

وارد اتاق شد ، نگاهی به اطراف انداخت

با صدای بسته شدن در ، وحشتزده به عقب برگشت ، بدنش یخ زد، به جای پوریا کوروش را با آن چشمان وحشی و لبخند

کریه دید. چند لحظه بدون هیچ حرفی به او که پشت به در اتاق ایستاده بود نگاه کرد. صدای بچه‌ها از بیرون میرسید ،

ترسیده بود ، انتظار این چنین چیزی را نداشت ، کوروش با همان لبخند کریه گفت:

_ممنونم که خواهم را پذیرفتید و اومدید.

یاسمن آب دهانش را قورت داد و سعی کرد ترسش را نمایان نکند.

_ولی شما خیلی بی ادبانه و با کلک از من خواهش کردید ، منظورتون چیه آقا ؟

کوروش لبخندش باز تر شد ، چشمانش برق زد.

_احساس کردم شما هم از بادی گارد سمجتان خسته شده اید ، متأسفانه نمیتواند بفهمند که شما دختر آزادی هستید و از

رفتار آنها ناراحت میشوید.

یاسمن اخم کرد و با جدیت گفت:

_احساس شما اشتباه گفته. اتفاقا از حمایتی که آنها از من در برابر افرادی مثل شما میکنند خیلی هم راضی هستم.

با جسارت به طرف در رفت ولی قبل از اینکه دستش به دستگیره در برسد کوروش مچ دستش را گرفت.

_اوه نه خانم خوشگله ، ادای دخترهای چشم و گوش بسته ایرانی را در نیار.

یاسمن به سختی تلاش کرد دستش را از دست قوی او بیرون بکشد.

_ولم کن کثافت.

کوروش با مسخرگی خندید و با لحنی هرزه گفت:

_بعید میدونم اونجا بزرگ شده باشی و اینقدر شعار بدی . ادعا نکن دست نخورده‌ای حالا ما هم یک کوچولو استفاده ببریم

که چیزی ازش کم نمی شه.

یاسمن از فرط عصبانیت با دست ازادش سیلی محکمی به گوش کوروش نواخت و داد زد:

_بی شرف ، فکر کردی ، همه مثل خودت آشغالن . پسر عمه‌های من تعصب شون هم به تو شرف داره . کوروش عصبانی شد در عین حال که خندهای وحشتناک کرد ، مچ دست دیگر یاسمن را هم گرفت و به طرف دیوار هلش داد ، یاسمن جیغ بلندی کشید از وحشت تمام بدنش میلرزید.

اگر پوریا دیرتر می‌آمد و متوجه نبودنش نمیشد ، پیمان هم نمی‌فهمید . کوروش قهقهه‌های بلند زد که بوی بد مشروب از دهانش به بینی یاسمن خورد.

_صدای بیرون آنقدر زیاده که هیچکس نمی‌فهمه ، بادبازهای ظاهرا زرنگت هم حسابی مشغولند.

این در حالی بود که پوریا از کنار دریا بر میگشت. دنبال جایی میگشت که دور از هیاهوی بچه‌ها بنشیند ، هنوز ننشسته بود که بی اختیار میان دخترها به دنبال یاسمن چشم گرداند، یاسمن بخاطر رنگ موهایش خیلی زود جلب توجه میکرد ، ولی او نبود ، جلوتر رفت یاسمن را ندید ، ناگهان با فکر کوروش به سمت پسرها و لا به لای آنها چشم گرداند ، با دقت بیشتر ! نه کوروش هم نبود . شقیقه‌هایش تیر کشید ، افروز متوجه او شد . پوریا با اشاره پرسید ، یاسمن کجاست افروز هم با بی خبری شانه بالا انداخت ، حتی او هم رفتن یاسمن را ندیده بود پوریا دیگر معطل نکرد با چند خیز بلند از بین بچه‌ها راهی باز کرد و خودش را به پیمان رساند ، پیمان متحیر تازه او را دید . دست از نواختن کشید و چشم به او دوخت . پوریا عصبی و کلافه سرش را جلو آورد.

_یاسمن کجاست ؟ کوروش هم نیست.

پیمان جواب داد:

_مگه تو نبودی ؟

صدای پوریا از فرط عصبانیت میلرزید.

_من کنار دریا بودم بدو پیمان.

بچه‌ها مبهوت از حالات آنها که حالا پیمان هم گیتار را پرت کرد و همراه پوریا از روی بچه‌ها تقریبا می‌پرید مانده بودند. چند تا از پسرها بی خبر از وضع موجود پشت سر آنها به طرف ساختمان دویدند.

وارد ساختمان کشدند صدای جیغ بلند یاسمن را شنیدند ، هر دو به طرف پله‌ها دویدند ، دو تا سه تا یکی خودشان را به

بالا رساندند نرسیده به اتاق صدای خنده بلند کوروش را شنیدند:

«بیخودی گلوی نازنینت را خط ننداز کوچولو».

پوریا و پیمان به سمت اتاق فرهاد پریدند و با صدای بلند در را هل دادند و وارد شدند، یاسمن که آنها را مثل معجزه‌های روشن دید فریادی از شادی کشید و از میان دستان شل شده کوروش بیرون آمد و به طرف پسر عمه‌هایش دوید، کوروش از دیدن چشمان سرخ از غضب شده آنها تنش لرزید، قدرت هیچ واکنشی را نداشت.

پیمان خیز برداشت و در همان حال غرید:

«پدر سگ بی شرف آزادی رو میخوای که کثافت کاری کنی».

چنان مشتی به صورت او نواخت که کوروش چند قدم عقب رفت و روی تخت افتاد. پوریا هم یاسمن را که به بازویش چسبیده بود از خودش جدا کرد و به طرف کوروش حمله برد.

ضربه مشت پوریا خون را از بینی کوروش روان کرد. پیمان هم لگد محکمی زد، علی مشت بالا رفته بعدی پوریا را در میان آسمان گرفت.

قسمت هیجدهم

کیوان پیمان را گرفت و فرهاد به کمک علی رفت که نمیتوانست هیکل ورزیده پوریا را کنترل کند. صدای گریه یاسمن در اتاق پیچید. پیمان خودش را از چنگال کیوان بیرون کشید. خطاب به پوریا که با علی و فرهاد می جنگید گفت:

«پوریا، یاسمن حالش خوب نیست. ببرش بیرون. خودم حساب این وحشی را می رسم».

چنان ضربه ای با پا به پهلوی کوروش کوبید که دادش را بلند کرد. چند تا دیگر از پسرها به کمک کیوان آمدند و پیمان را که روی کوروش افتاده بود جدا کردند. علی و فرهاد پوریا را با خود عقب کشیدند. یاسمن به طرفش دوید و دوباره بازویش را چسبید.

پوریا نگاه عصبی و وحشتناکی به او انداخت. مچ دستش را گرفت و با خود از اتاق بیرون برد. بچه ها دختر و پسر پشت در جمع شده بودند. نگاه پوریا به قدری وحشتناک بود که همه بی اختیار برایش راه باز کردند. پوریا یاسمن را به اتاق فتانه برد

و در را از داخل بست. او را به سمت تخت هل داد و با صدایی که از فرط عصبانیت می لرزید با لحنی گزنده گفت:

-مگر با پای خودت از یک لحظه غفلت ما استفاده نکردی و باهاش نیومدی؟ پس چرا ناراضی بودی.

یاسمن با نگاهی وحشتزده از تهمت و کنایه پوریا جا خورد.

-تو حق نداری به من تهمت بزنی و با من این طوری حرف بزنی.

-چرا حق دارم. فعلا دست من امانتی. وقتی رفتی هر کثافت کاری دلت خواست بکن.

یاسمن چشمانش گرد شد. از پوریا انتظار نداشت درباره اش این طور فکر کند. اون از ضربه چند دقیقه پیش و حالا تهمت

وحشتناک تمام بدنش می لرزید. زبانش بند آمده بود. اشک های درشتش فرو ریخت و به پوریا خیره شد.

-خیلی بدی. خیلی بد. تو چی فکر کردی درباره من. از تو انتظار نداشتم.

اشک هایش مظلومانه می ریخت. گلایش را باد کرد و نفسی گرفت.

-اون بی شرف به مستخدم پیغام داد که به من بگه پوریا توی ساختمون با من کار داره. من. من. من. به خاطر تو اومدم.

این را به زحمت گفت و روی لبه تخت نشست. دو زانو را میان دستانش جمع کرد و گریه اش به هق هق تبدیل شد. پوریا از

جواب او جا خورد. در یک لحظه از گفته خود شرمند شد. یاسمن دروغ نمی گفت. اگر به خاطر کوروش آمده بود می

توانست با او آهسته به گوشه ای بخزد آن طور بی قرار در آغوش کوروش تقلا کند و جیغ بکشد.

عصبانیتش فروکش کرد. حالا مانده بود چطور یاسمن را آرام کند. صدای فریادهای پیمان را از بیرون می شنیدند.

-بذارید بی شرف و بی ناموس را خودم بکشم.

پوریا به طرف یاسمن رفت و کنارش ایستاد.

-حالا که چیزی نشده نه؟

یاسمن بعد از یک دقیقه مکث میان گریه جواب داد:

-حتما نباید اون اتفاقی که تو فکر می کنی بیفته. همین که تو و دیگران در مورد من همچنین فکری کردید، کم از اون

اتفاق نیست.

پوریا کنارش نشست و به او نگاه گرمی کرد.

-منو ببخش. مطمئنم تو وقتی چیزی می گی دروغ نیست. اشتباه از من بود که عجولانه و عصبانی قضاوت کردم.

یاسمن انگار منتظر نوازش و معذرت خواهی او بود. با کمی مکث سرش را بلند کرد. صورت خیس از اشک و مظلومش را به پوریا نشان داد با درماندگی سر تکان داد و میان گریه گفت:

-ولی اون آشغال به من توهین کرد.

پوریا یک حامی قوی بود. و به خوبی او را درک می کرد. گریه اش شدت بیشتری گرفت.

-اون به من می گه تو دست خورده ای.

پوریا از این حرکت او، از حرفش، از گریه بی دفاع و مظلومش، خلع سلاح و درمانده شد. نمی دانست باید به او چه بگوید و چگونه او را ساکت کند. مدتی طول کشید تا به خود آمد. صدای هق هق گریه غمگین یاسمن در اتاق می پیچید. با اینکه دوست داشت او را تنگ به خود بفشارد. با زحمت زیادی خودش را کنترل. با دست به او اشاره کرد که ساکت شود.

-خودم حقش را کف دستش می گذارم. نگران نباش.

این حرفش تسکینی بود به ضربه وارد شده.

-با من قهر نکن پوریا.

پوریا گرم شد. نمی دانست چه جوابی به این همه صداقت و پاکی دختر دایی قشنگش بدهد. فقط گفت:

-قبول کن که کار خوبی با من نکردی.

یاسمن نالید.

-می دونم. خودم می دونم.

ناگهان در اتاق باز شد و پیمان یک لیوان آب قند به دست وارد شد. چند قدم برنداشته بود که آن ها را با آن وضع دید برای یاسمن این امری طبیعی بود ولی پوریا به سرعت او را از خود دور کرد. پیمان معطل نکرد بلافاصله دوری کامل زد و در حالی که برمی گشت گفت:

-بر خرمگس معرکه لعنت. خاک بر سرت کنن پیمان که آداب معاشرت بلد نیستی. یک ضربه ای، یاللهی، اهی، اوهویی بی

ادب عقب افتاده مگر نمی دونی، دواى بهتری برای بالا بردن فشار خون پایین افتاده و استرس اومده؟

-خانم ها اجازه بدید آرام بگیره بعد. اون الان عصبیه چنگ می ندازه. پوریا پیشش هست کافیه.

پوریا و یاسمن به هم نگاه کردند و لبخندی شرمگین زدند. پوریا دستمالی از روی پاتختی کند. صورت خیس یاسمن را خشک کرد و گفت:

-بلند شو. کمکت می کنم وسایلت را جمع کنی. همین الان برمی گردیم.

یاسمن با تعجب نگاهش کرد. پوریا دستش را بلند کرد.

-می خوام الان برگردیم. باشه.

یاسمن مطیع سر تکان داد. پوریا دوباره روبه چشمان او خیره شد.

-نمی خوام ناراحتت کنم. تو مطمئنی که حالت خوبه؟

یاسمن به نرمی لبخند زد. آرامش از دست رفته اش را اندکی بازیافته بود. ظرف چند دقیقه وسایلش را با کمک هم جمع کردند. قبل از بیرون رفتن دوباره یاسمن محکم بازوی پوریا را گرفت. پوریا لبخندی دلگرم کننده نثارش کرد و با یک دست، دست یاسمن و با دست دیگرش ساک کوچک او را برداشت و بیرون رفتند.

دخترها و پیمان و فرهاد در راهرو ایستاده بودند. پیمان با دیدن ساک بسته یاسمن به طرفشان آمد. پوریا گفت:

-می ریم پیمان. همین الان.

پیمان متحیر پرسید:

-الان برگردیم؟

پوریا با نگاه خیره اش فقط او را نگاه کرد پیمان مثل بچه ای حرف شنو سر تکان داد.

-آره می ریم دیگه. بهتر بریم.

پوریا دست یاسمن و ساک را به دست پیمان داد و گفت:

-الان میام.

به قدری سریع به طرف اتاق فرهاد گام برداشت که هیچ کس نتوانست کاری بکند. در را باز کرد و وارد شد. دوست دختر کوروش هنوز از این قضیه گیج بود و کناری ایستاده بود. یکی از پسرها مشغول بستن زخم صورت کوروش بود. همه از

دیدن دوباره پوریا جا خوردند. پوریا به طرفش خیز برداشت. پسرک را که برای گرفتنش جلو آمد با یک حرکت دست عقب زد و یقه کوروش را چسبید. دو ضربه سیلی محکم به صورتش نواخت که از پشت سر او را گرفتند و عقب کشیدند. کوروش وحشتزده روی زمین افتاد. پوریا با صدای بلند و عمدا به خاطر اینکه همه بشنوند گفت:

- دو تا سیلی آبدار نوش جان کردی. یکی به خاطر اینکه با حقه و کلک یک دختر پاک و ساده را نکشونی به اسم من توی ساختمون یکی دیگرش هم به خاطر تهمت زشتیه که شایسته خود آشغال بوده و به اون گفتی. باشه که یادت بمونه. خودش را از دست بچه ها بیرون کشید و برگشت. پیمان لبخندی پیروزمند زد و گفت:

- ای والله قهرمان.

یاسمن در یک لحظه فورا به طرف پوریا برگشت. و سعی کرد جلوی او را بگیرد و تند و تند با دستانش خداحافظی کرد. فرهاد جلو آمد و گفت:

- می خوای بری پوریا؟ شما که شام نخوردید.

پوریا که سعی می کرد آرام باشد دستی به شانه او زد.

- اصرار نکن فرهاد جان. بریم بهتره. خواهش می کنم.

فتانه هم جلو آمد و گفت:

- با این حساب بهتره من هم چیزی نگم نه.

پوریا از او هم تشکر کرد.

- متاسفم که تولدت را به هم زدیم. ما که بریم اوضاع عادی می شه. به خاطر پذیرایی تون هم ممنون.

رو به یاسمن کرد:

- بریم.

بچه ها پشت سر آنها پایین آمدند. یاسمن محکم دست پوریا را چسبیده بود. پوریا از همه خداحافظی کرد و با یاسمن به طرف اتومبیلش رفت. یاسمن و ساکش را روی صندلی عقب جا به جا کرد و خودش پشت فرمان نشست. یاسمن شیشه را پایین کشید و برای دوستانش دست تکان داد. با چشم به دنبال افروز گشت و کمی دورتر او را با پیمان

دید. افروز سرش پایین بود و پیمان با عجله چیزی به او می گفت.

پوریا اتومبیلش را روشن کرد و بیرون برد. پیمان دوان دوان پشت سر آمد. بیرون ویلا پوریا پیاده شد و از پیمان خواست که رانندگی کند. خودش کنار او نشست و راه افتادند.

در سکوت و تاریکی شب هیچ کس حرفی نمی زد. حتی تا ساعتی هیچکدام به فکر روشن کردن سیستم صوتی هم نبودند. جلوی یک قهوه خانه، بین راه ایستادند. پیمان پیاده شد و رفت تا فلاسک را آب جوش بریزد. پوریا به طرف یاسمن چرخید و با تعجب دید که او آهسته گریه می کند.

-فراموشش کن. بیشتر خودت را ناراحت می کنی.

یاسمن اشک هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید.

-خیلی وحشتناک بود. داشتم فکر می کردم اگر شما نبودید خیلی بد می شد.

-حالا که همه چیز به خیر گذشت. سعی کن بهش فکر نکنی. دوست داری یک آهنگ شادتر برات بذارم.

-نه. نه، همین خوبه.

-پس دیگه گریه نکن باشه؟

پیمان برگشت و چشمش به صورت خیس یاسمن افتاد. برای اینکه او را از این حالت در آورد گفت:

-اوه اونجوری اشک نریز انگار تو دلم رخت می شوری.

با اینکه این حرف برای یاسمن تازگی داشت ولی منظورش را فهمید و لبخند زد. پیمان نشست و به پوریا گفت:

-این وقت شب، شام نیست.

صاحب قهوه خونه می گفت:

-نرسیده به شهر بعدی یک مرغ کنتاکی هست که ممکنه غذا داشته باشه. بریم؟

-بریم.

تا رسیدن به آنجا پوریا برای هر سه شان چای ریخت. پیمان با نارضایتی سی دی را عوض کرد و جو حاکم را تغییر داد، به مرغ فروشی که رسیدند اول پیمان پیاده شد و بعد خبر آورد که آنها هم بیایند. هوای آن وقت شب اواخر شهریور کمی سرد

بود. پوریا پلیورش را به روی شانه های یاسمن انداخت. پیمان جلوتر رفت و آنها را به حال خودشان گذاشت. میان شوخی های شاد پیمان شام خوردند. یاسمن بی میل بود ولی به اصرار پیمان کمی خورد.

بعد از شام قبل از حرکت پوریا یک بالشت و پتو از صندوق عقب برای یاسمن آورد و گفت:

-حداقل دو ساعت دیگه راه داریم. بهتره استراحت کنی.

خودش هم جایش را با پیمان عوض کرد و راه افتادند. یاسمن پتو را به رویش کشید و قبل از اینکه بخوابد مثل همیشه ساده و بی مقدمه از پیمان پرسید:

-پیمان به افروز چی می گفتی؟

پیمان با دستپاچگی به طرف او برگشت.

-من؟ کی؟

یاسمن معترض اخم کرد.

-خودم دیدمت. وقتی داشتیم می اومدیم. چی بهش می گفتی؟

پیمان سر سختهانه مقاومت کرد و پوریا لبخند می زد.

-من غلط کردم. چیز خوردم. به دختر مردم چی کار دارم.

-پیمان!

یاسمن قصد کوتاه آمدن نداشت.

-ازش خوشت اومده؟

پیمان معترض به او نگاه کرد.

-ای بابا اصلا به من میاد. کوتاه بیا دختر دایی.

-الکی نگو پیمان بگو چی بهش گفتی.

-پیمان چی بهش می گفتی؟

پیمان زیر چشمی به پوریا نگاه کرد:

-خوب باشه. ازش شماره تلفن می گرفتم.

-بهت داد؟

-نه نداد.

-چرا نداد؟

پیمان لبخندی ظاهرا غمگین زد:

-تو دختری. از من می پرسى چرا نداد؟

یاسمن بعد از آن قضیه برای اولین بار خندید.

-افروز دختر خوبیه. به نظر من که مورد مناسبیه. می خوایی باهاش عروسی کنی؟

پیمان التماس گونه نالید:

-یاسی جان. کوتاه بیا. چون اون یکی مامی ت و به سر خاک این یکی مامی ت دست بردار.

خنده پوریا واضح تر شده بود ولی بی صدا. یاسمن خندید و با خنده گفت:

-جدی می گم پیمان می خوایی باهاش عروسی کنی یا نه بازیه.

پیمان با ناراحتی انگشتش را تکان داد:

-آی آی آی. نسبت های بد به من نجسبون.

یاسمن کمی فکر کرد و دوباره پرسید:

-منظورم اینه که قصد استفاده بهینه داری یا هاپولی؟

پیمان خندید و رو به پوریا کرد.

-اِی می بینی. از خودم یاد می گیره تحویل خودم می ده ورپریده.

یاسمن بالشتش را مرتب کرد. سرش را روی آن گذاشت و گفت:

-اگر قصد استفاده بهینه داشتی به من بگو تا شماره تلفنش را بهت بدم.

ساعتی گذشته بود. پیمان و یاسمن هر دو خواب بودند و پوریا درر تاریکی شب همراه صدای آرام خواننده می راند. اتفاقات

۲۴ ساعت گذشته را در ذهنش مرور می کرد. صبح روز گذشته و چهره مغموم فتانه را به یاد آورد. پس از سالها جنگ و گریز، فتانه به سختی جان کندن علاقه اش را بروز داد. شرمگین و با سری پایین افتاده گفت که دوتش دارد. رویارویی غیرمنتظرانه با او و حالا صحبت های فتانه پوریا را در سردرگمی عجیبی قرار داده بود.

شاید برای اولین بار بود که دقیق به چهره پایین افتاده فتانه نگاه کرد. به نظرش خیلی دوست داشتنی آمد ولی نه آن طور که فتانه می خواست. پوریا هیچ حس جدایی غیر از فامیلی با او نداشت. حتی زمانی که سر همین قضیه با خانواده اش درگیر شد نتوانست به چیزی که آن ها می خواهند تن بدهد.

چاره ای نبود باید حرف می زد. شاید هم همین حالا بهترین موقعیت بود که با خود فتانه هم همه چیز را تمام کند. کاملاً منطقی و آرام با او صحبت می کرد و بهش گفت که نمی تواند به چشمی غیر از دختر عمو بودن به او نگاه کند. ناراحتی و اشک های او را درک می کرد ولی بهتر بود که قبول کند. با صدای زمزمه های آهسته یاسمن که به زبان فرانسوی بود نگاهی به او کرد. انگار خواب می دید.

-مامی مامی. دستمو بگیر من می ترسم. مامی، مامی.

پیمان از صدای او بیدار شد. کمی به عقب چرخید. یاسمن دوباره آرام شد. پیمان ریز لب چند ناسزا نثار کوروش کرد. صاف نشست و برای خودش و پوریا چای ریخت و در همان حال گفت:

-یک روز طفلکی رو آوردیم مثلاً گردش. به جای یک خاطره خوش براش کابوس شد.

ناگهان صدای جیغ بلند یاسمن داخل اتومبیل پیچید.

-پوریا، پوریا.

هر دو با وحشت به سوی یاسمن چرخیدند. پوریا به سرعت اتومبیل را کناری کشاند و ایستاد. یاسمن نشسته بود و فریاد می کشید.

-پوریا... نه... بگیرش.

پیمان تنها کاری که کرد فوراً پیاده شد و از اتومبیل دور شد. پوریا متعجب گاهی به پیمان که پشت به آنها می رفت نگاه می کرد و گاهی به یاسمن که با چشمان بسته کمک می خواست. بهت زده چند مرتبه یاسمن را صدا زد. جرقه ای در مغزش

خورد. پیمان به هدف خود رسیده بود. سریع به عقب برگشت و یاسمن را نگاه کرد. فتانه را از یاد برد.

نیم ساعت بعد که یاسمن سر به روی شانه اش آرام خوابیده بود شیشه را پایین کشید و پیمان را صدا زد. پیمان برگشت پوریا در حالی که نمی خواست به او نگاه کند گفت:

-تازه خوابش برده. بهتره تو رانندگی کنی.

پیمان بدون هیچ حرفی نشست. فنجان چای پوریا را برایش عوض کرد. به دستش داد و راه افتاد.

از نظر پیمان همه چیز مرتب پیش می رفت. برادرش مسیر خیلی زیادی تا انتهای جاده نداشت.

ساعت دو نیمه شب بود که رسیدند. پیمان اتومبیل را به داخل حیاط آورد. پیاده شد و خودش را به گنجی زد.

-من می رم پوریا. چشمام از خستگی باز نمی شه. شب بخیر.

پوریا از رفتار پیمان لبخند زد. هیچ زمان نتوانسته بود رفتارهای شلوغ و راحت او را درک کند. اما حالا فهمید که او خیلی بیشتر از آنچه با شیطنت نشان می دهد می فهمد.

دقایقی به چهره آرام یاسمن که با نفس های مرتب خواب بود نگاه کرد. زیر نور مهتاب لطافت پوست صورت او را با گلبرگ های یاس برابر دید.

یاسمن زیر نگاه سنگین او چشم گشود. چند لحظه کوتاه در همان حال چشم در چشم هم شدند. یاسمن با شرمندگی سرش را از روی شانه او برداشت و نشست. نگاهی به اطرافش کرد و پرسید:

-کی رسیدیم.

پوریا هم دستپاچه شده بود.

-همین الان، نمی دونستم باید بیدارت کنم یا نه.

یاسمن لبخند زد.

-پیمان کجاست؟

-ماشین رو زد توی حیاط و رفت. می گفت چشماش از خستگی باز نمی شه.

پیاده شدند. یاسمن گردنش را مالید تا خستگی آن را بگیرد. پوریا ساک او را از ماشین بیرون آورد و کنارش ایستاد.

-بهتری؟

یاسمن لبخندی ساده زد و شروع کرد موهای خودش را مرتب کردن.

-تو رو خدا فکر نکنید من خیلی لوس و ناز نازی ام.

پوریا خندید.

-نه قبول دارم که اتفاقی که برات افتاد برای یک دختر خیلی وحشتناکه. به قول پیمان این سفر به جای خاطره برات کابوس شد. متاسفم، دوست داشتم بیشتر بهت خوش می گذشت.

-نه نگو. کابوسش فراموش می شه، اما هر زمان حتی وقتی که برم یاد این قضیه باعث افتخارم می شه که پسر عمه های خوب و با غیرتی داشتم. هیچوقت کتک هایی که کوروش خورد یادم نمی ره.

دوباره احساسات گرم پوریا یخ زد. یاسمن به راحتی او را با پیمان برابر می دید و بی هیچ رنجی از رفتن می گفت. نفسی از سر درد کشید و پرسید:

-می خوایی مامان را بیدار کنم، شب پیشت بخوابه؟

-نه، امنیت اتاق و تختم باعث آرامشم می شه.

با این حال پوریا او را تا جلو اتاقش رساند. جلو در یاسمن نگاه براقش را به او دوخت. دوباره تشکر کرد و شب به خیر گفت. پوریا آهسته گفت:

-بهتره مامان چیزی نفهمه. شب بخیر.

با زانوهای لرزان از پله ها پایین رفت. نمی دانست با این درد تلخ و شیرین بر سر دو راهی ماندن چگونه کنار بیاید.

قسمت نوزدهم

روز بعد یاسمن البته با سانسور قسمت آخر، با آب و تاب برای عمه از خوبی این سفر و تولد فتانه تعریف کرد. از قشنگی های شمال

رویایی، از دریا، از افروز و لیلی و فتانه برایش گفت، از هر چیز کهبه نظرش جالب آمده بود که البته هم کم هم نبود. عمه با

حوصله و لذت

در کنارش نشسته و گوش میداد که پیمان پایین آمد و با صدای بلند سلام کرد. مادرش جواب سلام او را داد و گفت:

-رسیدن به خیر. فکر نمی‌کردم شبانه راه بیافتید. یاسمن داره از سفر خوبتون برام تعریف میکنه میگه خیلی خوش گذشته.

پیمان چشمکی واضح به یاسمن زد و جواب داد:

-حیلی خوب گذشت. خیلی هم یاد شما کردیم.

یاسمن از یادآوری دوستان پیمان خندید. عمه هم با آنها خندید و گفت:

-در ضمن سنیدم گلوت بدجوری گیر کرده پسر.

پیمان به زور چند سرفه کرد و جدی گفت:

-نه، نه، چیزی گیر نکرده منظورتون چیه.

رو به یاسمن کرد و گفت:

-دلت خنک میشه فضولی کنی.

یاسمن نگاه عمیق و ظاهراً ناراحت به او انداخت و جواب داد:

-من فضولم آره. شماره تلفن میخوای؟ فکرش را از سرت بیرون کن.

پیمان با دستپاچگی کنار مادرش نشست و از او پرسید:

-کی به دختر دایی من گفته فضول تا گردنش را بشکنم.

هر سه با هم خندیدند و ولی با توجه به نزدیکیو صمیمیتش با رزیتا و از همه مهمتر آگاهی پوریا و پیمان، دلیلی ندید که

مسئله را از رزیتا

هم مخفی کند. رزیتا در حین شنیدن جریان از وحشت و تعجب زبانش بند آمده بود مخصوصاً که یاسمن هم با طرزی ساده

و معصوم برایش

تعریف میکرد.

دست آخر یاسمن از به یادآوری مجدد واقعه اشک های بی صدایش فرو ریخت. وقتی رزیتا با دستهای یخ زده اش دست

یاسمن را برای

همدردی گرفت، یاسمت به روی او لبخند زد و گفت:

-انگار تو از من بیشتر ترسیدی.

رزیتا با ناباوری سر تکان داد. دست یاسمن را به روی ساق خودش کشید و جواب داد:

-ببین، تنم مور مور شده از ترس. بمیرم برات تو چه حالی داشتی.

یاسمن اشکش را با کف دستش گرفت و گفت:

-نمیدونم، فقط یادمه خدا رو صدا زدم، با تمام وجودم. وقتی پوریا و پیمان سراسیمه وارد اتاق شدند فهمیدم توی اون

شلوگی و سرو صدا

هم خدا فریادم را شنیده.

رزیتا سرش را به روی شانه یاسمن گذاشت و جلو اشک هایش را رها کرد.

-تو چقدر خوبی یاسمن. به نظر من یکی از فرشته های بهشتی هستی. طبیعیه که خدا تنهات نمیداره.

یاسمن از تشنیه او دلگرم شد و اشکهایش را بوسید.

پوریا حسابی با خودش درگیر بود و سعی داشت هر طور شده با احساسات تازه پیدا شده اش بجنگد. به نظرش این سفر دو

روزه همه

چیز را روشن کرده بود. یاسمن هیچ توجه به خصوصی به او نداشت. مهر و علاقه اش همان بود که به همه داشت. پس بهتر

بود همین

حالا با خودش کنار می آمد.

سرش را گرم رسیدگی به طرح یکی از دانشجوهایش کرده بود و مشغول بود. شب تا نزدیک صبح بیدار میماند و کار میکرد

تا صبح زود

خواب بماند، برای ورزش صبحگاهی بیرون نرود و یاسمن را نبیند. میدانست که تاب مقاومت در برابر چشمان آبی و معصوم

او را ندارد. پس

همین بهتر که او را نبیند از آن طرف یاسمن هر روز صبح زود با نیاز دیدن پوریا بیدار میشد ولی هر روز که او را نمیدید مثل گلی پژمرده

میشد، خیالهای مسمومی بود که هر دو از هم در سر میپروراندند. هر دو فکری خلاف آنچه دیگری میکرد، میکردند. کم کم برای یاسمن

هم این فکر که نمیتواند راهی به قلب یخی پوریا پیدا کند مسلم شده بود.

از بعد از مسافرت چالوس پوریا فقط یک بار آن هم به مدت ده دقیقه به مادرش سر زده بود. یاسمن حتی وقت نکرد او را سیر ببیند.

چند بار تصمیم گرفت به دیدنش برود ولی با یاد حرف پیمان پای رفتنش شل میشد.

با اینکه رزیتا هر روز به دیدنش می آمد و او را با خود به گردش میبرد اما آن نشاط و شادی اولیه را در او نمیدید. حالا تنها دلخوشی یاسمن و

چیزی که او را هنوز در ایران نگه داشته بود وجود روژان بود که هر روز شیرینتر از روز پیش میشد و جا در دلش باز میکرد. پاییز شروع شده بود و حالا تقریباً چهار ماهی میشد که یاسمن در ایران بود. دل تنگش به جای هر وابستگی پدر و مادرش را میخواست

و فکر میکرد که بهتر است برگردد.

ده روز از سفر چالوس میگذشت. پیشمان هم بیشتر سرگرم کار تازه ای بود که پیدا کرده بود. او با تمام شدن درسش، مدیریت قسمتی

از کارخانه ای که پدرش در آن سهام داشت را به عهده گرفته بود.

او هم کمتر یاسمن را میدید و صلاح میدید بیشتر از او به حال خود بگذارد. اما همه فهمیده بودند فاصله ای بین پوریا و یاسمن به وجود آمده

فاصله ای با سکوت و غم هر دو.

جمعه و نزدیک ظهر بود. عمه به عیادت یکی از مستخدم ها، پایین رته بود. یاسمن روی مبل راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود و ظاهراً

فیلم میدید اما آنقدر غرق خود بود که متوجه پایین آمدن پیمان از پله ها نشد. پیمان که او را غرق خود دید آرام آرام به کنارش آد پشت

سرش ایستاد و با شدت دو دستش را کنار گوش یاسمن به همزد. یاسمن وحشت زده از جا پرید. با دیدن پیمان و خنده اش، دست روی

قلبش گذاشت و خودش را روی مبل رها کرد.

پیمان بلند بلند خندید و روبه رویش روی مبل دیگر نشست.

پرسید:

-کجا میگشتی؟ رو برج ایفل؟

یاسمن خندید.

-خیلی شیطونی پیمان. دلم کنده شد. داشتم فیلم میدیدم.

پیمان خندید و سر بالا انداخت.

-گمان نمیکنم. آخه من این فیلم را قبلاً دیدم. جالب و جذاب نیست.

یاسمن بعد از ترس شل و وارفته میان مبل جابه جا شد و گفت:

-امروز خوب تلافی کم خوابی را کردی. دیگه تقریباً ظهره.

-آره کیف کردم. مامان کجاست؟

-پایینه. خانم قهرمان پا درد داره. رفته عیادتش. از کار جدید بگو، خوبه؟

-خوبه و مسلماً وقتی بیشتر وارد و آشنا بشم خوبتر هم میشه. تو چه خبر. از ددوستت چه خبر؟

و خندید. یاسمن که متوجه منظور او نشده بود به یاد شیرین تبسمی کرد و گفت:

-اتفاقاً شیرین دیروز هم زنگ زد. ازم دعوت کرد چند روز با او و شوهرش بریم باغ پدر شوهرش کرج. بهش گفتم اگه باشم

شاید پیام.

پیمان با اینکه جوابی را که خواسته بود نگرفته بود با تعجب ابرو بالا انداخت و خیره به یاسمن شد.

-اگر باشی؟ یعنی چی؟ مگر نیستی؟

یاسمن لبخندی خسته زد.

-میخوام برگردم دلم واسه مامی و پاپاتنگ شده.

پیمان همانطور خیره پرسید:

-به همین راحتی جا زدی.

یاسمن سر تکان داد و سعی کرد، غصه اش را نشان ندهد.

-چیزی نبوده که جا بزnm. مگر خودت نگفتی علاقه اجباری نیست.

پیمان تکیه اش را به مبل داد و پا روی پا انداخت.

-از این بگذریم. چون که میدونم نمیتونی بری، بریم سر منظور من. روی حرف من با دوست جدیدتون بود.

یاسمن، چند لحظه ای فکر کرد. در ذهنش دنبال چیزی میگشت.

ناگهان با یاد آوری افروز فریادی از خوشی کشید و چهره اش دوباره باز شد.

-ای ناقله حالا فهمیدم باید میفهمیدم که تو با شیرین کار نداری.

خندید.

-افروز خانم حالش خوبه. با او هم یک ساعت پیش صحبت کردم. اتفاقاً بهت نگفتم، لوس نشی اما او به فکر تو بود و از

حالت رو پرسید.

پیمان صاف نشست و کف دستش را به هم چسباند. چشمانش از خوشحالی برق زد.

-جون من راست میگی یاسی. چی میگفت.

یاسمن خندید و بلند شد.

-برم به عمه جون بگم.

پیمان با دستپاچگی دست او را گرفت و روی مبل نشاند. انگشت اشاره اش را جلوی بینی گرفت و گفت:

- چرا شلوغش میکنی. یواش.

- چرا! به عمه قول دادم بهش خبر بدم.

پیمان ملتسانه نالید.

- یاسی جون. قربونت برم مگر تو مامان را نمیشناسی. با دل پُری که از پوریا داره همین فردا مرا مینشونه پای سفره عقد و

دق دلش رو

روی من خالی میکنه.

- مگر بده؟ این که خیلی خوبه.

پیمان اخمی صمیمی کرد.

- تو مگر مال کدوم قرنی! تو که اینطوربگی مامان حق داره. بابا من دوست دارم بیشتر با افروز آشنا بشم و ببینم به درد هم

میخوریم یا نه.

دوست ندارم خاله زَنک بازی بشه.

و بعد رو به آسمان کرد و با مُشت مثل پیرزنها به سینه اش کوبید و شروع به نفرین کردن کرد.

- الهی تیر غیب به جیگرت بخوره کوروش که اونطوری همه چیز را به هم ریختی. الهی مادرت سیاهت رو بپوشه. الهی بوی

حلوات بلند

شه. داشتم رو مُخ دختره کار میکردم. داغش رو به دلم نشوندی که الهی داغت به دل مادرت بشسونه.

یاسمن به حرکات او میخندید. پیمان خیلی زود به حالت اولیه برگشت گوشی اش را از روی میز برداشت و به یاسمن گفت:

- قربون دستت. شماره اش رو بگو بزنم بره تو حافظه.

یاسمن گوشی را برداشت و باخوشحالی خندید.

- باشه ولی قول بده تا من نرفتم یکجا قرار بگذاریم منم پیام.

پیمان با نارضایتی و صمیمی به او اخم کرد و شماره را که او گفت وارد کرد. سرو صدای گریه روزان آمدنشان را خبر میداد.

یاسمن شاد و

سبک به استقبالشان رفت.

چای بعد از ظهر را میخوردند. پیمان بعد از نهار بیرون رفته بود و شاهرخ خواب بعد از ظهر جمعه را جلوی تلویزیون میگذراند.

عمه و رزیتا از میان صحبت‌های دو پهلوی یاسمن فهمیدند که میخواهد چیزی بگوید. رزیتا نگاهی پر معنی به مادرش انداخت و چشمکی زد.

عمه پرسید:

-چیزی میخوای بگی عمه.

یاسمت نفس عمیقی کشید و لبخندی قشنگ زد.

-آره عمه میخواستم بگم میخوام برگردم.

عمه جا خورد و رنگش پرید. رزیتا هم ماند. این یعنی اینکه هر چه آنها فکر کرده بودن بی اساس بوده. رزیتا به زحمت پرسید:

-بری؟ مگر ما طاقت می آریم. تازه بهت عادت کردیم. من یکی که فکر میکنم یه یک خواهر دارم. چطوری دوری خواهرم را تحمل کنم.

یاسمن به زحمت بلخندی غمگین زد. اشک در چشمان آبی ش حلقه زد.

-من هم دوستتون دارم ولی دیگه وقت رفتن شده. دلم خیلی هوای مامی و پاپا را کرده. چند شبه که مرتب خوابشون رو میبینم. اونا

خیلی از شما تنهاترند و به من نیاز دارند.

و به عمه که غمگین و ساکت نگاهش میکرد خیره شد. بلند شد رفت تنگ او نشست و دستانش را حلقه گردن او کرد و دقایقی در سکوت

هر دو آرام گریه کردند. سپس یاسمن اشک های خودش و عمه را با دست پا ک کرد و به روی او خندید. عمه او را بوسید و گفت:

-تو مثل نفس شدی برام. کاشکی نری و ایران بمونی.

-باید برم عمه خواهش میکنم.

عمه سر تکان داد. یعنی میفهمم. یاسمن ادامه داد:

-فقط دوست دارم قبل از رفتن یک سفر به مشهد برم. هم میخوام عمه محبوبه را ببینم و هم اینکه نذر مامان رو بدم. عمه گفت:

-این ماه نمیتونم ببرمت عمه، صبر کن ماه دیگه میریم. من هم خیلی وقته خواهرم را ندیدم. اما رضا طلب گنه میریم.

-یک ماه دیگه دیره عمه. من باید برگردم اجازه بدید خودم برم - حالا چرا اینقدر عجله، من که تنها نمیگذارم بری.

-من که بچه نیستم عمه. از فرودگاه مستقیم به آدرس عمه میرم. بعد از اون هم که با عمه محبوبه هستم.

-عمه محبوبه به زحمت خودش را جمع میکنه. اصرار نکن و مطمئن باش که امانت برادرم را به همین راحتی رها نمیکنم.

حالا صبر کن

ببینم چی پیش میاد. فعلاً هم حرفی از رفتن نزد که قلبم میگیره.

نیم ساعت قبل از شام پیمان آمده بود. چهره ای بشاش داشت. از هر روز خوشحالتربود. مدام شوخی میکرد و قربان صدقه رژان میرفت.

یاسمن حدس زد که چه اتفاقی افتاده و آرزو کرد کاش پوریا هم کمی مثل پیمان بود. فقط کمی چون که او بیشتر وقار پوریا را پسندیده

بود.

تازه دور میز شام نشسته بودند که پوریا آمد و با همه سلام علیک کرد و ناچار شد که با آنها شام بخورد. دوباره گل لبخند به روی چهره

زیبای یاسمن نشست. و به سادگی جلوی همه پرسید:

-انگار خیلی مشغولی. مگر کلاسهای دانشگاه هم دایر شده.

پوریا در حال نشستن جواب داد:

-کاملاً نه. ولی مشغول بررسی طرحی هستم.

-صبح هم که برای ورزش نمی آیی.

-نه تا نزدیک صبح بیدارم و خوابم میبره.

ظاهراً همه مشغول خوردن ولی کاملاً متوجه آنها بودند. ناگهان پیمان گفت:

-راستی یاسی یک جای خوب برات یه کار خوبی، پیشنهاد شده. موافقی معرفیت کنم.

خودش هم نفهمید این حرف از کجا آورد ولی هرچه بود منتظر عکس العمل پوریا بود. یاسمن جواب داد:

-ممنونم پیمان که به فکرم بودی. ولی من به زودی برمیگردم فرانسه.

زیر چشمی نگاهش به لرزش خفیف دستان پوریا بود که بی اختیار اتفاق افتاد. چیزی نگفت.

یعنی نتوانست. پیمان که انگار اولین بار است این را میشنود گفت:

-بری؟ کجا؟ اینجوری ادعای وطن پرستی ت میشه؟

یاسمن لبخند زد:

-وقتی برم باز هم وطنم را دوست دارم و همه شما را. هیچ وقت فراموشتون نمیکنم.

دوباره چشمش نم اشک گرفت. همه ساکت و بی میل غذا میخوردند. پوریا بشقابش را نیمه رها کرد و رو به مادرش گفت:

-مامان اومدم بگم فردا شب عازم مشهمدم. برای یک همایش علمی دعوت شده ام.

عمه نگاه سریعی به یاسمن انداخت و با ذوق خندید. شاید روزنه ای دیگر باز شده بود.

-یاسی جون عمه. هرچی از خدا میخوای بگو. تو اینقدر خوبی که خواسته هات رو خدا رد نمیکنه. این چیزی که میخواستی.

یاسمن هم خندید و به پوریا گفت:

-همین بعد ازظهر به عمه میگفتم دوست دارم قلب از رفتن به مشهد برم اما عمه راضی نبود من تنهایی برم. مرا هم

باخودت میبری؟

حالا همه نگاهها بدون هیچ پرهیزی به روی پوریا که غافلگیر شده بود ثابت مانده بود. درست همون چیزی بود که از آن

میترسید و گریزان

بود. نزدیکی دوباره با یاسمن.

یاسمن که سکوت او را طولانی دید نا امید و معصوم پرسید:

-نمیشه پیام؟

پوریا به خود آمد. کاملاً برای جواب درمانده بود.

-آخه من دویا سه روز بیشتر نمیومم. کلاسهایم شروع میشه.

یاسمن با سرخوشی دست زد. شاید تحمل دوری بیشتر از پوریا را نداشت.

-من هم بیشتر از اون نمیومم! پیام؟

پوریا نه راه پس داشت و نه راه پیش. در همین نیم ساعت گذشته دوبار غافلگیر شده بود. یکی با خبر رفتن یاسمن و حالا

آمدنش به

مشهد. هیچ بهانه ای به ذهن مشتاقش نیامد که به زبان آورد و ناچاراً لبخند زد. یاسمن با خوشحالی گونه عمه را بوسید و

دوباره از پوریا

پرسید:

-با چی میریم پوریا؟

من نظرم با هواپیماست.

یاسمن ملتمسانه و خوشحال گفت:

-اگر با ماشینت بریم بهتره. دوست دارم شهرهای بین راه رو هم ببینم. شاید دیگه نتونم پیام ایران . رانندگی م هم بد

نیست. میتونم کمکت

کنم. از پیمان بپرس.

پوریا با وجود، تمام اعتماد به نفسش در برابر لحن و نگاه پر خواهش یاسمن که ده روز بود از او فراری بود تسلیم بود و

جوابی نداشت.

پیمان که از کار خودراضی بود.چشمک تیزی به رزیتا زد و درخواست و با شادمانی روزان را از داخل سبدش برداشت. دور

خود چرخاند

و خواند.

-آس آس آسم و پاسم، ولی عاشقونه

یه دل دارم که داشتنش گرونه

رزیتا و شاهرخ خندیدند و از زیر میز به پای هم زدند.عمه هم در دل شاد بود و خدا را شکر میکرد.

تا فردا ظهر که میرفتند یاسمن از شدت خوشحالی نه در زمین بود و نه در آسمان. قصد پنهان کردن احساسش را نداشت.

عمه از دیدن

حال او ذوق میکرد و قربان صدقه اش میرفت ولی با خواهش های مکرر رزیتا سعی میکرد جلو زبانش را بگیرد و کمی

صبورتر منتظر

عاقبت کار بماند.

رزیتا هم برای بدرقه قبل از ظهر آمده بود.پیمان شرکت بود. عمه و رزیتا خوشحالترا از پوریا و یاسمن تا جلوی در حیاط با

آنها آمدند . از زیر

آینه و قرآن ردشان کردند و رزیتا ظرف آب را به دنبالشان ریخت عمه اشک شوقش را با گوشه روسری پاک کرد و گفت:

-میگی میشه؟

رزیتا یک دستش رادور شانه مادر انداخت و با خود داخل حیاط برگرداند.میان گریه خندید و جواب داد:

-اگر خدا بخواد میشه.

نرسیده به خانه صدای زنگ تلفن را شنیدند. پیمان بود که از کم و کیف جریان میپرسید.

هنوز ازخیابان اول بیرون نرفته بودند، یاسمن پیام رفتنش را با پوریا به اطلاع پدر و مادرش رساند. یکی سفر خوب آن هم

در کنار پوریا، بعد از

ده روز دوری ، او را شاد و سبکبال کرده بود و به تنها چیزی که فکر نمیکرد رفتن چند روز بعدش بود. پاپا یک هفته بعد بلیطش را تاریخ زده

بود ولی نمیخواست فعلاً به آن فکر کند.

حرف زیادی برای گفتن نداشتند ولی سکوت بینشان حرفها میزد. اگر هم صحبتی میشد بیشتر از طرف یاسمن بود. پوریا فقط جواب گو

بود. آن هم جوابهای کوتاه. از نگاه کردن مستقیم به یاسمن پرهیز میکرد و به خودش فشار میآورد که با احساسات او و خودش بازی نکند و

هر طور شده یک هفته باقی مانده را تحمل کند. یاسمن از اینکه پوریا چیزی راجع به رفتنش نرسیده بود دلخور بود اما سعی کرد خودش را

راضی کند که پوریا به دست آوردنی نیست. او هم بهتر دید یک هفته باقی مانده را هر طور شده تحمل کند.

هیچکدام از غوغای دل دیگری خبر نداشت و هر دو ناخواسته دیگری را آزار میداد.

کاملاً از تهران خارج نشده بودند که تلفن همراه یاسمن زنگ زد به شماره نگاه کرد و باخوشحالی گفت:

-افروزه!

-سلام افروز جان.

-سلام یاسی. کجایی. شنیدم بال در آوردی.

-خبرها زود میرسه.

افروز با سرحالی خندید . یاسمن هم خندید و گفت:

-سه روز دیگه میام باهات تماس میگیرم. باید همه چیز را برام تعریف کنی باشه.

-باشه قربونت برم.

-حیف که من توی نامزدی تون نیستم.

افروز با نگرانی پرسید:

-تند نرو یاسی نامزدی چیه و در ضمن کجا میخوای بری؟

-مگر پیمان بهت نگفت؟ من یک هفته دیگه عازمم.

-نه یاسی. نگو. مگر تو پوریا را دوست نداری.

یاسمن که دوباره غصه دار شده بود به پوریا نگاه کرد.

-نمیدونم شاید. باشه وقتی که برگشتم راجع بهش صحبت میکنیم. ولی باید برگردم.

قلب زیر چهره به ظاهر بی تفاوت پوریا تیر کشید. کاش قدرت نگهداری یاسمن را داشت. افروز گفت:

-تو نمیتونی یاسی. تا اومدی بهم خبر بده. میخوام ببینمت.

-باشه حتماً روی ماهت رو میبوسم. فعلاً خداحافظ.

-خدا نگهدار. از طرف من هم زیارت کن.

یاسمن گوشی را قطع کرد. دلش برای خودش سوخت. شاید باید قبول میکرد. به پوریا گفت:

-دیدنی درست فهمیده بود. پیمان افروز رو دوست داره. باهاش تماس گرفته.

پوریا لبخند زد. در دلش گفت: تو که خوب میفهمی چرا از حال دل زار من چیزی نفهمیدی، گفت:

-افروز دختر خوبی به نظر میرسید.

یاسمن با تعجب پرسید:

-همین؟

پوریا نگاه سریعی به او و دوباره به جاده انداخت:

-چی باید بگم.

-افروز ممکنه همسر برادرت بشه. نظرت چیه/

پوریا لبخندی زد:

-مهم نظر پیمانه. خوب از نظر من هم خوبه و هم قشنگ و هم متین.

یاسمن خنم شد تا فنجونی چای برای پوریا بریزد و همانطور گفت:

-خوبه پس تو هم بلدی از کسی تعریف کنی.

پوریا پی به کنایه او در مورد خشکی اش برد. فنجان را از او گرفت و چیزی نگفت. به اولین شهر بین راه که رسید به جای جاده کمربندی از

وسط شهر گذشت و از همان داخل اتومبیل هر جایی را که بلد بود و به نظرش میرسید برای یاسمن که با اشتیاق همه را میشنید و میدید

توضیح میداد و قبل از بیرون آمدن از شهر گفت:

-حیف که وقت نداریم وگرنه هرشهری مکان دیدنی زیادی داره، مثل بازار سرپوش و مسجد جامع و یکی دوتا زیارتگاه، اینا که گفتم

میدونی یعنی چه.

-آره بازارهای قدیمی و امامزاه و مسجدهای قدیمی، درسته؟

قسمت بیستم

پوریا سر تکان داد. از شهر که خارج شدند و در جاده افتادند پوریا گفت: اگر دوست داری رانندگی کنی قبل از تاریک شدن هوا بیا بنشین.

یاسمن از خدا خواسته و مشتاق جایش را با پوریا عوض کرد. کمربندها را بستند و راه افتادند. همه سعیش را کرد تا مشکلی نداشته باشد. پوریا با تشویق گفت: اوم. خوبه. فکر نمی کردم رانندگی ت به این خوبی باشه.

یاسمن خندید و خودش را گرفت: منو دست کم گرفته اید. الان هم هنوز کاملاً زیاد به این طرف وارد نیستم وگرنه همه را یکی یکی برات می گفتم.

پوریا بعد از مدت ها کامل خندید.

-پس خدا رو شکر.

و یاسمن اخم کرد و بعد خندید. پوریا تکیه کاملی داد و خستگی گرفت. دوباره بینشان سکوت شد و فقط صدای خواننده بود و دل هایشان.

نیم ساعت گذشته بود که پوریا برای یاسمن میوه پوست گرفت و به دستش داد.

-حالا نوبت منه که از راننده پذیرایی کنم.

یاسمن لبخند شاد زد و میوه را از او گرفت. چه وابستگی و امنیتی را در کنار او حس می کرد. به دومین شهر که رسیدند پوریا پیشنهاد داد، نیم ساعت استراحتشان را به دیدن بازار سرپوش شهر دامغان بروند. ماشین را پارک کردند و همراه هم وارد بازارچه قدیمی شدند. شور و اشتیاق یاسمن قابل توصیف نبود. به قدری برایش تازگی داشت و قشنگ بود که از لذت او پوریا هم لذت می برد. از آنجا به پدرش زنگ زد و با خوشحالی برایش گفت که کجاست. بعد از او پوریا هم با دایی صحبت کرد. دایی از او به خاطر رسیدگی اش به یاسمن تشکر کرد.

از دامغان که بیرون آمدند، شب شده بود. دوباره پوریا رانندگی را به عهده گرفت و راه افتادند و دوباره پذیرایی از راننده به گردن یاسمن افتاد. با اشتیاق و سرخوش میوه پوست می گرفت؛ لقمه چای نون پنیر و گردو می پیچید و به دست پوریا می داد. به قدری در کنار هم خوش بودند که همه چیز مخصوصاً جدایی را فراموش کرده بودند دل پوریا نرم تر شده بود. درست مثل یک زوج جوان بودند که به ماه عسلی فراموش نشدنی می رفتند. ساعتی بعد که کمی از شب گذشته بود و دوباره هر دو در سکوت بینشان و صدای خواننده پیش می رفتند. پوریا نگاهی به چهره آرام و قشنگ یاسمن انداخت و گفت: شب رو، در شاهرود می مونیم. یک ساعت دیگه راه داریم. بهتره کمی بخوابی.

یاسمن صاف تر نشست و جواب داد: یک همسفر خوب اینه که رفیق نیمه راه نباشه. اینو همیشه پاپا میگه.

پوریا لبخند زد.

-ولی خسته شده ای. من خودم پیشنهاد می دم.

-باشه. شب هرجا موندیم استراحت می کنیم. برات چای بریزم.

-ممنون میشم.

ساعت ۱۱ شب به شاهرود رسیدند. یک هتل خوب پیدا کردند. دو اتاق گرفتند و قبل از خواب با هم در رستوران هتل شام

خوردند. هر دو خسته خواب بودند و مشتاق هم.

بعد از شام به طرف اتاق هایشان رفتند. به هم شب به خیر گفتند و هر یک به اتاقش که کنار هم بود رفتند. با چند متر فاصله و به یاد هم چشم بر هم گذاشتند. به امید فردا و روز خوبی دیگر و در کنار هم.

صبح نه خیلی زود پوریا به یاسمن که تازه بیدار شده بود زنگ زد و از او خواست زودتر برای خوردن صبحانه پایین بیاید. بعد از خواب خوب شب گذشته دو جوان عاشق سرحال و شاداب در کنار هم صبحانه خوردند و راه افتادند. پوریا نقشه آماده مسیر را به یاسمن نشان داد که بیشتر با شهرهای بین راه آشنا شود.

شهر بعدی که دو ساعت و نیم بعد رسیدند، سبزوار بود و پوریا باز هم از بین شهر گذشت و در حد اطلاعاتش از آن شهر برای یاسمن گفت.

شهر بعدی نیشابور بود و عاقبت ظهر بود که به مشهد رسیدند. پوریا در بدو ورود مسیر حرم امام رضا را در پیش گرفت وقتی وارد خیابانی شدند که گنبد و بارگاه حرم جلوی دید بود، پوریا پشت فرمان سلام داد و تعظیم کرد. یاسمن که به حرکت عجیب او نگاه می کرد پرسید:

چی می گفتی پوریا.

-عرض ادب و سلام. اگر دوست داری بلند می گم تکرار کن.

یاسمن سر تکان داد و پوریا بلند گفت: السلامُ علیک یا علی ابن موسی الرضا، السلام و علیک یا ابن رسول الله، السلام و علیک یا غریب و الغُربا یا ضامن آهو، السلامُ علیکم و رحمه الله و برکاهُ.

یاسمن زیر لب با او تکرار می کرد و بعد مثل پوریا تعظیم کرد. هر چه نزدیک تر می شدند از زیبایی و نورانی بودن گنبد طلا، شلوغی و ازدحام جمعیت آن اطراف و مغازه های باز فراوان آنجا بیشتر متعجب می شد و بیشتر ذوق می کرد. پیام زد و گفت که روبروی حرم هستند. پوریا ساکت شده بود تا او با خودش راحت تر باشد خیلی آهسته می راند که یاسمن به راحتی همه جا را ببیند. مدتی که گذشت گفت: اگر موافق باشی نهار بخوریم بریم خونه خاله، بعد از استراحت شب با هم می یایم حرم خوبه؟

یاسمن مطیعانه سر تکان داد و گفت: نهار نمی ریم خونه عمه.

نه او یک پیرزن و به زحمت می افته. تازه خبر نداره ما اومدیم. بهتره بعد از نهار بریم. البته نهار می برمت یک جای خوب و خوش آب و هوا. موافقی.

یاسمن یا خوشحالی خندید.

-من همراه توام، هر جا می گی خوبه، حتماً خوبه دیگه.

نیم ساعت بعد مسیر رفتن به منطقه ییلاقی طریقه مشهد را می پیمودند. یاسمن از دیدن منظره باصفا و ییلاقی آنجا به وجد آمده بود و پوریا از خوشحالی او لذت می برد.

جلوی یک رستوران که به سبکی سنتی بود توقف کرد و پیاده شدند. به جای میز تخت گذاشته شده بود که به رویش قالیچه و پشته های قرمز خودنمایی می کرد. آبشار تزیینی و نهرهای آب که از زیر تخت ها می گذشت، محیط مصفایی به وجود آورده بود. چشم های یاسمن از آن همه تازگی سیر نمی شد.

بسیار برایشان هیجان داشت و وقتی به روی تخت نشست نفسی عمیق کشید و هوا را به ریه هایش وارد کرد. پوریا چای سفارش داد و یاسمن انتخاب غذا را به عهده او گذاشت.

دوباره نگاه ها بود که به سمت این زوج جوان و خصوصاً یاسمن برگشته بود. او با خوشحالی زیاد و با حرکات کودکانه ذوق می کرد و به اردک هایی که زیر تختش و روی نهر آب شنا می کردند نگاه میکرد و به پوریا نشان می دادشان.

پوریا با او شاد بود و حس جوانی را که مدت ها بود در خودش گم کرده بود با یاسمن یافته بود. خنده هایش بازتر شده و به لبخند اکتفا نمی کرد. از صمیم قلب آرزو می کرد زمان در همین چند روز بماند و جلو نرود. چه حس خوبی، نهار را با اشتها خوردند، کمی استراحت کردند و سپس به قصد رفتن به خانه عمه بلند شدند. پوریا آدرس جدید خاله اش را که از مادرش گرفته بود دوباره نگاه کرد و راه افتادند.

خیلی زود و راحت آدرس را که آپارتمانی در یک مجتمع بزرگ و منطقه ای نسبتاً خوب بود پیدا کردند. از مادرش خواسته بود رفتنشان را به خاله خبر ندهد. حتی آنها برای رعایت حالش و اینکه هوای دیدن یاسمن را نکند خبر آمدن او از فرانسه را هم به اطلاع خاله نرسانده بودند.

قبل از ورود به پارکینگ سرایدار اسم پوریا را پرسید و به منزل خاله تلفن زد و از او اجازه ورود گرفت. اتومبیل وارد

پارکینگ شد. آن را در جایی پارک کرد و با یاسمن پیاده شد. طبقه و شماره را نگاه کردند و وارد آسانسور شدند. جلو آپارتمان که رسیدند یاسمن از شوق دیدار عمه اش ضعف کرده و دست پوریا را چسبیده بود.

پوریا نگاهی از سر مهر به او انداخت و لبخند زد و با اشاره از او خواست زنگ بزند و پشت در مخفی شود پس از چند لحظه در توسط پیره زنی نحیف و کم جان باز شد. عصایی به دست داشت و به محض دیدن پوریا گفت: چشمم رو روشن کردی خاله.

پوریا سلام کرد و جلو رفت و هیکل ظریف خاله اش را با حرکتی از زمین کند و در آغوش کشید. خاله اشک گوشه چشمش را پاک کرد و پوریا را بوسید.

-انتظار آمدنت را نداشتم خاله. چرا خبرم نکردی؟

پوریا گونه های چروک او را با احترام بوسید و او را روانه کرد. خاله جلو رفت و با خستگی خودش را به اولین مبل رساند و به زحمت نشست پوریا جلوی اش ایستاد و صبر کرد، نفس خسته خاله مرتب شود. سپس گفت: قبل از هر چیز خاله، برات یک مهمون دیگه هم آورده ام که دیگه مطمئنم به هیچ وجه انتظار دیدنش را نداشتی خاله با لذت به او چشم دوخت و گفت: قدمتون روی چشمم. مهمون عزیز دیگه ام کیه خاله جان.

پوریا لبخندی مرموز زد و در حالی که به طرف در ورودی می رفت گفت: معرفی نمی کنم. شناختنش با خودتون.

و از یاسمن خواست وارد شود. دست او را گرفت و با اشاره از یاسمن خواست چیزی نگوید. یاسمن با اشتیاق وارد شد. با دیدن عمه پیرش ذوق زده سلامی تنها گفت و دو زانو جلو عمه نشست. عمه جواب سلامش را داد و خیره اش شد. چند لحظه بعد به پوریا گفت:

-اون عینک دیگه ام روی میزه خاله برام بیارش.

پوریا فوراً عینک خاله اش را آورد و به دستش داد. خاله عینکش را عوض کرد و دوباره به یاسمن خیره شد.

یاسمن و پوریا منتظر عکس العمل او ساکت مانده بودند. چند دقیقه ای گذشت تا عمه رو به پوریا کرد. قطره ای اشک از گوشه چشمش سر خورد پایین و با صدای لرزان گفت:

چشم های کم سوی من بهم دروغ نمی گه نه؟ دختر مهدیه. اینا چشم های مهنازه.

پوریا با اطمینان تبسم کرد. یاسمن دست های چروک و استخوانی عمه را میان دستانش گرفت و بوسید. سپس بلند شد و او را در آغوش کشید. عمه عینکش را درآورد و به پوریا داد و با اندک توانش یاسمن را به خود فشرد. ذوقی وصف ناشدنی را در سکوت و گریه گذراندند. پوریا آن ها را به حال خود گذاشت و بیرون رفت تا وسایل باقی مانده را از اتومبیلش بیاورد.

عمه تن یاسمن را می بویید و صورت خیسش را به صورت خیس یاسمن می مالید. قدرت گفتن کلامی نداشت اما احساس سبکی می کرد. عاقبت کمی او را از خود فاصله داد و دوباره عینکش را خواست. یاسمن عینک را به دستش داد. عمه اشک هایش را پاک کرد و عینک را به چشمش زد. ذره ذره چهره متبسم یاسمن را نگاه می کرد و صلوات می فرستاد.

-صد الله اکبر. صد الله اکبر. خدا در خلقت تو چیزی کم نگذاشته.

یاسمن تبسم زیبایی کرد و در همین موقع پوریا به سمت آن دو برگشت و دید که عمه و برادرزاده در حال نجوا کردن هستند.

-به به. به به. ماشاءالله. صد الله اکبر.

یاسمن دوباره روی لبه مبل عمه نشست و با لهجه شیرینش گفت: شما خیلی دوست داشتنی هستید عمه. عمه از طرز صحبت او بیشتر متحیر شد. رو به پوریا گفت: چقدر قشنگ صحبت می کنه ماشاءالله. پوریا خندید و به اتاق رفت تا وسایلشان را بگذارد. با برگشتن پوریا و نشستن عمه که قصد بلند شدن را داشت گفت: اینقدر از اومدن غیر منتظرانه مهمون های عزیزم خوشحالم و گیجم که یادم رفته اسپندی دود بکنم و پذیرایی کنم. یاسمن شانه های عمه را گرفت و دوباره روی مبل نشاند.

-من خودم جای همه چیز را یاد می گیرم. دوست ندارم شما زحمت بکشید. و بلند شد و برای شستن دست هایش اول به دستشویی رفت. عمه نفس عمیق و خوشحالی کشید و رو به پوریا گفت: خیلی خیلی خوش آمدید. امروز لطف خدا شامل حال شده. پوریا از او تشکر کرد. عمه دوباره و این بار آهسته تر پرسید: خبریه خاله؟ پوریا معترض اخم کرد و خندید.

-نه قربونتون برم خاله جان. هیچی.

عمه لبخند زد و از زیر عینک دقیق تر به چهره بشاش پوریا نگاه کرد.

-پس چرا اینجوری اومده.

این بار پوریا جواب داد: خاله جون مثل اینکه ایشون در خارج زندگی می کنند.

-هر جا که می خواد زندگی کنه.

-خوب عقیده ها با هم فرق می کنه.

خاله به معنای نفهمیدن سر تکان داد و مرموزانه خندید.

-ولی خیلی خوشگله ها. عجیب به هم می یابید. کیف کردم.

یاسمن از دستشویی بیرون آمد و پوریا به خاله خندید و انگشت اشاره را جلوی بینی گرفت. یاسمن به راحتی و بدون غریبه

گی به آشپزخانه رفت. عمه صدا زد: عمه جون چایی تازه دم کردم. فنجون بگردی پیدا می کنی.

یاسمن خیلی زود با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت و خودش دوباره روی لبه مبل نشست و

او را بوسید و دستش را در دست گرفت.

-خیلی دوست داشتم قبل از رفتن شما را ببینم. پوریا اینجا کاری داشت و مرا هم با خودش آورد عمه با لذت دست او را در

دستش فشرد.

-هیچ چیزی مثل آمدن شما اینقدر مرا خوشحال نمی کرد. یعنی تو یکی را که اصلاً فکر دیدنت را نمی کردم. خوب برام

حرف بزن که قربون حرف زدن قشنگت برم. از مامان و بابات. از خودت. ازدواج کرده ای؟

یاسمن خندید و برای عمه از همه چیز حرف می زد و دم به دم او را می بوسید. پوریا شنونده و ناظر بود. در خودش احساس

ضعف می کرد چون از دیدن یاسمن سیر نمی شد. هر وقت یاد رفتن او می افتاد عصبی سر تکان می داد تا فعلاً این فکر را

از ذهنش بیرون بریزد. با پایان گرفتن نسبی صحبت های آنها پوریا از خاله اش پرسید: شما بگید خاله. کی اومدید اینجا؟

آپارتمان نقلی قشنگی دارید.

خاله در جواب گفت: از سرم هم زیاده خاله. خونه به اون بزرگی برای من تنها و آفتاب لب بوم مثل خونه اشباح بود. اینجا

خیلی راحت ترم. مگر چقدر دیگه می خوام عمر کنم. سعید و صادق که دیگه قصد برگشت ندارند. خدا رو شکر اینقدر دارند که چشم به اندک مال من نداشته باشند. با اون ها هم صحبت کردم، خونه را فروختم و اگر خدا لایقم بدونه و دستگیری آخرتم بکنه چند تا جوون رو فرستادم سر بخت و زندگی شون. اینجا رو خریدم و اینقدر نگه داشتم که چند روز باقی مونده را راحت باشم. همسایه های خوبی هم دارم. هر کدوم یک کلید دارند و دائم بهم سر می زنند. هفته ای یک بار هم آژانس می گیرم و با یکی می رم حرم زیارتی می کنم. سُبک می شم و بر می گردم. همین. مگر توقع من دیگه از دنیا چیه؟

روسی سرش را کنار زد و اشاره به سمعش ادامه داد: وقتی هم می خوام بخوابم خاموشش می کنم و راحت می خوابم. هر روز هم خانمی میاد به کارهام می رسه غذامو درست می کنه اگر بخوام حموم می بره و می ره.

پوریا با احترام برای او دست زد یاسمن هم به تبعیت از او این کار را کرد و برای چندمین بار عمه را بوسید. پوریا گفت:عالیه خاله. من یکی به شما افتخار می کنم. عزت نفس و اعتماد به نفستون عالیه.

عمه این بار به زحمت بلند شد و گفت:شما هم عالی هستید. باید به دست خودم براتون اسپند دود کنم. می ترسم خودم چشمتون بزنم.

یاسمن همراه او رفت و کمکش کرد. خم شد تا عمه اسپند را روی سرش بگرداند و بعد آن را از عمه گرفت و خودش آورد دور سر پوریا که می خندید گرداند. از صمیم قلب برایش آرزوی سلامتی کرد.

عمه با کمک یاسمن میوه و شیرینی آماده کرده و آوردند. یاسمن از آن ها هم پذیرایی کرد و کنار عمه نشست. پوریا به خاله اش گفت:موافقید بریم حرم خاله.

خاله جواب داد:نه قربنتون برم. من دیروز حرم بودم. شما راحت باشید بردن من پیرزن سخته.

و با اصرارهای زیاد یاسمن و پوریا باز هم راضی نشد که برود. پوریا کوتاه آمد و پرسید:

-میتونم دوش بگیرم و غسل زیارت بکنم.

-آره خاله جان. حموم اونجاست.

یاسمن پرسید: غسل زیارت چیه عمه. به من هم یاد می دید.

پوریا رفت و عمه برای یاسمن از آداب زیارت و غسل توضیح داد.

ساعتی بعد هر دو غسل کرده و از عمه خداحافظی کردند. قبل از رفتن پوریا کلید را از خاله اش گرفت و گفت: شما کاملاً راحت باشید و هر وقت خواستید بخوابید. ما شام هم بیرون می خوریم و برگشتنمان با خداست. عمه برایشان دست بلند کرد.

-باشه خاله. برید خوش باشید. از طرف من هم نایب الزیاره باشید.

ناگهان به یادآوری مطلبی از یاسمن پرسید: راستی چادر با خودت برداشتی.

یاسمن با تعجب پرسید: مگر باید چادر بپوشم؟

-آره عزیز دلم. این طوری که راه نمی دهند.

بلند شد به اتاق رفت و با یک چادر رنگی و یک مقنعه سفید برگشت. طرز به سر انداختن مقنعه رابه او یاد داد و روانه شان کرد.

وقتی داخل اتومبیل کنار هم نشستند یاسمن پرسید: برنامه همایش برای کیه؟

-فردا بعد از ظهر.

-به چه مناسبت برگزار شده؟

-معرفی و قدردانی از چند طرح جدید علمی و برنامه های دیگه. از من هم به عنوان جوانترین استاد دانشگاه دعوت کرده اند.

یاسمن با اشتیاق دو دستش را به هم زد و گفت: چه عالی. می شه من هم باهات پیام؟

پوریا در حال بیرون رفتن از پارکینگ به چهره شاد و مشتاق یاسمن نظری انداخت.

-باشه. به عنوان همراه با خودم می برمت.

یاسمن صمیمی و ساده تشکر کرد. نیم ساعت بعد جلو حرم بودند. پوریا دوباره بلند سلام داد و یاسمن با او تکرار کرد. اتومبیل را در یکی از پارکینگ ها پارک کردند. یاسمن قبل از پیاده شدن روسری اش را در آورد و مقنعه سفید را به سر

کرد. گردی صورتش میان مقنعه سفید، چهره فرشته ای و بی نظیری به او بخشید. پوریا برای اولین بار بدون هیچ پرهیزی با نگاهی تحسین آمیز او را برانداز کرد و نتوانست جلوی زبان احساسش را بگیرد و با ملایمت گفت: چقدر بهت میاد. یاسمن با لبخند چشمانش را به طرز به خصوصی تنگ کرد.

-اولین باره که از من تعریف می کنی.

پوریا خندید و فهمید نتوانسته خود دارتر باشد.

-خوب چیزی که خیلی خوبه تعریف نداره.

-به نظرت چی خوب اومد که به زبون آوردی.

-حجاب. من به این گفته که حجاب زینت زنه اعتماد دارم.

با هم پیاده شدند. یاسمن با ناباوری چادرش را باز کرد ولی طریقه انداختن آن را به سرش بلد نبود. پوریا به طرفش آمد و کمکش کرد. دوباره به هم نگاه کردند و خندیدند. یاسمن قشنگ تر از همیشه شده بود. جلو در ورودی از هم جدا شدند و از بخش خواهران و برادران وارد حرم شدند. به کنار هم که رسیدند، پوریا دوباره سلام داد و یاسمن تکرار کرد.

هر دو در بدو ورود به حرم حالتی روحانی گرفتند. یاسمن متعجب و حیران به محیط زیبا و ملکوتی آنجا چشم می گرداند. باورش نمی شد که آنجا باشد. پوریا او را با خود از این طرف به آن طرف می برد و یاسمن شوکه تر از آن بود که حرفی بزند. رو به روی ضریح مطهر و جلو پنجره فولاد رسیدند. پوریا به او گفت: از این جلوتر باید جدا بشیم. خیلی شلوغه و نمی تونی بری جلو پس بهتره از همین جا زیارت کنی.

یاسمن به سیل جمعیت نگاه کرد و سر تکان داد. می ترسید از پوریا جدا شود و گم شود. پس از همان جا دست به پنجره گرفت و با زبان خودش با امام رضا صحبت کرد. سراپا لذت روحانی بود. با تعجب به کسانی که همراه راز و نیاز گریه می کردند نگاه می کرد. صمیمانه از خدا می خواست به آنها هم کمک کند و در دلش از خدا برای خودش پوریا را خواست و دل سختهش را.

چند دقیقه بعد که برگشت آمد، پوریا بلند زیارت نامه خواند و او گوش کرد. بعد از زیارت نامه پوریا از او خواست به جایی بروند تا نماز بخواند.

محیط دور از ضریح و تقریباً خلوتی را پیدا کردند و کنار هم نشستند. پوریا برای خودش مهر برداشت و به نماز ایستاد. یاسمن اول برای پدر پیام فرستاد و نوشت که در قطعه ای از بهشت است.

پشت سرش پیام پدرش را دریافت کرد که ملتمس دعا بود. همراهش را در جیب مانتوش گذاشت کمی عقب تر از پوریا قد کشید و به نماز ایستاد.

پوریا که در حین نماز عقب کشیدن یاسمن را فهمیده بود و برگشت و به حیرت به او که در حال نماز کاملاً به حال خود بود نگاه کرد تنها چیزی بود که در مورد یاسمن فکرش را نمی کرد. اینکه او نماز می خواند.

در بین نمازهای بعدش مدام به یاد یاسمن بود. نماز پوریا زودتر تمام شد. به کناری تکیه داد و محو تماشای یاسمن شد. یاسمن بعد از نمازهای خودش برای پدر و مادرهایش هم نماز خواند و پوریا صبورانه در انتظارش ماند وقتی نمازش تمام شد و در حال درخواستن متوجه حیرت پوریا شد. خندید و پرسید:

-چرا این طوری نگاه می کنی؟ تعجب کردی؟

پوریا لبخند زد و سعی کرد مثل او صادق باشه.

-راستش آره. فکر نمی کردم نماز بلد باشی.

یاسمن لب هایش را جمع کرد و بلند شد.

-من همیشه نماز می خونم.

پوریا نسنجیده پرسید: پس چرا... .

و میانه حرفش را نگه داشت و ساکت ماند. یاسمن پرسید: سپس چرا چی؟ چرا حرفت رو خوردی؟

-هیچی.

-نه هیچی نمی شه. پس چرا چی؟

-ناراحت نمی شی.

-اگر منطقی باشه چرا باید ناراحت بشم.

-پس چرا حجاب نداری.

قسمت بیست و یکم

یاسمن کمی فکر کرد و جواب داد:

-فکر نمی کنم حجاب داشتن خیلی مهم باشه از نظر تو مهمه.

پوریا از راحتی او احساس راحتی کرد و گفت:

-نظر من مهم نیست. این نظر دین و دستور قرآن.

یاسمن چیزی نگفت. انگار فکر می کرد. پوریا هم مزاحم افکارش نشد. او را به دیدن مسجد گوهرشاد، مزار شیخ بهایی و

چند جای دیگر حرم برد. یاسمن دوبار دیگر هم پیام فرستاد و برای پدرش توضیح داد که کجا هستند. سپس به قسمت

قبول نذورات حرم رفتند و یاسمن قیمت نقدی یک گوسفند را آنجا پرداخت کرد و در عوض دو کارت دعوت برای نهار فردا

در مهمانسرای حرم گرفت. پوریا کارت ها را گرفت و گفت:

-تو خیلی سعادت داری. اولین باره که اومدی و از غذای پربرکت حرم امام رضا قسمت می شه.

یاسمن پرسید.

-این یعنی چه.

-شیعیان و دوستاران امام رضا معتقدند خوردن حتی یک بار از این غذا برکت و بیمه وجود و شفای مریض را به دنبال داره.

چه خوب. فردا بیاییم.

-چرا که نه. قبل از اون زودتر میایم که موزه و کتابخانه را هم ببینی. برای شام به منطقه قشنگ شاندریز رفتند. منظره

رستورانهای آنجا با محیط سرسبز و چراغ های رنگارنگ برای یاسمن خیلی خیلی رویایی و قشنگ می آمد.

از نیمه شب گذشته بود که به منزل عمه رسیدند. آهسته در را باز کردند و داخل شدند. عمه به خواب عمیقی فرو رفته بود

آپارتمان فقط و اتاق خواب داشت. یکی مخصوص عمه بود. یکی دیگر به یاسمن رسید و پوریا روی کاناپه هال قرار گرفت. به

هم شب به خیر گفتند و بعد از یک روز خوب در کنار هم بودن ، خسته از هم جدا شدند.

هیچ وقت تا این اندازه به هم احساس نزدیکی نمی کردند.

فردا صبح دیرتر از هر روز بیدار شدند. عمه که از نیمه شب برای نماز و عبادت بر می خواست فقط برای نماز صبح آنها را بیدار کرد و دیگر مزاحمشان نشد.

ساعت ۱۰ صبح بود که پوریا و یاسمن دوباره بیرون زدند. عمه باز هم خواهش های آنها را برای همراهیشان نپذیرفته بود. اول به دیدن موزه آستان قدس رفتند و یاسمن مثل همیشه حیرت زده و مشتاق بود. شاید یک ساعت به یک ساعت برای پدرش پیام فرستاد. درباره هر چیزی که نمی فهمید، از پوریا می پرسید و او برایش توضیح می داد بعد از آن به کتابخانه بزرگ آستان قدس رفتند و هر دو از دیدن عجایب آنجا لذت بردند.

نماز را در حرم خواندند و برای صرف نهار به مهمانسرا رفتند. آنجا هم کم برای یاسمن عجیب و قشنگ نبود.

-برای پدرش پیام داد، بوی پلو و قورمه سبزی مهمانسرای حرم امام رضا گیجم کرده. جاتون خالیه.

با خوردن اولین قاشق غذا با لذت گفت:

-هوم. این خوشمزه ترین قورمه سبزیه که تا حالا توی عمرم خورده ام.

و پوریا به حرکات کودکانه و شاد او مثل خودش خندید.

بعد از نهار زودتر به خانه برگشتند تا برای برنامه همایش بعد از ظهر آماده شوند. یک ساعت دیگر بیشتر وقت نداشتند. تا

پوریا دوش بگیرد و اصلاح کند یاسمن چای دم کرده و عمه بیدار شد.

نیم ساعت بعد هر دو آماده رفتن بودند. پوریا کت و شلواری رسمی پوشیده اصلاح کرده و مرتب از اتاق بیرون آمد یاسمن با

ذوق برایش دست زد و با سادگی پاکش به عمه گفت.

-لقب جوانترین استاد دانشگاه خیلی برازنده پوریاست مگه نه عمه جون.

عمه با لذت به هر دو نگاه کرد خندید و گفته یاسمن ار تأیید کرد. معنی خنده اش را پوریا فهمید و خندید.

یاسمن قبل از بیرون آمدن جلو آینه روسری اش را کاملاً پوشیده سرکرد طوری که حتی یک تار مویش هم بیرون نبود.

عمه آنها را از زیر اسپند و قرآن گذراند و برایشان دعا خیر کرد.

داخل اتومبیل نشستند و به طرف آدرس محل برگزاری همایش به راه افتادند. یاسمن با شوقی آشکار گفت.

-من که اینقدر ذوق زده ام، تو چه حسی داری.

پوریا به احساسات لطیف و ساده او و اینکه با چه لذتی نگاهش می کرد لبخند زد. طرز احساسش هر روز به یاسمن عجیب و غریب می شد طوری که قدرت جلوگیری از آن را نداشت.

-مسلمان من هم خوشحالم. خصوصاً که خانم با حجاب و قشنگی همراهی با من را به عهده گرفته.

یاسمن از ته دل خندید و دوباره روسری اش را در آینه مرتب کرد. جلوسالن نمایش ماشین را پارک کردند و پیاده شدند. یاسمن بازوی پوریا را گرفت. پوریا همراه با لبخند اخمی صمیمی کرد و گفت.

-اینجا پسندیده نیست.

یاسمن با سادگی سر تکان داد و پذیرفت. در کنار هم شانه به شانه وارد سالن شدند. یاسمن دوباره آهسته گفت.

-پوریا من برات خیلی خوشحالم.

دل پوریا از این همه صفا ضعف رفت.

-متشکرم.

کنار هم نشستند و ربع ساعتی بعد مراسم با اجرای سرود جمهوری اسلامی شروع شد. همه قیام کردند و با اتمام سرود نشستند. همه چیز برای یاسمن جالب بود. مجری همایش پس از خیر مقدم به حاضرین برنامه ها را اعلام کرد. یکی از افراد برجسته و میزبان همایش مدت کوتاهی صحبت کرد و سپس از وزیر علوم خواست که به روی صحنه بیاید. حاضرین با دست های مرتب تشویقشان کردند. وزیر علوم پس از تشکر صحبت های کوتاهی کرد و بعد با معرفی میزبان از چند مبتکر علمی دعوت و تشکر و توسط وزیر هدایایی اهدا شد. چند مراسم دیگر و ساعتی بعد معرفی شخصیت های برجسته کشوری و عاقبت نوبت نام پوریا خرسند به عنوان جوانترین ، فعالترین و خوش خلق ترین استاد کشور نام برده شد. قبل از بلند شدن و در حالی که نامش برده می شد یاسمن دست او را فشرد و با رفتنش همراه ذوقی وصف ناشدنی او را تشویق کرد.

از پوریا تشکر و قدردانی شد. لوح یاد بود و ۵ سکه از دست وزیر علوم دریافت کرد.

وقتی برگشت و نشست بیشتر از ذوق یاسمن گرم بود و می سوخت تا تشویق و تبریک حاضران ، همایش سه ساعت طول کشید. بیرون که آمدند کمی از اول شب گذشته بود. یاسمن دوباره تبریک گفت و با هم به طرف اتومبیلشان رفتند. داخل اتومبیل که نشستند پوریا بدون گفتن حرفی که قادر به انجام آن نبود. جعبه مخملی سکه ها را رو به یاسمن گرفت و

گفت:

-قبول می کنی؟

یاسمن در حالی که هنوز در حال و هوای خوشی بود، بهت زده به او خیره شد و جواب داد.

-چرا من؟ مگر جوانترین و بهترین استاد دانشگاه شده ام.

پوریا کاملاً نمی دانست چه بگوید ولی مطمئن بود این کار را از صمیم قلب انجام می دهد.

-به خاطر همراهی و دلگرمی ات.

خنده ای شاد و شیرین تمام اجزای صورت قشنگ و ساده یاسمن را پوشاند.

-ولی من نمی توئم قبول کنم. این ها هدایای توئه. از اون گذشته به خاطر اینکه تو خواستی همراهت بشم من باید ممنونت

باشم.

-اما من ممنونم و می خوام قبول کنی.

یاسمن با کمی مکث جعبه را از او گرفت. درش را باز کرد. یکی از سکه ها را برداشت و جعبه را به او برگرداند.

-حالا که دوست داری یکی بر می دارم و همیشه یادگار از بهترین استاد دانشگاه نگه می دارم. خوبه؟

پوریا با رضایت لبخند زد. جعبه را در داشبورد گذاشت و در حالی که راه می افتاد. یاسمن چراغ داخل اتومبیل را روشن کرد

و با صدای بلند متن روی لوح تقدیر را خواند.

چون که وقت اضافه داشتند به پیشنهاد پوریا به طوس و دیدن آرامگاه فردوسی رفتند. از دیدن آنجا هم لذت بردند یاسمن

کاملاً با فردوسی آشنا بود، چون که پدرش علاقه زیادی به کتاب شاهنامه داشت و برایش شناخته شده بود از همان جا یک

کتاب بزرگ و نفیس شاهنامه برای پدرش خرید و پیام داد که کجاست.

برای شام دوباره به طرقله رفتند و در آنجا و از کنار هم بودن به عنوان شب آخر لذت بردند.

از ۱۲ شب گذشته بود که به خانه رسیدند. مثل شب پیش آهسته کلید انداختند و وارد شدند. عمه خواب خواب بود.

هر دو حسابی خسته بودند به هم شب به خیر گفتند. یاسمن به اتاق رفت و پوریا روی کاناپه خوابید.

نیمه شب بود که پوریا با دستی که شانه اش را تکان می داد بیدار شد و یاسمن را با رنگی پریده و در حالی که درد در چهره

اش پیدا بود ، کنار کاناپه دید. هراسان نشست و پرسید.

-چیزی شده؟

یاسمن دست به روی شکمش گذاشت و فشرد.

-دل درد امانم رو بریده، چی کار کنم.

پوریا هول و نگران پرسید.

-از کی.

-یک ساعتی می شه. فکر می کردم خوب می شم اما هر لحظه بدتر می شه.

پوریا بلند شد. دستپاچه دستی به سرش کشید.

-چرا زودتر بیدارم نکردی. نکنه آپاندیس باشه.

-نه معده. سمت راست نیست، می فهمم.

-بجنب لباس پیوش می برمت درمانگاه.

خودش لباس پوشیده و به یاسمن در پوشیدن مانتوش کمک می کرد که عمه برای نماز نیمه شب از اتاقش بیرون آمد با

دیدن آنها در آن حال جلو آمد و پرسید.

-کجا این وقت شب؟

یاسمن همزمان با دردی شدید خم شد. پوریا کلافه و دستپاچه گفت.

-دل درد گرفته خاله. می خوام ببرمش درمانگاه.

عمه هم که نگران شده بود جلو آمد دست به روی شکم یاسمن کجاست و محل درد را پرسید.

-چی خوردید امشب. شاید مسموم شده.

پوریا شامی را که خورده بودند و پذیرایی همایش را گفت. عمه گفت.

-حتماً غذا مونده بود و مسموم شده.

پوریا گفت.

-ما با هم از غذا خوردیم من که طوریم نشده.

عمه گفت.

-فکر کنید چی خورده که تو نخوردی.

یاسمن که از درد به خود می پیچید و با پیچش معده به طرف دستشویی دوید. پوریا به قدری هراسان شد که رنگش پرید و

به دنبال او رفت. یاسمن داخل دستشویی بالا می آورد و پوریا حرص می خورد.

بیرون که آمد حالش بدتر به نظر می رسید. پوریا ناگهان به عمه گفت.

-یادم اومد خاله. از دیروز که توی طبقه براش هله هوله خریدم مدام می خورد.

عمه پرسید.

-چی خریدی.

-آلبالو خشکه ، آلوچه ، لواشک.

عمه با بی خیالی خندید و عصا زنان به سمت آشپزخانه رفت.

-آمان از این دخترها. خیلی ترشی دوست دارند. سردیش کرده خاله نگران نباشید. الان براش عرق نعنا میارم و یک چای

نبات می دم فوری خوب میشه.

پوریا با نگرانی گفت.

-خاله بهتره ببرمش درمانگاه. فکر می کنم بهتر باشه.

عمه شیشه عرق نعنا را از کابینت در آورد و گفت:

نیم ساعت به من مهلت بده خاله، اگر خدایی نکرده خوب نشد ببرش.

شیشه رابه پوریا داد و او یک لیوان به یاسمن داد. سپس او را روی کاناپه نشاند و با عجله به کمک عمه رفت تا چای درست

کند. یک ربع بعد لیوانی چای نبات برایش آورد و با ملایمت در کنارش نشست و به او خوراند چیزی نگذشت که یاسمن آرام

به روی کاناپه خوابیده بود و پوریا نفسی به راحتی کشید.

عمه که مدام پوریا را زیر نظر داشت به او خندید. پوریا که معنی حرکت او را فهمید با شرمندگی و آهسته گفت.

-آخه دست من امانته خاله.

خاله با خنده موهای سفید جلو سرش را از زیر روسری سفید نشان داد و گفت.

-اینا آرد آسیاب نیست خاله جون قربونت برم نتیجه هشتاد سال عمره.

پوریا سرتکان داد و خندید. تنها پیمان با رعایت احترام رفتارش را بروز داده بود و حالا خاله. اگر اینقدر واضح بود چرا یاسمن نمی فهمید.

صدای اذان صبح بلند شد. پوریا نماز خواند. با فاصله اما رو به روی یاسمن پتویی انداخت و داراز کشید.

آنقدر به چهره فرشته گونه او نگاه کرد تا خوابش برد.

صبح فردا هم تا دیروقت خواب بودند. پوریا که بیدار شد، یاسمن و عمه را در آشپزخانه و مشغول خوردن صبحانه دید. خدمتکار عمه هم آمده بود و غذا می پخت.

به دستشویی رفت و چند دقیقه بعد لباس پوشیده به آنها ملحق شد. سلام داد و گونه خاله اش را بوسید. جواب سلام یاسمن را داد و پرسید.

-حالت چطوره ؟

-خیلی بهتره. ولی معده ضعیفی داره. الان که فقط بهش چای نبات و کمی نون و ماست سفت دادم.

یاسمن می گه امروز عازمید آره.

پوریا یکی از صندلی ها را جلو کشید و نشست . چای را از خدمتکار گرفت و جواب داد.

-آره خاله جان فردا باید تهران باشم. کلاس هام دایر می شه.

-به امید خدا ، اما کاشکی بیشتر می موندید.

-ممنون خاله . باید بریم. یاسمن هم تا چند روز دیگه عازمه.

-خوب تبریک می گم. یاسمن جان خیلی ازت تعریف می کنه. میگه دیروز گل کاشتی عزیزم.

-متشکرم . لطف دارید.

عمه به او صبحانه تعارف کرد و دوباره گفت.

از خودت بگو خاله. نمی خوامی تا قبل از رفتنم جشن عروسیت دعوت کنی.

و از زیر عینک به چهره نگران یاسمن نظری انداخت.

پوریا برای عوض کردن مسیر حرف خاله گفت:

-ایشالله صد سال دیگه عمر می کنید خاله جان. اصلاً آماده بشید، امروز با هم بریم.

عمه خندید.

-ای شیطون. طفره می ری.

و رو به یاسمن کرد.

-تو چرا می خوامی بری خوشگلم. تو هم مثل بچه های من ایران بهت نمی سازه.

یاسمن لبخندی کم رنگ و غمگین زد و مثل همیشه راحت حرفش را زد.

-نمی دونم.

عمه خندید و مکث کرد.

-شما جوون ها را که می بینم یاد جوونی خودمون می افتم. از من پیره زن می شنوید با دلاتون کنار بیایید یاسمن و پوریا

چیزی نگفتند. عمه چند دقیقه ای سکوت کرد و ادامه داد.

-گفتم: برای یاسمن عزیزم کمی کته شوید بی روغن بپزند. برای شام بین راهتان هم غذای مناسب کی پزند. مبادا از غذاهای

بین راه بخورید. معده اش فعلاً ضعیف شده.

بعد از نهار و سایلشان را جمع کرده و آماده رفتن بودند. یاسمن جلو آینه روسری اش را مرتب کرد. پوریا به او نگاه کرد و

لبخندی بی رنگ زد. دلش برای خودش سوخت. یاسمن شاید او را به حساب نامحرمی هم نمی دید چون که جلوی او مثل

قبل راحت بود. عمه هر دو را بوسید و در غم رفتنشان اشک ریخت. یاسمن محکم او را در آغوشش فشرد. چندین عکس در

حالات متفاوت از او گرفته بود. اشک هایش را به اشک های عمه سایید و گفت:

-هر وقت دلم براتون تنگ بشه به عکس هاتون نگاه می کنم.

عمه برای چندمین بار او را بوسید و بویید.

-یکی از آرزوهای محالم که دیدن تو بود آخر عمری برآورده شد. خدا را خیلی شکر می کنم. لافل تا زنده ام بیشتر بهم تلفن بزنی. خوشحالم می کنی.

یاسمن قول داد و اشکهایش را پاک کرد. پوریا هم خاله اش را بوسید و هر دو از زیر آینه و قرآنش گذشتند. پوریا جلوتر از یاسمن رسیده بود و وقتی یاسمن رسید او را دیده باقیمانده تنقلات یاسمن را جمع می کرد. همه را در یک نایلون ریخت. یاسمن پرسید.

-چی کار می کنی.

-دارم همه را میریزم سطل آشغال. قرار نیست هر دفعه با من میای مسافرت، در مسیر برگشت اذیت بشی.

یاسمن از لحن ناراحت و دل مهربانش خندید و قهرگونه گفت.

-نریز پوریا. قول می دم دیگه کم بخورم.

پوریا با نایلون به طرف سطل آشغال پارکینگ رفت و جواب داد.

-پیشگیری بهتر از درمان. لافل خیالم که راحت می شه.

یاسمن بلندخندید و وسایلش را داخل اتومبیل گذاشت. از پارکینگ که بیرون آمدند یاسمن گفت:

-دلم برای روزان کوچولو یه ذره شده.

پوریا گفت:

-سه روز ندیدیش دلتنگش شدی وقتی بری چی؟

یاسمن نفس پردردی کشید و جواب داد.

-همین رو بگو. تازه فقط روزان که نیست. دلم برای تک تک شما تنگ می شه.

پوریا ساکت شد. کافی بود یاسمن کوچکترین اشاره ای به او بکند تا فریاد عشقش را سر بدهد. ولی این طور نبود یاسمن هم ناخواسته نمی دانست چه بگوید. با این حرفش پوریا را هم در ردیف دیگران قرار می داد و پوریا می ترسید، در این چند روز آخر چیزی بگوید که احساسات لطیف او را جریحه دار کند.

مسیر رفت را از طرف حرم انتخاب کرد. برای آخرین بار گنبد و بارگاه را دید و خداحافظی کردند.

در برگشت شور و اشتیاق آمدنشان را نداشتند. هر دو می دانستند با نزدیک شدن به تهران فاصله شان از هم بیشتر می شد.

سکوت پر غوغایی بینشان حاکم بود. هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند و در ذهنشان دو روز سفر خوب گذشته را مرور می کردند. سفری که فاصله را از بینشان برداشته بود و می رفت که خاطره شود.

یاسمن در سکوت باز هم از پوریا پذیرایی می کرد و مقل سری پیش برایش چای می ریخت. میوه پوست می گرفت، پسته باز می کرد و به دستش میداد. حرف هایی که رد و بدل می کردند کوتاه و غمگین بود.

تا شب نشده. دوباره یاسمن چند ساعتی رانندگی کرد اما اینقدر حوصله نداشتند که از بین شهرها بگذرند. نمی ماندند و از جاده کمربندی می گذشتند.

غروب که شد دوباره جا عوض کردند و موبایل یاسمن به صدا در آمد. پدرش بود. خوشحال شد و در چند جمله کوتاه از سفر خوب و عمه اش برای پدر گفت. پدرش خواست که با پوریا صحبت کند.

از او تشکر کرد که دخترش را به این سفر برده و برایش آرزوی موفقیت کرد. پوریا بعد از خاتمه صحبت هایش گوشی را به یاسمن برگرداند. یاسمن چند لحظه ای گوش کرد. پوریا ناراحتی را در چهره او دید و لهجه اش فرانسوی شد. غافل از این بود که پوریا در این زبان مدرک تافل دارد.

-نه بابا. خواهش می کنم تاریخ اومدنم را به او نگویند.

-می دونم، حتماً گفته ولی من نمی خوام ببینمش.

-آره گفته بودم اما نتونستم درباره اش فکر کنم.

-آه بابا سربه سر من نذارید. من که نمی گم ژان مرد بدیه. صحبت روی اینه که من بهش علاقه ندارم. دل پوریا در حال زیر و رو شدن بود و یاسمن بی خبر از احوال او همچنان می گفت:

-نه شما به او بگید تاریخ اومدن من معلوم نیست. شاید بعد درباره اش فکر کردم. فعلاً نمی خوام.

-باشه فداتون بشم.

با مادرش هم صحبت کرد و گوشی را قطع کرد. پوریا چیزی از جاده نمی دید. انگار بی هدف می راند. ژان را ندیده دشمن

خونی اش تصور می کرد و او را کسی شبیه کوروش می دید. وقتی یاسمن را در کنار او مجسم میکرد بیشتر عصبانی می شد. با اینکه مطمئن بود یاسمن هیچ نظری به خودش ندارد، نمی خواست حتی در مورد ژان فکر کند.

تا آخر شب که به سمنان رسیدند و خسته به دنبال هتل برای استراحت می گشتند حرف زیادی نزدند. فکر دیگری هم به افکار پریشان یاسمن اضافه شده بود. در این مدت به کلی ژان را فراموش کرده بود.

دو تا اتاق گرفتند. مختصر شامی را که عمه برایشان تهیه دیده بود رو با بی میلی داخل ماشین خوردند و به اتاق هایشان رفتند. در یک فاصله خیلی کوتاه، بسیار به هم نزدیک بودند و این در حالی بود که حالا فاصله را زیاد می دیدند.

با وجود خستگی زیاد هر دو تا ساعتی با فکر آشفته بیدار بودند. زمانی راهم که خوابیدند با درگیری در خواب بود. روز بعد که پوریا به همراه یاسمن زنگ زد و همدیگر را پایین دیدند هیچکدام اثری از شادابی و نشاط در چهره دیگری نیافت.

صبحانه را در رستوران هتل صرف کردند و دوباره به راه افتادند. نزدیک ظهر به تهران رسیدند. هر چه بیشتر به خانه نزدیک می شدند یاسمن فشار سنگین تری را به روی قلبش احساس می کرد. نفسهای نامرتب می کشید. اگر به خاطر نصیحت پیمان نبود دوست داشت فریاد بکشد و حرف دلش را با پوریا که به نظرش مثل کوهی از یخ بود بزند گرچه او توجه نکند و پشش بزند. لاقط کمترین حسنش در این بود که راحت می شد.

پس پیمان چه می گفت. مگر ادعا نمی کرد که پوریا هم او را می خواهد. پس چرا او این را نمی فهمید. مگر نه اینکه احتمالاً این آخرین دیدارشان بود. پس چرا نمی دید و نمی فهمید.

وقتی داخل حیاط هر دو پیاده شدند و برای خداحافظی روبروی هم ایستادند بغضی به مانند پنجه ای آهنین گلویش را می فشرد و توان جلوگیری و کنترل آن را نداشت.

پوریا با وجود ظاهر بی تفاوتش در درون فریاد می کشید. همه زندگیش، خصوصاً این مسافرت دو روزه که بیشتر نزدیکشان کرده بود، یاسمن بود و بس. تلاش میکرد غرورش را بشکند و به پای یاسمن بریزد ولی فکر می کرد پی یاسمن چه. اینقدر او را دوست داشت که ذره ای طاقت اذیت او را نداشته باشد. ولی نمیدانست با این سکوت بی مورد بیشتر او را عذاب می دهد.

چند دقیقه ای را در سکوت رو به روی هم ایستادند و با پایین نگاه کردند. عمر با هم بودن به سر آمده بود. پوریا می دانست

که تا موقع رفتن او دیگر توان دیدنش را ندارد. یاسمن هم او را آنقدر خشک و مغرور میدید که مطمئن بود او حتی زحمت دیدن دوباره را به خود نمی دهد. با گلوی ورم کرده و صدای لرزان پرسید.

-تا نرفتم دوباره می بینمت؟

پوریا قدرت نگاه آخرین را نداشت هیچ شوری در لحنش نبود و یاسمن فکر کرد، مثل همیشه!

-نمی دونم. این چند روزه و شروع کلاس ها و قتم را حسابی پر می کنه. اگر بتونم میام. اما بهت قول نمیدم یاسمن سعی کرد جلو ریزش اشک هایش را بگیرد. دلش داشت پاره می شد. لرزش صدایش واضح بود.

-بابت همه چیز ممنونم. سفر خیلی خوبی بود. از آشنایی با تو خوشحال شدم. همیشه به یادت می مونم و سکه ات را همیشه نگه می دارم.

نفسی عمیق کشید. خم شد و ساکش را برداشت. کاش میشد مثل همیشه راحت حرفش را بزند و به آخر صحبت هایش دوستت دارم را هم اضافه کند. ولی نیرویی مانعش می شد. شرم و حیای دختر ایرانی.

پوریا بدون نگاه کردن به او جواب داد.

-من هم همیشه به یادت می مانم.

-همین ! بیشتر از این زبانش نچرخید. تا جلوی در ساختمان وسایل یاسمن را همراهش برد. به هم دست دادند و با خداحافظی کوتاه غمگینی از هم جدا شدند.

یاسمن با زانوهای لرزان وارد خانه شد و وسط هال عمه را با چهره ای گرفته دید. او همه چیز را از پشت پنجره دیده بود. بدون هیچ حرفی به طرف عمه دوید. در آغوش او افتاد و بغضش ترکید.

عمه همراه او گریه کرد. فقط نوازشش کرد و چیزی نگفت. پوریا هم به ساختمان خودش رفت. عصبی و کلافه ساکش را به گوشه ای پرتاب کرد و روی تختش افتاد. بالشت زیر سرش را به روی صورت گذاشت و مثل کودکی یتیم گریه کرد. دیگر یاسمنش را نمی دید.

یاسمن به اتاقش رفت و تا صبح روز بعد بیرون نیامد. رزیتا پشت تلفن به مادرش سفارش کرد که هنوز هم دندان به جگر بگیرد و آنها را به حال خود بگذارد. خودش هم آن روز نیامد.

ولی روز بعد قبل از ظهر برای نهار آمد. یاسمن از صبح از اتاقش بیرون آمده بود. با شرمندگی از عمه معذرت خواهی کرد ولی هیچکدام حرفی نزدند. یاسمن مثل دفعه پیش برای عمه از سفرش تعریف نکرد. عمه هم چیزی نپرسید و او را که ظاهراً تلویزیون میدید به حال خود گذاشت.

وقتی به خود آمد که صدای شاد و سر حال رزیتا را شنید که او را می خواند. از حال خود بیرون آمد. اشکهای فروریخته اش را پاک کرد و به استقبال او رفت. همدیگر را در آغوش کشیدند و یاسمن خود را کنترل کرد و روزان را از او گرفت با دیدن روزان دوباره اشک هایش فرو ریخت. رزیتا با حیرت به او نگاه کرد. اشک در چشم هایش حلقه زد و پرسید. -چی شده قربونت برم.

قسمت بیست و دوم

یاسمن میان گریه لبخند زد ولی خنده اش هم غصه داشت. -چطوری روزان را، تو را، عمه را نبینم. آخه دلم برای همتون تنگ می شه. دوتایی همدیگر را بغل گرفتند و با صدای گریه روزان و آن دو، عمه هم از اتاق بیرون آمده آن ها را نگاه می کرد و گریه می کرد. رزیتا میان گریه و کنار گوش یاسمن گفت: -قربون دل نازک و مهربونت برم. کاشکی می شد تو را برای خودمون نگه داریم. یاسمن فقط گریه کرد. آنقدر که آرام گرفت. چهره ی چون گلش پژمرده شده بود. رزیتا او را با روزان تنها گذاشت، به اتاق نزد مادرش رفت تا اخبار را بگیرد. -از پوریا چه خبر.

عمه با درماندگی سر تکان داد و اشک هایش را گرفت. -از دیروز که پشت پنجره دیدمش، هیچی. فقط صبح زود تلفن زد و حالم را پرسید و گفت کلاس هاش از امروز شروع می شه و وقت نداره حضورا بهم سر بزنه و معذرت خواهی کرد. رزیتا با عصبانیت مشتش را به کف کوبید و با غیظ گفت:

-پسره ی عوضی مغرور، دختره را آب کرده. یاسمن چی حرفی نزد؟

-نه طفلکی دیشب که شام نخورد. صبح که اومد پایین منو بوسید و معذرت خواهی کرد. ولی حرفی نزد. به اصرار کمی آمیوه و صبحانه بهش دادم و گرنه میلی به خوردن نداشت.

دوباره صورتش را با دو دست پوشاند و گریه کرد. رزیتا شانه های مادرش را فشرد و دلداری اش داد.

-مامان جان. صبور باش. شما که حالتون از یاسمن بدتره. به خدا کار این ها از مقاومت گذشته. دو روز دیگه وقت دارند که با خودشون کنار بیان. توکل به خدا کن.

مادرش را آرام کرد و دوباره به حال برگشت. یاسمن خودش را سرگرم بازی با روژان کرده بود و از خنده ها و حرکات او لذت می بری. رزیتا سوالاتی از او درباره سفرشان پرسید و یاسمن با بی میلی حرف زد. از عمه، از آپارتمان کوچولو و قشنگش، از حرم و از برنامه پوریا و هدایایش و سکه ای که به یاسمن داده بود.

بعد از ظهر شاهرخ هم از شرکتش برگشت و ساعتی بعد پیمان رسید. او هم از دیروز یاسمن را ندیده بود به محض ورود و بعد از سلام و احوالپرسی با همه جلو یاسمن رسید با او دست داد و گفت:

-به به. دختر دایی. رسیدن بخیر. زیارت قبول. می بینم که سفر بهت ساخته. رنگ و رو باز کرده ای. رزیتا ضربه ی آهسته ای به پای او زد.

یاسمن اخم کرد و خندید. پیمان روبه رزیتا گفت.

-دروغ نمی گم که، همه سفر می رند و بی می گردند آب زیر پوست می ندازن ولی این انگار برعکس شده یاسمن گفت:

-آخه اونجا یک مختصر مصوم شدم.

عمه که تازه این ها را می شنید گفت:

-وای خدا مرگم بده.

یاسمن دست او را گرفت و جریان را برایش تعریف کرد و باعث شد همه با هم کمی بخندند. پیمان میوه ای خورد و به اتاقش رفت نیم ساعت بعد تعویض لباس کرده و برگشت. غروب بود و مادرش نماز می خواند. رو به یاسمن گفت:

-یاسی آماده شو بریم بیرون. یکی میخواد تو رو ببینه.

یاسمن که روژان را به روی پا داشت از جا پرید و ذوق زده پرسید.

-افروز؟

پیمان به حالتی بی خبر دستانش را از هم باز کرد و ابرو بالا انداخت.

-افروز؟ افروز دیگه کیه.

یاسمن ناباورانه و به سادگی پرسید.

-افروز را نمی شناسی؟

رزیتا تکه خیار را که در دهان گذاشته بود قورت داد. دو انگشتش را به حالت دو گوش بلند بالای سرش گرفت و رو به

پیمان گفت:

-جناب. خودتی!

پیمان حق به جانب وجدی به یاسمن گفت:

-چرا برای من پاپوش درست می کنید نامسلمونا. من اصلا اسم از کسی بردم. منظور من شیرین خانم موسوی بود یاسمن که

هنوز هم منظور او را از پنهان کاری نفهمیده بود به همان سادگی گفت:

-ولی من که ظهر با شیرین صحبت کردم.

رزیتا به شوخی حالتی عصبی به خودگرفت و به شانه یاسمن زد.

-بدت نیاد یاسی جان ولی گاهی دوزاریت خیلی دیر می افته.

پاشو دیگه کشتیش. حالا یا افروز یا شیرین یکی میخواد ببیندت که پیمان خان مثلا می خواد ما نفهمیم. خوب شد؟ جا

افتاد؟

یاسمن کمی فکر کرد و سپس خندید. حالا فهمیده بود با این حال باز هم پرسید.

-دوزاری چیه رزی، رزیتا و شاهرخ خندیدند و پیمان جدی جواب داد.

-دوزاری یعنی منو خفه کردی.

یاسمن روزان رو در آغوش رزیتا گذاشت و بعد از این مدت با خوشحالی خندید و گونه اش را بوسید.

به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد لباس پوشیده برگشت جلو آینه هال شالش را به سر کرد و کاملاً موهایش را به زیر شال

برد. پیمان که غرق تماشایش بود خندید و گفت:

-حاجیه خانم شدی دختر دایی.

یاسمن رو به آینه گفت:

-یادت رفته من تازه از زیارت برگشته ام.

پیمان رو به شاهرخ که می خندید کرد و گفت:

-می گم لا اقل یک سبیل بگذاریم. فکر میکنم قیافه هامون خیلی زنونه شده نه؟

رزیتا و شاهرخ غش غش خندیدند. پیمان به یاسمن با حالتی جدی گفت:

-نا سلامتی ما هم اینجا مردیم ها.

یاسمن ناراضی برگشت و گفت:

-نگو پیمان. تو و شاهرخ مثل برادرهای من هستید.

-خوبه که خودت می گی مثل. غافل نباش که ما از اون پدر سوخته های چشم هیزیم ها.

این بار یاسمن هم با آنها خندید. پیمان کمی فکر کرد و دوباره پرسید:

-حالا من و شاهرخ مثل برادرهایم. پوریاچیاون مثل چیه.

یاسمن اخم کرد و بیرون رفت. رزیتا و شاهرخ هنوز به آنها می خندیدند.

وقتی داخل اتومبیل و در کنار هم نشستند پیمان به یاسمن نگاه کرد و خندید. ولی یاسمن از او رو گرفت و چیزی

نگفت. کمی که رفتند پیمان گفت:

-خوب نگفتی سفرت چطور بود.

یاسمن باز هم چیزی نگفت. دوباره از یادآوری پوریا دلش گرفت.

-نمی خوای با من حرف بزنی.

یاسمن با بغض گفت:

-چیزی نکو پیمان نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

-ولی بغض گلوت یه چیز دیگه می گه.

یاسمن با رفتاری که از او بعید بود محکم و صبی سر تکان داد و بغضش ترکید.

-نمی خوام، نمی خوام. مقصر تو بودی تو بودی که به من راه یاد دادی تو بودی که به من اطمینان دادی تو بودی که گفتی منو دوست داره. تو بودی، تو بودی.

فریاد می کشید و گریه می کرد. بلند بلند گریه کرد. پیمان حرفی نزد. یاسمن میان گریه دوباره گفت:

-من داشتم زندگی خودم رو می کردم. به خودم قبولانده بودم که باید با او محتاط باشم ولی تو گفتی اون عاشق منه.

یک عاشق ایرانی. تو منو هوایی کردی. حالا چی میگی. بس کن دیگه نمی بینی حالم رو.

پیمان دقایقی حرف نزد تا گریه غمگین او فرو کش کند سپس آرام و ملایم گفت:

-هنوز هم می گم و مطمئنم که دوستت داره و الآن به مرز جنون رسیده. ولی نمی دونم گیر کارش کجاست.

یاسمن با ناراحتی غرید. هیچی نیست. گیر کار، دل ساده منه و قلب یخی و غرور اونه، همین.

این بار لحن صدای پیمان هم عصبی شد.

-اشتباه می کنی. مگر تو را با خودش به سفر نبرد. مگر شمال یادت رفته مگر صحبتاش یادت رفته.

-نه یادم نرفته ولی محبتاش معمولیه. اون چیزی که من میخوام توش نیست.

-چرا هست. هست. ایراد کار اون اینه که مغروره. مثل تو نمی نونه راحت باشه و همه چیز رو نشون بده. مگر خودت به رزیتا

نگفتی که می خواسته همه هدایا را به تو بده.

یاسمن فهمید که رزیتا همه چیز رو به او گفته. کمی آرام گرفتن ولی اشکهای بی صدایش همچنان فرو می ریخت. دقایقی

گذشت تا گفت:

-همین ها آزارم میده. آخه رفتاراش ضد و نقیضه و همیشه چیزی از اون کشف کرد.

نفس سختی کشید و ادامه داد:

-می دونه من دو روز دیگه عازم ولی می گه کار دارم و نمی تونم ببینمت.

-خوب همین دیگه. یعنی اینکه نمی تونه و گر نه شبا که کار نداره.

یاسمن ساکت شد و به گفته های پیمان فکر کرد. تمام رفتارهای دو روز سفرش را با او زیرو رو کرد. علاقه ای محتاط را در آن

یافت و بیشتر آتش گرفت. علت فرارش اگر غرور نبود پس چه بود.

جلوی یک پارک بزرگ و قشنگ رسیدند و پیمان اتومبیلش را کناری پارک کرد. به ساعن داخل اتومبیل نگاه کرد و گفت:

-قراره افروز بیاد اینجا.

هنوز صحبتش تمام نشده بود که یک اتومبیل ۲۰۶ نقره ای جلوی اتومبیل پارک کرد. پیمان گفت:

-پیاده شو افروز اومد.

دو دوست تازه، همدیگر را محکم در آغوش گرفتند. افروز گفت:

-دلم برات یه ذره شده. کجایی تو.

صورتش را کمی عقب برد و دقیق تر به چهره یاسمن نگاه کرد.

-چرا چشمای قشنگت گود افتاده. گریه کردی؟

یاسمن برای کنترل خودش سر تکان داد.

-از طرف من هم زیارت کردی.

-آره چون که گفתי برات نماز هم خوندم.

پیمان خندید و افروز با تعجب پرسید.

-مگر تو نماز خواندن هم بلدی.

یاسمن معترضانه نگاهی به آنها انداخت و با لحنی ناراحت گفت.

-پوریا هم مثل شما تعجب کرده بود. چرا براتون عجیبه. مامی به من نماز خوندن یاد داده.

افروز گفت.

-فدات بشم. معذرت میخوام. منظور بدی نداشتم. ممنون که با اون دل پاکت به فکر من هم بودی. خوب از سفر بگو خوش

گذشت.

یاسمن آهسته سر تکان داد.

-آره خیلی خوب بود. حرم هم عالی بود. یک نهار هم در مهمانسرای حرم خوردیم. یک قورمه سبزی خیلی خوشمزه.

-خوش به حالت. من هم خیلی دوست دارم از غذای حرم بخورم ولی تاحالا نشده.

-شاید یک روز تو هم خوردی. حالا از خودتون بگو. کی با هم عروسی می کنید. منو هم دعوت می کنید.

در یک لحظه چهره افروز گلگون شد و سرش را پایین انداخت. پیمان خندید و بلند شد.

-گوشی ام را توی ماشین جا گذاشته ام می رم بیارم.

و از آنها دور شد. افروز سرش را بالا گرفت و با لبخندی معترض به یاسمن نگاه کرد. یاسمن که فهمیده بود حرف بی ربطی

زده پرسید.

-حرف بدی زدم. چی شد یه دفعه.

افروز به سادگی او لبخند زد.

-ما تازه فقط یم باره که همدیگر را ملاقات کرده ایم. فقط یک ملاقات دوستانه بوده. دو مرتبه هم بهم تلفن زده. همین.

-یعنی نمی خواهید با هم ازدواج کنید.

-نه یا هنوز نه. تا حالا که نه پیمان حرفی زده و نه من بهش جدی فکر کردم.

یاسمن حالا منظور او را فهمیده بود. خندید و پرسید.

-نظرت راجع بهش چیه.

افروز خندید و به شوخی جواب داد.

-با تو که نمی تونم در این باره حرف بزنم. آخه تو دختر دایی پیمانی و بی طرف نیستی.

یاسمن که باورش شده بود با ناراحتی گفت:

-ولی دوست صمیمی تو هم هستم.

افروز به لحن صمیمی او خندید و دستش را گرفت.

-اگر دوستیم پس چرا برای من حرف نمی زنی.

یاسمن دوباره یاد پوریا افتاد و سرتکان داد.

-او می دونه که من دارم می رم ولی چیزی نمی گه. حتی فاصله اش را از من بیشتر کرده.

-دوستش داری.

یاسمن به نشانه تایید سرتکان داد.

-همینه که اذیت می کنه. خیلی دوستش دارم اما اون نه.

-اون هم دوستت داره. من این رو از نگاه هاش تو شمال فهمیدم.

-ولی نشون نمی ده.

-جدی میخوای بری.

-آره بمونم بیشتر عذاب می کشم. برم شاید فراموشش کنم.

افروز لبخند زد و زمزمه کرد.

یاسمن با ناامیدی سرتکان داد. پیمان با یک سینی نسکافه و کیک به آن ها نزدیک شد و گفت.

-الهی چشاشون درآد. آدم جرات نمیکنه دو تا دختر خوشگل رو یه لحظه تنها بذاره. هرکس رو دیدم دو تا چشم داشت

دو تا هم قرض کرده بود.

یاسمن و افروز به هم نگاه کردند و خندیدند. آنقدر غرق هم بودند که متوجه این موضوع نشده بودند. پیمان برای

هرکدامشان نسکافه و کیک گذاشت. یاسمن باز هم بی مقدمه پرسید.

-پیمان کی میخوای از افروز خواستگاری کنی.

افروز دوباره سرخ شد سرش را پایین انداخت و با دستمال جلو دهانش را گرفت. پیمان هم جا خورد. نگاهی با عشق به چهره

افروز انداخت و سپس رو به یاسمن کرد. جرعه ای از نسکافه نوشید و جواب داد.

-همیشه که نباید آدم با زبون حرف دلش را بزنه. مثلاً الان افروز خانم از زبون نگاه من فهمیده ازش خواستگاری کرده ام.

من هم از زبون نگاه قشنگش فهمیدم که داره راجع به این موضوع فکر میکنه. حالا تو و پوریا زبون نگاه هم را نمی فهمید ما

چه کنیم.

افروز تا آخرین درجه سرش را پایین انداخته بود. یاسمن با عکس العملی کودکانه دست هایش را به هم قلاب کرد و از جا پرید.

-وای بهت نمیداد اینقدر رومانتیک و احساساتی باشی پیمان.

پیمان خندید. جدی گفت:

-خواهش میکنم تشویقم نکن. اتفاقا برادرم هم احساساتی و رومانتیکه ولی به طریقی دیگه.

نگاهی به افروز انداخت و گفت.

-مگه نه افروز خانم.

افروز شرمگین سرش را بالا گرفت. یاسمن از دیدن برق عشق در چشمان آن دو ذوق کرد و ناراحتی اش رو فراموش کرد. ساعتی با هم بودند. پیمان بیشتر از هر بار شوخی می کرد و افروز فقط لبخندهای شرمگین می زد. یاسمن که برای اولین بار عاشق شدن ایرانی دیده و بد از دیدن حرکات آنها لذت می برد.

ولی وقت خداحافظی دوباره گریه کرد. افروز هم با او اشک ریخت و برای چندمین بار از او خواست که نرود.

یاسمن از آغوش او بیرون آمد و اشکهایش را پاک کرد.

-پاپا و مامی چی. آنها فقط مرا دارند.

افروز به معنای فهمیدن سر تکان داد. یاسمن اشک های او را هم پاک کرد و ادامه داد:

-برای عروسی تون دعوتم کنید. اگر بتونم حتما میام.

افروز چیزی نگفت و به جای او پیمان جواب داد:

-حتما دختر دایی.

یاسمن به او خندید. یک بار دیگر افروز را بوسید و خداحافظی کرد و داخل اتومبیل پیمان نشست. افروز برایش دست تکان داد و به طرف اتومبیلش رفت.

روز بعد هم از پوریا خبری نشد. رزیتا اول صبح آمده بود. روزان را به مادرش سپرد و یاسمن را برای خرید چیز هایی که لازم

داشت به بازار برد. نزدیک ظهر بود که عمه به پیمان تلفن زد و پشت گوشی با گریه به او گفت:

-دلم داره پاره می شه پیمان.

پیمان با نگرانی پرسید:

-چی شده، چه اتفاقی افتاده؟

مادرش میان سوز گریه گفت:

یک ساعت پیش زیور اومد گفت رفته خونه پوریا را تمیز کنه دیده حال نداره. پاشدم رفتم، دیدم چشمت روز بد نبینه

چشمات و صورتش عین لبو سرخ و داغ. می گفت سرما خورده ام ولی من که می دونم چه دردشه.

-حرفی هم بهش زدید.

-نه اینقدر عصبانی بود که جرات نکردم حرف بزنم. بهش گفتم زنگ می زنم پیمان بیاد ببردت دکتر، گفت نمی یام.

گریه اش شدت گرفت و ادامه داد:

-تا حالا سر من داد نکشیده بود که کشید.

-از یاسمن چیزی پرسید؟

-نه هیچی.

-نگران نباش. امروز زودتر میام. فقط دیگه نرو.

بعد از ظهر پیمان همان طور که گفته بود زودتر آمد. یاسمن همراه رزیتا و شاهرخ برای وداع به بهشت زهرا رفته بود پیمان

به پوریا تلفن زد. صدای گرفته او از پشت تلفن تشخیص داده می شد.

-سلام خان داداش.

-سلام.

-حالت چطوره مامان میگه تب داری. پیام دنبالت بریم دکتر.

-نه حالم خوبه.

-ولی صدات گرفته اس بریم دکتر بد نیست.

-نه لازم نیست.دارم استراحت می کنم.

-باشه.یعنی زحمت را کم کنم آره؟خیلی خوب اگر کاری داشتی زنگ بزن.

-باشه.

پیمان گوشی را گذاشت و رو به مادرش که در کنارش ایستاده بود و با نگرانی خیره اش بود گفت:

-اوه اوه.با چه جراتی صبح رفتی اونجا.اوضاع عصبی اش خیلی بی ریخته.صاف به هم ریخته.

مادرش پریشان و درمانده گفت:

-کاری بکن پیمان بچه ام از دست می ره.

پیمان با لحنی عصبانی گفت:

چی چی رو بچه م.مادر جون اون ۳۰ سالشه.مگر خودش نمی فهمه چه دردشه.که ما بهش کمک کنیم.باید خودش با خودش

کنار بیاد.کاری از دست ما ساخته نیست.

مادرش با ناراحتی به اتاقش رفت تا کمی خودش را سبک کند.سر میز شام یاسمن پرسید:

-امروز پوریا نیومد عمه؟

عمه دستش لرزید.به یاسمن نگاه نکرد که با دیدن او دوباره اشکش نریزد.

-نه عمه جون.از صبح تاغروب دانشگاه بود.

-ولی ماشینش توی پارکینگ بود الان هم هست.

عمه ندانست چه جوابی بدهد.پیمان برای از بین بردن شک او گفت:

-نا سلامتی پوریا استاد دانشگاه این مملکته.خیلی چیزها رو رعایت می کنه.مثلا روزهایی که وقت داره برای کمک به

مشکل ترافیک ماشینش را بیرون نمی بره و با وسایل عمومی می ره سرکار.

قسمت بیست و سوم

گفته هایش کاملا جدی بود.

-ولی من که یک روز هم نمی توانم بی ماشینم برم

رزیتا هم برای کمک به او گفت:

-اگر همه همین طور ملاحظه بکنند این مشکل ترافیک هم حل می شه.

پیمان جدی پرسید:

-منظورت به من که نبود؟

رزیتا با لحنی شوخی آمیخته به جدی جواب داد:

-نه بابا تو که جزء همه نیستی.

یاسمن همراه آنها لبخند زد. شب آخر غمگین تر از آن بود که با جمع صمیمی آنها بخندد. شامش را که خورد تشکر کرد و

به طرف تلفن رفت. طاقت نداشت بدون آخرین خداحافظی برود. همه زیرچشمی او را می پاییدند.

شماره پوریا را گرفت و منتظر ماند ولی هرچه زنگ خورد کسی گوشی را برنداشت. رو به عمه پرسید:

-چرا پوریا گوشی را برنمی داره؟

عمه مثل تویی در حال انفجار بود و قدرت جواب گویی نداشت. پیمان که وضع مادرش را وخیم دید ترسید با گریه او یاسمن

از حال خراب پوریا خبردار شود. فوراً به جای او جواب داد:

-شب هایی که پوریا خسته اس، هم تلفن ساختمون و هم همراهش رو قطع می کنه.

یاسمن نفسی کشید. گوشی را گذاشت.

بعد از شام که رزیتا و شاهرخ رفتند یاسمن با فکری آشفته زودتر از هر شب به عمه و پیمان شب به خیر گفت و برای راحتی

به اتاقش پناه برد. لاقل در اتاقش تنها بود و می توانست به راحتی خودش را تخلیه کند.

آخرین شب که سخت و تمام نشدنی بود تازه برای دو عاشق از هم دور شروع شده بود. پوریا بعدازظهر که هوا تاریک شده

بود برق اتاق را روشن نکرده بود. گوشه تختش زانوی غم بغل گرفته بود و در خودش غرق بود. بعد از چندین سال وقایع

جدایی اش از شقایق و مرگ او و حالا جدایی اش از یاسمن، تمام وجودش را زیر و رو کرده و مثل خوره مغزش را می خورد.

از فکر اینکه فردا شب یاسمن در این خاک نخواهد بود، دیوانه شده بود. آیا می توانست این ضربه را هم مثل از دست دادن

شقایق تحمل کند. آیا توانش را داشت؟

نه نهار خورده بود نه شام. اصلاً از بعدازظهر که پیمان زنگ زده بود تلفن را کشیده، همراهش را خاموش کرده و در را به روی مستخدم باز نکرده بود. به تاریکی زل زده بود و در تبی عصبی می سوخت.

عمه هم آن شب چشم برهم نگذاشت و به شدت نگران حال پسرش بود. از نیمه شب شروع به نماز شب خواندن کرد و با تضرع برای گشایش این قضیه دست به درگاه خدا بلند کرد.

ولی یاسمن او با دلی ظیف و مجروح تا نزدیک صبح در اتاقش قدم زد و هر نیم ساعت به نیم ساعت آهسته به راهرو طبقه بالا که پنجره ای رو به ساختمان پوریا داشت می آمد و چشم امید به پنجره ها داشت که بلکه چراغی روشن ببیند ولی ندید.

یاد آخرین شب منزل پدرش افتاد که نگران آمدن بود و نخوابیده بود. امشب هم شبی بود مثل آن شب ولی با استرسی صد برابر بیشتر. از فردا شب به اندازه قرنی از پوریا دور نخواهد بود و هرچه بینشان گذشته تا مدتی بعد چه سخت و چه آسان تمام خواهد شد و شاید فراموش. قطعه ای را که افروز خوانده بود زمزمه کرد و اشک هایی که انگار قصد تمام شدن نداشت گونه هایش را دوباره خیس کرد.

باشنیدن صدای اذان صبح خسته و ناامید به نماز ایستاد و با کلمه به کلمه آن گریه کرد. بد از نماز به حال ضعف کنار جانماز خوابش برد و خواب او را دید.

پوریا بود و با همان لبخند جذاب و موقر میان دشتی از گل کنار هم ایستاده بودند و پوریا می خواست به اصرار سکه هایش را به یاسمن بدهد.

با صدای کلاغی از بیرون بیدار شد. از شیشه باران خورده پنجره صبح را دید با نگرانی از جا پرید. شاید پوریا رفته باشد. باید او را می دید. تصمیم قطعی گرفته بود برای آخرین بار او را ببیند. دیگر طاقت نداشت. می خواست بگوید و دلش را خالی کند. بگذار پوریا مسخره اش کند و بگوید او را نمی خواهد، اما باید می گفت. تا حالا هیچ حرفی اینقدر روی دلش سنگینی نکرده بود. دیگر به حرف پیمان گوش نمی داد. می خواست برود و داد بزند.

دست و صورتش را با عجله شست. وقتی به آینه نگاه کرد از دیدن خودش جا خورد. خودش را شناخت به خودش حق داد.

شب سختی را گذرانده بود. به گونه های رنگ پریده اش کمی رگونه زد. بلوز قرمز و شلوار سفیدی پوشید تا کمی شاداب تر نشان دهد.

آنقدر زود بود که عمه و پیمان هنوز خواب بودند. به خودش امیدواری داد و از ساختمان خارج شد. مثل پرنده ای سرحال به طرف ساختمان پوریا رفت. بدون فکر مجدد زنگ در را فشرد. چشم های خسته و تبار پوریا آهسته گشوده شد. نفهمید چه ساعت از روز است. انتظار هرکسی جز یاسمن را داشت. با وجود چند زنگی که خورده شد به خودش زحمت برخواستن را نداد و دوباره چشمهایش بسته شد.

یاسمن مثل گلی پژمرده. یعنی پوریا رفته بود. اتومبیلش هنوز هم در پارکینگ بود. باز هم اشک های ناامیدی اش را فرو ریخت. برای بعد از ظهر ساعت سه پرواز داشت. یعنی تمام.

میان نم نم لطیف اولین باران پاییزی دور استخر قدم زد و گریه کرد. آنقدر که نفمید چقدر گذشت. با صدای پیمان به خود آمد. دیگر نمی خواست کسی ضعف اش را ببیند. خم شد و مشتی از آب استخر به صورتش پاشید.

پیمان که از حال او خبر داشت نزدیک نیامد. آماده رفتن بود از دور گفت:

-صبح بخیر. ساعت چند پرواز داری؟

یاسمن بغض اش را قورت داد و صدایش را صاف کرد.

-صبح بخیر. داری می ری؟

-آره ولی میام.

-باشه. ساعت سه پرواز دارم. پس می بینمت.

پیمان که رفت کمی صبر کرد تا حالش بهتر شود سپس به داخل رفت. عمه پشت میز صبحانه نشسته بود.

با غمی آشکار جواب صبح بخیر یاسمن را داد و گفت:

-بیا بسین آخرین صبحانه را باهم بخوریم. دیگه نمی دونم تا زنده ام می بینمت یا نه.

یاسمن با حرف او دوباره داغ شد جلو آمد و سعی کرد لبخند بزند.

-ناراحت نباش عمه. این دفعه شما بیایید. ما از دیدنتان خوشحال می شویم. عمه به چهره پژمرده و مغموم او نگاه کرد و

اشک گوشه چشمش را پاک کرد. آب شدن آنها را به چشم می دید و کاری از دستش ساخته نبود. یاسمن چند لقمه صبحانه را به زور و اصرار عمه قورت داد. آنقدر بی میل بود که آب پرتقال را که می خورد حال تهوع گرفت.

-به بهانه جمع کردن بقیه وسایلش به اتاقش رفت و تا وقتی صدای آمدن رزیتا را نشنید پایین نیامد. در این مدت یکبار دیگر هم به تلفن ثابت و همراه پوریا زنگ زد که بی فایده بود.

-تا ظهر بیشتر وقتش را به بازی کردن با روژان گذراند که چهره گرفته رزیتا و گریه های بی صدای عمه را که مدام به اتاقش می رفت نبیند. آنها هم می فهمیدند که یاسمن با حرف زدن می ترکد. پس او رار به حال خود گذاشتند. با شیرین تلفنی خداحافظی کرد ولی او قانع نبود و گفت حتما برای بدرقه اش به فرودگاه می آید.

-شاهرخ به خواسته رزیتا زودتر از هر روز آمد که آنها را به فرودگاه ببرد. نهار را در سکوتی سرد خوردند.

هر کدام چند لقمه که البته عمه همراه اشک های بی پایانش بود. از طرفی رفتن یاسمن و از طرفی دیگر بی خبری از حال پوریا چنگ به دلش انداخته بود.

عاقبت زمان رفتن سسر آمد. حالا دیگر رزیتا هم گریه می کرد. انگار قضیه کاملاً جدی شده بود. یاسمن را محکم در آغوش فشرد و میان گریه گفت:

-هروقت یاس ببینم و ببویم یاد تو می افتم.

یاسمن فط گریه کرد. برای آخرین بار روزان را بوسید و به خود فشرد. عمه با بی حالی روی مبل افتاده بود. یاسمن جلوش زانو زد و دست هایش را بوسید. سپس صورتهای خیسشان را به هم سابیدند و خداحافظی کردند. عمه نای ایستادن نداشت بنابراین از زیر آینه قرآن خانم قهرمان رد شد.

پیمان هنوز نیامده بود. یاسمن همراه رزیتا و شاهرخ بیرون رفت. نگاه دیگری به ساختمان سرد و خاموش پوریا انداخت. سرش را رو به آسمان گرفت و اشک هایش با قطره های باران مخلوط شد.

پوریا از پشت کرکره تاریک اتاقش بیرون رفتن او از در حیاط را دید و شکست.

به طرف اتومبیل شاهرخ می رفتند که پیمان رسید. از اتومبیلش پیاده شد و و به طرفشان آمد.

-توی ترافیک موندم. فکر کردم دیر شده.

با شاهرخ و رزیتا دست داد و روبروی یاسمن که سرش را پایین انداخته بود ایستاد. با انگشت چانه او را بالا گرفت.

-نبینم آسمون چشمای فرشته ما ابری باشه.

یاسمن درمانده سر تکان داد. پیمان گفت:

-سفر بدی به ایران داشتی. نه؟ مزخرف بود؟

یاسمن با مخالفت دست تکان داد.

-او حتی زحمت یک خداحافظی را به خودش نداد.

پیمان لبخند تلخی زد. رزیتا با ناراحتی پشت به آنها کرد و شاهرخ رفت که اتومبیلش را روشن کند.

-شاید توی فرودگاه منتظرته.

یاسمن برای خاتمه بحث دستش را جلو آورد و گفت:

- خودت هم می دونی که دروغ می گی. خدانگهدار.

پیمان دستش را جلو نیاورد و گفت:

-میام فرودگاه. شما برید من هم لباس عوض کنم میام.

سپس صدایش را پایین تر انداخت و سرش را کنار گوش یاسمن برد و گفت:

-افروز فرودگاهه. به رزیتا معرفی کن.

و ایستاد تا آنها راه افتادند. فکر کرد انگار آسمان هم با آن دل پرش با آنها لج کرده بود. به داخل رفت و در را بست. وقتی

وارد شد و مادرش را در آن حال دید به طرفش رفت و گفت:

-مامان جان شما که داری خودت را از بین میبری.

و شانه هایش را مالید و صدای گرفته مادرش را شنید:

-می ترسم حال پوریا خراب باشه.

پیمان در حالیکه به طرف پله های می رفت جواب داد:

-ولش کنید کله خر را، هیچی ش نمی شه مگر از قضیه شقایق بدتره. همین بهتر که یاسمن رفت. حیف از او نبود برای این

دیوونه.

چند دقیقه بعد لباس عوض کرده و برگشت.

-شما نمی آیید فرودگاه مامان.

-نه نمی توانم رفتنش را ببینم. روزان هم اینجاست.

پیمان گونه مادرش را بوسید. او را نوازش کرد و دلداری داد. قبل از خروج از پنجره چشمش به پوریا افتاد که با حالتی عصبی و شانه های افتاده به طر اتومبیلش می رت. او که با رفتن یاسمن در آن محیط بسته منزلش حالتی از خفه گی گرفته بود با همان حال خراب قصد بیرون زدن از خانه، پیدا کردن جایی خلوت و فریاد کشیدن داشت. پیمان لبخند مسخره ای زد و خطاب به مادرش گفت:

-بیا ببینش شاخ شمشاد دیوونه ات را. داره جنون می گیره عوضی الاغ، حالیش نیست.

مادرش با حرکت سریعی که از ضعف او بعید بود به طرف پنجره دوید. با دیدن قامت خمیده او با سوز و ناله وسط گریه گفت:

-مادرت بمیره. آخه چرا با خودت اینطوری می کنی عزیزم.

ناگهان برقی در چشمان پیمان درخشید. چند ثانیه کوتاه فکر کرد و با عجله و هیجان به مادرش گفت:

-مامان، می خواهم آخرین تیر را پرتاب کنم. فقط دنبالم بیا و گریه کن. خواهش می کنم.

صبر نکرد تا مادرش کمی فکر کند. سعی کرد حالتی عادی به خود بگیرد. مادرش مضطرب به دنبالش دوید. نمی دانست او چه قصدی دارد. ولی به او اعتماد کرد.

پیمان به پوریا رسید و گفت:

-سلام خان داداش. بهتر شدی؟

پوریا زیرلبی و آهسته جواب سلامش را داد و به طرف در حیاط رفت تا آن را باز کند. پیمان دوباره گفت:

-مثل اینکه تب داری. صورتت قرمز.

پوریا جواب نداد. پیمان رو به مادرش که بی اختیار با دیدن از نزدیک پوریا شدت گریه اش بیشتر شده بود کرد و با لحنی به ظاهر ناراحت گفت:

-مامان تو را خدا کوتاه بیا. خوب رفت که رفت. به نظر من برو صدقه بده. او به درد ما نمی خورد. دختری که توی اروپا بزرگ شده می دونی یعنی چی؟ یعنی ولو.

مادرش از حرف او خشکش زد. خون به مغز پوریا دوید. صورت قرمزش آتش گرفت. نفهمید خودش را چطور به پیمان رساند. چنان ضربه مشت ناگافلی به چانه او زد که پیمان تعادلش را از دست داد چند قدم به عقب رفت و به روی زمین افتاد. مادرش جیغ کشید و و به طرفش رفت. خود را روی او انداخت که جلوی پوریا را که پر غضب برای زدن ضربه بعدی به طرفش می رفت را بگیرد.

پیمان چانه اش را گرفت و در حالیکه می مالید به جای ناراحتی خندید و گفت:

-استاد احمق بی شعور. دستت نشکنه که اینقدر محکم زنی.

پوریا دوباره براق شد. مادرش بر سر پیمان داد کشید.

-پیمان می فهمی چی می گی؟ داری با بردار بزرگت صحبت می کنی.

پیمان در حال بلند شدن با همان خنده خونسرد گفت:

-می فهمم ماما کسی که باید بفهمه پوریاست. این حرف را زدم که به خودش بیاید.

سپس رو به سمت پوریا برگرداند. دیگر اثری از خنده نه در کلام و نه در چهره اش بود. چانه اش را نشان داد و عصبی گشت.

-همین را می خواستم که اون حرف رو زدم. می خواستم بهت حالی کنم که یک عاشق احمقی. بدبخت چرا نمی خواهی بفهمی که داری از داری از رفتنش دیوونه می شی. چرا نمی خواهی بفهمی که عاشقش شدی. او غرور لعنتی ت رو بریز دور. با خودت هم می خوای بجنگی؟

پوریا وا داد و بی حال شد. تکیه اش را به اتومبیل داد. پیمان با فریاد بلندی که از گلو بیرون می داد و رگ های گردنش بیرون زده بود رو به مادرش کرد.

-آره دروغ نمی گم چون که احمقه. اگر احمق نبود یاسمن رو پس نمی زد. می خواد بگه نه ولی دیدید با یک حرف مفت من چطوری می خواست من رو بکشه. این چی رو نشون می ده. حالا که خودش نمی فهمه باید حالیش کرد.

چند قدم به طرف پوریا برداشت جلوش ایستاد و عصبی دست به سینه خودش زد.

-ولی اعتراف می کنم که خودم خودم هم احمقم. می دونی چرا. می دونی چرا؟

فریاد هایش می لرزید.

-احمق بودم چون که به خاطر تو از سر راه او کنار رفتم. شاید قبل از اومدن تو دوستش داشتم. ولی وقتی او را با تو دیدم احساسم بهم گفت که او گل قشنگ برای من حیفه. فکر کردم احساسات لطیف اون با تو می خونه. وقتی دیدم او با رفتار ساده و مهربانش تو رو از لاک خودت بیرون کشیده، به خودم قبولاندم که تو و اون به درد هم می خورید. ولی تو با او غرور لعنتی ت اونو خورد کردی.

پوریا از شنیدن حرف های پیمان که با فریاد می گفت سرش را پایین انداخته و عصبی تکان می داد.

پیمان همانطور بلند بلند داد می کشید:

-وقتی به اون بی اعتنا شدم همه شما حالتون از من به هم خورد. چه فکرها که راجع به من کردید. اما من هرطور بود با بدبختی با خودم کنار اومدم و او را به تو سپردم.
فریادش بلندتر شد.

-اما توی احمق با اون دختر بدبخت چه کردی.

پوریا که از فریادهای او کلافه شده بود در جوابش داد کشید.

-من که دوستش داشتم. او دوستم نداشت. فکر کردی نمی فهمم چرا حالم بده؟ دارم می ترکم.

اولین بار بود که حرفش را می زد. چند لحظه سکوت شد. صدای پیمان از شنیدن اعتراف او نرم شد.

-چطور ما فهمیدیم دوستت داره خودت نفهمیدی؟ توقع داشتی بپره تو بغلت ماچت کنه؟ بابا اون یه دختره و خیلی حساس تر از هر دختر دیگه. تو رو که می دید مثل گل باز می شد. دیگه چی کار باید می کرد برادر من؟
پوریا سرش را بلند کرد. صدای صمیمی برادر نرمش کرد. پیمان لبخندی گرم زد و اضافه کرد.
-روزی که اومد مثل یک غنچه شاداب بود ولی الان یک گل پژمرده دیدم. به خاطر تو. چطور نفهمیدی.
گریه های مادر آرام شده بود. حالا بی صدا اشک می ریخت و به حرف های آنها گوش می داد.

پوریا با لحنی که از او انتظار نمی رفت با نگرانی از پیمان پرسید.

-تو دوستش داری؟

پیمان خندید. صورت تکیده برادرش را با دو دست گرفت و گونه هایش را بوسید.

-شاید یه زمانی یه ذره دوستش داشتم. ولی وقتی سپردمش به تو برام شد خواهر. تازه نبودی ببینی به خاطر تو با شهاب چی کار کردم.

سرشرا کنار گوش پوریا برد و با شوخی گفت:

-من که مثل تو ماست نیستم. خودم یکی خوشگل تر از مال تو پیدا کردم. می دونی که.

قسمت بیست و چهارم

پوریا با خستگی ولی سبک لبخند زد.

ولی هیچکس به قشنگی یاسمن نمیرسه.

پیمان خندید گوشی اش را بطرف برادر گرفت و جواب داد.

باشه حرفت حساب. حالا بهش زنگ بزن و بگو که داری میری پیشش.

مادر از پشت سر گفت:گوشی اش را نبرد.

پیمان گوشی را از پوریا پس گرفت و در حال گرفتن شماره گفت.

به شاهرخ زنگ میزنم.

ولی با شنیدن:مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد جا خورد.در حالیکه دوباره شماره را میگرفت دست پوریا را گرفت و

در حال بیرون رفتن به مادرش گفت.

مامان فقط بجنب میریم که یاسمن رو برگردونیم.

مادرش برطف ساختمان به پرواز در آمد.پیمان پوریا را داخل اتومبیل خودش و کنار خودش نشاند.یه یک دقیقه نرسید که

مادرش مانتو بدست روژان را بدست خانم قهرمان سپرد و بیرون آمده بود.

پیمان بدون فوت وقت پای روی گاز گذاشت و براه افتاد.

داخل اتومبیل شاهرخ تا رسیدن به فرودگاه فقط سکوت حاکم بود. شاید هر سه به روزیکه با اشتیاق یاسمن را از فرودگاه بخانه میبردند فکر میکردند. حتی شاهرخ هم از رفتن ناامیدانه یاسمن دلگیر بود.

با رسیدن به فرودگاه یاسمن با امید بی حاصلی چشم به اطراف گرداند. شاید حرف پیمان درست میبود رزیتا کنارش ایستاد او میدانست که هیچ خبری از پوریا در آنجا نیست ولی دقایقی به او فرصت داد و سپس شانه اش را فشرد.

بریم یاسی جون.

شاهرخ پشت سر آنها با وسایل یاسمن آمد. وارد سالن که شدند شیرین و همسرش بطرفشان آمدند. یاسمن در آغوش او چشم به اطراف سالن گرداند. بیشتر دلش گرفت. لرزش شانه های شیرین را حس کرد ولی دیگر توان گریه نداشت. رزیتا و شاهرخ هم با شیرین و همسرش احوالپرسی کردند و بروی صندلی ها نشستند تا شماره پرواز بلندگوی سالن اعلام شود.. چیزی نگذشته بود که افروز آمد. یاسمن که هنوز چشم بدر ورودی داشت او را دید و برایش دست تکان داد افروز به آنها نزدیک شد. یاسمن چند قدم به استقبالش رفت و برایش آغوش باز کرد. بعد از دیدن دوستانش کمی آرامتر شد آهسته کنار گوش افروز گفت.

اون که شال آبی داره رزیتاست.

گونه افروز را بوسید و اشکی از گوشه چشمش فرو غلطید. با لبخند و غصه گفت.

خواهر شوهر خوبی میشه.

افروز اشکش را با دست گرفت و او را بوسید.

یاسمن دست او را گرفت و به همراهانش نزدیک شد. رو به رزیتا گفت: افروز دوست صمیمی من و پیمان و به افروز گفت. رزیتا و همسرش آقا شاهرخ. خواهر پیمان رزیتا با خوشرویی با او دست داد و او را بوسید و با لذت او را برانداز کرد.

دوباره نشنید یاسمن گرم صحبت با شیرین شد و افروز را کنار رزیتا نشاند.

رزیتا به سبک صمیمی خودش با افروز سر صحبت را باز کرده بود و یاسمن از این بابت خوشحال شد. نگاه دیگری به اطرافش انداخت پوریا را ندید.

هر چه پیمان تند میراند ترافیک بین راه اجازه زودتر رسیدن را نمیداد با عصبانیت به فرمان کوبید و گفت: اه لعنتی بزرگراه و ترافیک.

راننده اتومبیل کناری ش به پیمان نگاه کرد و گفت: مثل اینکه تصادف شده.

پیمان عصبی رو به پوریا کرد.

بگیر بگیر پشت سر هم شماره را بگیر.

پوریا هیجان زده و با دستهایی لرزان شماره شاهرخ را میگرفت ولی بیفایده بود. با عصبانیت دستی به سرش کشید و گوشی را بروی پایش انداخت.

نمیگیره آنتن نمیده.

مادرشان تند و تند دعا میخواند و به اطرافش فوت میکرد.

میرسیم مادر میرسیم توکل بخدا کنیم.

بلندگوی پرواز شماره پرواز پاریس را در قلب یاسمن صدا زد و از مسافری خواست که به محل بیایند. یاسمن آخرین نگاه را به دور تا دور سالن انداخت. غمزده به همراهانش نگاه کرد و درخواست و همراه آنها بطرف سالن ورود مسافر رفت.

مسیر باز شده بود و پیمان پرواز میکرد. مادرش وحشتزده از این همه سرعت دست به دستگیره کمکی و چشم به ساعت اتومبیل که ۱۰ دقیقه به سه را نشان میداد داشت.

پوریا ناامیدانه شماره شاهرخ را میگرفت پیمان غرید.

مگر گدا را صد دفعه گفتم گوشیت رو عوض کن مگر نبینمش.

مادرش دعا میکرد که دیگر به ترافیک برنخورند.

همراهان یاسمن بیشتر از خودش گریه میکردند. خصوصا رزیتا که امروز مسئله را جدی دیده و اشکهایش سرباز کرده بود. بدشت یاسمن را بخود میفشرد. حمید برای کم به شاهرخ و تحویل چمدانها رفت. شیرین و افروز از حالت تلخ خداحافظی

آنها بیشتر غمگین شده و گریه میکردند یاسمن به رزیتا گفت.

هر ماه منتظر یک عکس جدید از روژان هستم.

رزیتا صورت خیس او را دست کشید و شاهرخ با ملایمت همسرش را از یاسمن جدا کرد.

اتومبیل پیمان ۵ دقیقه مانده به سه وارد پارکینگ فرودگاه شد محکم به پوریا گفت.

تو برو داخل من مامانو میارم.

پوریا از ماشین بیرون پرید و بطرف سالن دوید.

یاسمن برای همراهانش دست تکان داد و با کوله باری از غم از در ورود مسافر گذشت.

چند دقیقه گذشت و رزیتا هنوز بی صدا اشک میریخت که صدای هیجان زده پوریا را از پشت سرش شنید.

یاسمن کجاست رزیتا.

رزیتا برگشت با دیدن پوریا آنهم با آن چشمهای فرو افتاده و گونه های بیرون زده و ریش و موی بلند جا خورد. نتوانست

چیزی بگوید سرش را پایین انداخت و تکان داد.

شاهرخ و حمید که از آنها فاصله داشتند جلو آمدند. شاهرخ با گرفتگی به پوریا نگاه کرد.

دیر اومدی پوریا او رفت.

پوریا با چند خیز بلند خودش را به در رساند. یاسمن را از دور دید که پشت به او میرفت. قدمی برداشت که نگهبان جلوی

را گرفت.

از این جلوتر ممنوعه اقا.

پیمان و مادرش دوان دوان آمدند و از حالت آنها پی به رفتن یاسمن بردند پیمان به کنار پوریا آمد و به نگهبان گفت.

آقا خواهش میکنم اجازه بدید برادرم بره. امر مهمیه.

نمیشه اقا مگر دست منه.

پیمان التماس کرد.

لااقل اون خانومو صدا بزنید.

نمیشه پستم را خالی کنم.

زانوهای پوریا میلرزید پیمان از نگهبان پرسید.

مسئول اینجا کیه. نگهبان با اشاره کمی آنطرفتر مردی را بی سیم بسدت نشان داد.

پیمان که حال بهتری از پوریا نداشت. دست شل شده او را گرفت و با خود کشاند. جلو مرد بی سیم بدست رسید با او دست داد و پوریا را نشان داد.

لطف کنید اجازه بدید این آقا بره.

با دست به یاسمن که لحظه به لحظه دورتر میشد اشاره کرد و ادامه داد

بعد از سالها این آقا تازه باخبر شده که اون خانم خواهرشه. تا به اینجا برسیم ترافیک مانع شد خواهش میکنم اجازه بدید بره و اونو ببینه.

مرد سر تکان داد.

متاسفم خارج از مقرراته نمیتونم اجازه بدم.

پیمان عصبانیتش را قورت داد و سعی کرد ملایم باشد.

آقا ازتون خواهش کردم.

مرد سر تکان داد. پوریا قدرت تکلم نداشت و با حسرت به رفتن یاسمن نگاه میکرد. همراهانش با نگرانی به آنها چشم دوخته بودند. پیمان دستی عصبی به سرش کشید. چشمانش را با دو دست فشرد و ناگهان فکری به ذهنش رسید گوشی اش را در آورد و تند و تند شماره ای از لیست شماره هایش پیدا کرد و زد چند لحظه کوتاه و سپس گفت.

الو شاهین ببین فقط گوش کن میخوام ظرف نیم دقیقه دیگه شماره منو به پدرت بدی و بگی بهم زنگ بزنه باشه. نه. نه. بیشتر نپرس فقط منتظرم.

پوریا ناامید نگاهش کرد. ۳۰ ثانیه نگذشته بود که تلفنش صدا داد.

الو جناب... سلام عرض میکنم خیلی ببخشید فرصت توضیح بیشتری ندارم خواهش میکنم با آقای که گوشی را میدم صحبت کنید و اجازه ورود ما را به صحن فرودگاه بگیرید. خیلی خیلی برام مهمه.

و بعد گوشی را با عجله به مسئول ورود داد. مرد گوشی را گرفت و در حالت صحبت به حالت احترام ایستاد همه با حیرت به این اتفاقات که شاید دو دقیقه هم نگذشت نگاه میکردند.

بله قربان چشم اطاعت میشه خدا نگهدار.

و تسلیک گونه به پوریا و پیمان خیره شد. پوریا مسخ شده و حیران ایستاده شود و چشم به پیمان که خودش از همه پریشانتر بود و بی اختیار سر او داد کشید.

۱۱ استاد به این الاغی نوبره والا. دجنب برو دیگه بخدا هواپیما را دیگه نمیتونم نگه دارم. پوریا گیج بخود آمد. بطرف در دوید و دوباره ایستاد با چند قدم بلند برگشت و به پیمان رسید. او را در آغوش فشرد محکم بوسید و سپس بی درنگ به طرف دری که یاسمن میرفت دوید. به سرعت باد پیمان دست بروی صورتش کشید بطرف همراهانش رفت. لبخند زد و رو به مادرش گفت: ماچش هم مثل مشتش خرکيه.

همه با اشک خندیدند پیمان به شاهرخ گفت: برو گوشى ات را بده بجاش خروس قندى بخر.

شاهرخ خندید. مادر پیمان را در آغوش گرفت و با اشاره رزیتا افروز را دید و بعد از خلاصی از این غصه بزرگ ذوق کرد.

پوریا به سرعت میدوید مسافرین به اتوبوس نزدیک شدند پوریا صدا زد.

یاسى یاسمن.

یاسمن ایستاد صدا صدای پوریا بود ولی قدرت برگشت نداشت دوباره شنید.

یاسمن.

اینبار برگشت او را دید. طاقت نیاورد زانوهایش شل شد و دو زانو افتاد. پوریا دوان دوان رسید دو زانو روبروى یاسمن نشست و نفسى عمیق کشید. یاسمن سرش را پایین انداخته و ناباورانه گریه میکرد.

میخوای برى یاسمن؟

یاسمن جوابی نداشت جرات اینکه سرش را بالا بگیرد و ببیند اشتباه میکند را نداشت. باران برویشان میریخت. پوریا برای اولین بار جلوی کسی مهار اشکش را رها کرد و دوباره گفت: دزد کوچولو دل منو گذاشتی توی چمدونت داری با خودت میبری؟ یعنی درسته؟

یاسمن با احتیاط سر بلند کرد. چهره پوریا را مثل هفته بعد از خواستگاری شهاب که از مسافرت آمده بود دید با این تفاوت که اینبار برقى هم که میخواست در آن به وضوح دید. میان اشک و باران خندید.

دروغو تو یی که قلب منو دزدیدی.

پوریا از زیر پلیور دست به جیب سمت چپ پیراهنش برد و خندید.

آره راست میگی این زیره پس بی حساب شدیم. هر دو خندیدند اشکهای خوشحالی هنوز فرو میریخت و با قطره های باران

می آمیخت. پوریا گفت: ولی من پیش نمیدم تو چطور؟

من هم نمیدم پس باز هم بی حساب.

پوریا میان خنده نگاهی پر از عشق به او انداخت.

عشق صادق و پاک ایرانی را از طرف من قبول میکنی؟ با من ازدواج میکنی؟ منو ببخش بخدا فکر میکردم تو منو دوست

نداری.

شانه های یاسمن را گرفت و حرکتش داد. مردی از جلو اتوبوس صدا زد.

خانم تشریف بیارید دیر میشه.

پوریا با احترام برای مرد دست بلند کرد و مهلت خواست و دوباره به چهره دوست داشتنی یاسمن خیره شد.

یاسمن باز هم خندید.

فکر میکنم اینطور مواقع یه دختر ایرانی خجالت میکشه و رنگ به رنگ میشه ولی من اینطوری نشدم عیب داره؟

پوریا به گفته صادق و ساده او فقط خندید. یاسمن گفت: چی بگم. من فقط میفهمم که خوشحالم و دوستت دارم. اگر نمیآمدی

نرسیده به فرانسه دق میکردم.

پوریا آرام زیر گوشش نجوا کرد یاسمن رنگ عوض کرد و گفت: اینطوی نمیخوام تا یکماه دیگه پاپا برا دعوت نامه میفرسته

آشنا داره. میخوام با مامانت با گل و شیرینی بیایی خونه پدرم ازم خواستگاری کنی. مطمئن باش جواب نه نمیشنوی.

پوریا چشم فرو بست و دو دستش را بروی چشمهایش گذاشت. جوابی به این همه صفا نداشت. همراه پوریا زنگ زد گوشی را

از جیبش در آورد رزیتا بود با صدایی که از شدت شوق میلرزید گفت: بچه ها یک نگاه هم به این طرف بیندازید.

با حرکت پوریا یاسمن هم به آن طرف برگشت همه پشت شیشه سالن بودند. افروز در آغوش عمه بود و برایشان دست تکان

میدادند.

رزیتا گفت: بهتون تبریک میگم دعاهای مامان جواب داد و یک دفعه ای دو تا عروس پیدا شد.

پوریا دوباره به یاسمن نگاه کرد. نگاهش مملو از عشق بود یاسمن پرسید.

میشه دو تا عروسی را با هم بگیریم.

چرا نمیشه اگه تو بخوای همه چیز میشه.

مرد دوباره از جلوی اتوبوس صدا زد.

خانم تشریف بیارید.

بهم خندیدند. خنده ای شاد و عاشقانه پوریا وسایل او را برداشت و او را تا جلو اتوبوس همراهی کرد. دیگر جدایی برایشان

سخت بود چونکه بزودی وصلتی ابدی بهمراه داشت.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com